

هردی از درونج

از امیر عشیری



امیر عشیری

مردی از دوزخ

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت

تهران- خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی «معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در چاپخانه ویلا انجام گردید.

امیر عشیری

کرد آرامش خود را بازیابد.
همان لحظه‌ای که سوباتای بر او سیلی زد ، خونش بجوش
آمد . پرده‌ای از خون جلوچشمانش را گرفت . پنجه‌هایش را بر
هم فشرد و کمی دستهایش را بالا برد .
برای لحظه‌ای چشمانش را بست و با خود گفت :
« نباید دیوانگی کنم . هنوز وقت گرفتن انتقام از این دوزخیها
نرسیده . بموقع جواب سیلی او را میدهم . »
نفسی تازه کرد و گفت :
بله . شما مرا نجات دادید . من هرگز گذشته خود را
فراموش نمیکنم هر دستوری که بدهید انجام میدهم .
سوباتای با زیرکی مخصوص بخودش گفت :
پس قاآن را میکشی ؟
بالخاش با لحنی محکم وقاطع گفت :
واگر موفق نشدم ، شما او را بکشید .
— با او نبرد میکنی ؟
— آری نبرد سخت و خونین .
— باید هم همینطور باشد . او قصد کشتی ترا داشت و بموض
تو دختر بیگناهی را بقتل رسانید .
— باید همان موقع او را در چادر خودم غافلگیر کرده ،
جسدش را بیرون میانداختم .
« سوباتای ، خنده کوتاهی کرد و گفت :
هنوز هم دیر نشده . او خیلی زود از پای درمیاید . درمقابل
تو ، جنگجویی ناشی و احمق است . از فنون شمشیر زدن هیچ
نمیداند . ولی از ما موران زیرک من بوده و اکنون که اودر آستانه
هرك قرار گرفته . تاسف نمیخورم . حتی توهم که وفاداری خودت
را بخان مغول ثابت کرده‌ای ، اگر مرتکب عمل خلاف شوی ، بدون
تامل میکشمت .
چند لحظه سکوت بر قرار شد .. سوباتای از چادر بیرون
رفت .

مردی از دوزخ

بالخاش نیز بدنبالش براه افتاد . بیرون چادرچند تن از نگهبانان ایستاده بودند. سوباتای برتیس نگهبانان گفت ،
قاآن را بمیدان بمیدان بیرید .
و آنکاه روبه بالخاش کرد و گفت:
با من بیا .

در همان میدان نسبتا وسیعی که چندروز گذشته خون اولجای بر کف آن ریخته بود ، افراد اردو در زیر آفتاب انتظار نبرد تن بتن دیگری را داشتند .

بالخاش با کشتن اولجای که از جنگجویان بنام مغول بود ، نام قهرمان شکست ناپذیر را برای خود کسب کرده بود .

وقتی سوباتای و بالخاش قدم بمیدان گذاشتند ، همه چشمها به جوان اتراری دوخته شد. در میان افراد اردو که اطراف میدان بدور هم گرد آمده بودند ، همه پیچید ، همه می وهم آور و خیلی زود سکوتی مرگبار جای آنرا گرفت . در وسط میدان قاآن ، در میان دو نگهبان ایستاده بود . مرك بر چهره اوسایه انداخته بود . در پایان این نبرد تن بتن برای او چیزی جز مرك نبود . آنها او را بفرمان خان مغول میکشتمند .

قاآن را بحضور سوباتای بردند از شدت ترس پاهایش را بروی زمین میکشید . بنظر میرسید قبل از آنکه سلاح در دست گیرد قالب تهی کند .

سوباتای او را مخاطب قرار داد و گفت ،
اگر پیروز شدی ، دستور میدهم ترا براسبی بدون زین ببندند و در بیابان رهایت کنند .

سخنان سوباتای ، روزنه امیدی را بر قاآن گشود . تا آن لحظه می پنداشت که اگر هم بالخاش چیره شود ، او را زنده نخواهند گذاشت . ولی اکنون بزنگی خود امیدوار شده بود .
نیروی تازه ئی یافت . نگاهی به بالخاش افکند و خاموش ماند ...

بدستور سوباتای ، بهريك از آن دو شمشیری دادند و کمی

امیر عشیری

بعد ، نبردی خونین میان آن دو آغاز گشت ... از همان لحظه پیدا بود که بالخاش با همه قدرتش می جنگد ، تا قاتل «آدینه گل» را بنخاک و خون کشد . او از دو جهت پیکار میکرد . یکی به خاطر انتقام و دیگری برای زنده ماندن .

ناگهان پای بالخاش لغزید و کمی بعقب و با پشت پرت زمین افتاد ... قآن لبخندی که از روی کینه و خشم بود بر لبانش نشانیدو در حالی که نوک شمشیرش را روبه سینه او گرفته بود ، با سرعت پیش رفت ، تا کارحریف زورمند را یکسره کند. لحظهای خطرناکی بود ...

بالخاش با چابکی بروی زمین غلغله ... قآن که با سرعت میامد نتوانست خودش را نگهدارد ... نوک شمشیرش بزمین فرو رفت . و تا آمد بخود بیفتید ، بالخاش با سرعت و چابکی ، از روی زمین برخاسته بود .

باومهلت نداد ، نوک شمشیر خود را در پهلوی او فرو برد . شکافی عمیق به آن داد . او سرش را از خشم و کینه بود . شمشیرش را با یک حرکت سریع از پهلوی او بیرون کشید ، آنرا بالا برد و محکم بر شانه قآن فرود آورد . فریادی دردناک از گلوئی قآن بیرون آمد . در یک لحظه خاک . رنگ خون بخود گرفت ... قاتل «آدینه گل» دیگر قدرت برخاستن نداشت سرش را کمی بلند کرد و آنگاه با صورت بر روی زمین افتاد. خون بشدت از پهلوشانه اش جاری بود ... سکوت مطلق ابر تیره ای فضا را پر کرده بود . بالخاش کنار جسد قآن ایستاده شمشیر خون آلودش بروی جسد او انداخت و کمی بعد ، در حالی که سرش را پایین انداخته بود ، از صحنه نبرد خارج شد ... ناگهان همه افراد اردو ، سکوت را برهم ریخت و همه یکصدا نام بالخاش را بر زبان آوردند. ولی جوان اترازی بی اعتناء باین همه ، بسوی چادر خویش منرفت ، او بلافاصله دو روز ، دوتن از مغولان را بهلاکت رسانده بود . آنها را دشمنان وطن خود میدانست و برای گرفتن انتقام نقشه های زیادی در سر داشت .

مردی ازدوزخ

* * *

آفتاب هنوز غروب نکرده بود که کاروانی از سوداگران خان منول، باردوی قیچاق رسیدند .
این همان کاروانی بود که سوباتای انتظار و رودشان را داشت
در میان آنها گروهی از جاسوسان خان منول بودند که لباس سوداگران
را بتن داشتند .

آنان بقصد سرزمین خوارزم حرکت کرده بودند .
«چپه نویان» یکی از دو جاسوس بزرگ خان منول، آنها را تا
آنجا رهبری کرده بود .
هوا کاملاً تاریک شده بود که بالبخاش بچادر سوباتای احضار
شد .

جوان اتراری که پس از کشتن قآن بچادر خود رفته، تا آن -
موقع از آن خارج نشده بود، و از ورود کاروان سوداگران خبر یافته
بود، میدانست برای چه منظور، آنها وارد شده اند .
او در حالیکه بماموریت تازه اش می اندیشید ، بسوی چادر
سوباتای برآه افتاد ... بمحض ورود، چشمش بچپه نویان افتاد . او
رایکی دوبار بیشتر ندیده بود . آنشب را بخاطر آورد که تازه وارد
اترار شده بود و بهنگام نیمه شب ، چپه نویان با تفاق یکی از ماموران
وارد خانه اوشدند... آنشب آغاز زندگی پرماجرای او بود .
آنشب، شبی بود فراموش نشدنی...

چپه نویان در حالیکه لپخندی مرموز بروی لبانش نشانده
بود، گفت:

بنشین بالبخاش .

آوازه دلاوری تو در همه جا شنیده میشود .
بالبخاش بی آنکه چیزی بگوید . رو بروی آندون نشست ...
سوباتای او را مخاطب قرار داد و گفت :

بامداد فردا، با کاروان سوداگران ما به اترار حرکت خواهی
کرد . و از آنجا ...

بالبخاش حرف او را قطع کرد و گفت :

امیر عشیری

در اترار مرا می‌شناسند و اگر پایم با آنجا برسد ، ماموران
غایر خان دستگیرم خواهند کرد .
«چپه نویان» خنده کوتاهی کرد و گفت :
تو بلباس سوداگران درمیآئی و گمان نمی‌رود نه کسی ترا
بسناسد .

سوباتای گفت :
تو در اترار بیش از دودروز توقف نخواهی کرد . گروهی از
سوداگران ما از آنجا رهسپار پایتخت خوارزم می‌شوند .
بالخاش با ناراحتی پرسید :
چه کار باید بکنم ؟
سوباتای گفت :

وقتی به‌مراه عده‌ای از سوداگران که گروهی از ماموران ما
در میان آنها هستند پایتخت خوارزم رسیدی ، ماموریت تو آنجا
آغاز می‌شود .
خان منول میل دارد از وضع سپاهیان سلطان خوارزم
اطلاعاتی کسب کند .

بالخاش اخم‌هایش را درهم کشید و گفت :
اینطور که معلوم است ، خان منول بسر زمین خوارزم چشم
دوخته است و نقشه يك حمله بزرگ را در سر می‌پروراند .
چپه نویان با خنده زیرکانه‌ای گفت :
خان منول قصد دارد با سلطان خوارزم از در دوستی درآید .
ماموریت تو و گروه جاسوسان ما فقط برای اطمینان خاطر اوست
زیرا بما خبر رسیده است که سلطان خوارزم سپاهیان‌ش را از اطراف
واکناف فراخوانده . ما می‌خواهیم مطمئن شویم که او قصد حمله به
سرزمین ما را ندارد .

سوباتای گفت :
حرف‌های برادر عزیزم چپه را قبول کن . او از اردوی خان
منول آمده و آنچه بسر زبان می‌آورد ، جز حقیقت چیز دیگری
نیست .

مردی ازدوزخ

بالخاش وانمود کرد که حرفهای آن دو جاسوس بزرگ را که
آمیخته به تزویر بود، قبول کرده است .
پرسید :

چه وقت باید حرکت کنیم ؟

«چپه نویان» گفت :

بامداد فردا که آفتاب بر دشت قپچاق تابید ، کاروان
سوداگری ما بسوی مرز خوارزم حرکت میکنند . وقتی کاروان
با ترار رسید ، دوزب بعد تو با تفاق پنج تن از ماموران ما وعدهای از
سوداگران ، عازم پایتخت میشوند . از آنجا ببعده ، راهنمای آنها
هستی ، همه از تو اطاعت خواهند کرد .
بالخاش پوزخندی زد و گفت :

واگر مرا شناختند و گرفتار شدم ، چه کسی آنها را راهنمایی خواهد
کرد ؟

سوباتای گفت : بگمانم از هم اکنون تو دچار کابوس وحشتناکی
شده ئی !

چپه نویان ، با خنده گفت :

من بزیر کی بالخاش اطمینان دارم . او کم کم دارد در ردیف
زبده ترین ماموران ما قرار می گیرد .
بالخاش آرام و خونسرد گفت :

سعی میکنم ماموریتی که بمن واگذار شده ، انجام دهم .
سوباتای بادرست برزانوی او کوبید و با خنده شیطنت آمیزی
گفت :

واگر موفق شدی ، هدیه ای زیباتر از آدینه گل انتظارت را
میکشد .

چپه نویان در حالیکه نگاهش ببالخاش بود ، گفت :

این جوان اتراری جز عشق خان سلطان ، عشق هیچ زنی یا
دختری را نمیپذیرد .

بالخاش گفت :

حاضرم جانم را برای اوفدا کنم .

امیر عشیری

سوباتای آهسته سرش را تکان داد و گفت :
جان فدا کردن بیفایده است. باید بحکم عقل ، پیش رفت .
شاید روزی برسد که ما بتوانیم خان سلطان را از حرمسرای غایر خان
نجات بدهیم .

تا آن موقع کارهای مهمتری در پیش است . باید صبر داشته
باشی . وقت انتقام گرفتن از غایر خان هم میرسد .
کمی مکث کرد و سپس ادامه داد . حرف دیگری نداریم .
میتوانی بچادر خودت بازگردی و با خیال آسوده استراحت کنی .
بالخاش برخاست و از چادر آنها بیرون آمد ...

در حالیکه بطرف چادر خود میرفت ، بساین فکر افتاد که
چگونه کاروان سوداگران را از بین ببرد . او احساس کرده بود
خان مغول برای حمله بزرگ بسرزمین خوارزم خود را آماده میکند
با خود گفت :

«بهر طریقی که شده، باید سلطان خوارزم را از نقشه چنگیز
خان باخبر کنم .»

تا پاسی از شب گذشته ، در فکر چاره جوئی بود . وقتی حس
می کرد که بتنهائی قادر بانجام کار نیست، چهره اش را غبار اندوه می
گرفت و مایوس میشد ... اما کاملاً از خود قطع امید نکرده بود .
میپنداشت باید راه گریزی پیدا کند . ناگهان بیاد ایلی ، را حاضر
کنم که بمن کمک کند . موفقیت بزرگی بدست خواهم آورد . « با این
اندیشه، که برایش روزنه امیدی بود بخواب رفت ...

آنروز صبح ، قبل از آنکه کاروان سوداگران مغول بسوی
شهراترار حرکت درآیند .

چپه نویان پنج تن از ماموران خود را که ماموریت داشتند
با تفاق بالخاش از اترار به پاینخت سرزمین خوارزم بروند ، با جوان
آشنا کرده آنها هم عهد شدند که تا پای مرگ ماموریت خود را فاش
نکنند .

دشت قپچاق در زیر نور آفتاب میدرخشید. کاروان سوداگران

مردی از دوزخ

آماده حرکت بود ...
بالخاش بلباس سوداگران درآمده بود و همین که فرمان
حرکت داده شد ، او براسب خود نشست و بدنبال کاروان ازاردوی
قپچاق خارج شد ...

بالخاش از فکر ایلی ، بیرون نمیسرفت او را برای انجام
ماموریت پنهانی انتخاب کرده . تنها نگرانش این بود که ایلی با
او از در مخالفت درآید ...

ولی از بابت اینکه او این راز را هرگز فاش نخواهد کرد ،
خیالش آسوده بود ..

ایلی ، او را دوست می داشت و جوان اتراری از این عشق و
علاقه نسبت بخودش مطمئن بود و آنرا تکیه گاهی برای خویش
می شمرد ...

تزدیک غروب روز سوم بود که سواد شهر هرسان در هوای
سربی رنگ غروب نمودار شد ..

همه خسته و کوفته بودند . ولی بالخاش خود را خسته حس
نمی کرد ... او هدف دیگری داشت وقتی باین فکر می افتاد که ممکن
است ایلی با او هم عقیده نشود ، نگران میشد ... هو اتاریک شده بود
که به هرسان رسیدند . طولی نکشید که ورود کاروان سوداگران
مغولی در شهر پیچید ... مردم برای دیدن آنها بکاروانسرائی که در
کنار شهر بود ، روی می آوردند .. وقتی همه در حجره های خود جا
گرفتند ، بالخاش بحجره ای که پنج مامور تحت فرمان او در آنجا
منزل کرده بودند رفت و بالحن گرم و دوستانه ای گفت :

- امشب شام مهمان من هستید .

یکی از آنها با خنده گفت :

چرا از شرابه های مردافکن هرسان چیزی نمیگوئی ؟!

بالخاش گفت :

شرابه های اینجا مردان نیرومندی چون شما را از پای در
نمی آورد میتوانید امتحان کنید ...

مردی نسبتا جوان که در کنار بالخاش ایستاده بود .

امیر عشیری

گفت :

از این قرار همه ما مهمان بالخاص هستیم .
جوان اتراری دستش را بشانه آن مرد گذاشت و گفت :
بحرف این دوست عزیزمان اطمینان کنید . امشب شراب
مهمان من هستید . باید معلوم شود شراب، کدامیک از ما را زودتر
از بقیه از یادرمی آورد. باید رنج راه را در جامهای شراب بکشیم.
چون راهی بس طولانی پیموده ایم ...

- طولی نکشید. که بالخاص باتفاق پنج مامور سری ، بسوی
شرابخانه هرستان براه افتادند.

شرابخانه، چون شبهای دیگر شلوغ بود . صدای خنده
مشتریان از بیرون شنیده میشد... وقتی آنها وارد شرابخانه شدند،
چشمهای جوان اتراری در جستجوی «ایلی» بود . میخواست او را
در این شلوغی و غوغا بیابد .

یکی از آنها گفت :

بالخاص آشنائی تو با این مکان پسر از گناه پیش از ماست .
جای مناسبی نشانمان بده که بتوانیم براحتی شراب بنوشیم .

بالخاص گوشه‌ای را نشان داد و گفت :

آنجا می‌نشینیم ،

همه بدانسورفتند ... کمی بعد ، جامهای پر از شراب در میان
دستهای قوی آنها بود . اولین جام را باسلامت خان منول نوشیدند .
دومین جام را که بالا رفتند ، بالخاص از جا برخاست و

گفت :

مشغول باشید ، من همین الان برمیگردم .

او از شرابخانه بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفت . ضربه‌ای بدر
اطاق ایلی زد .. صدای دختر جوان از درون اطاق برخاست و
پرسید :

کی هستی ؟

- من هستم .

بالخاص .

مردی از دوزخ

ایلی شتابان از تخت پائین پرید .
در راگشود و خودش را با غوش جوان اتراری انداخت ...
برای چند لحظه بوسه‌هایی طولانی از هم گرفتند . و آنگاه هر دو
بداخل اطاق رفتند .

بالخاش گفت :

وقت زیادی ندارم ... مهمانهای من پائین هستند .

ایلی گفت :

از بس خسته بودم ، با طاقم آدم که کمی استراحت کنم .

کمی مکث کرد و سپس پرسید :

چه وقت وارد هرسبان شدید ؟

بالخاش گفت :

هوا تاریک شده بود که کاروان سوداگران، که منم با آنها

هستم، باینجا رسید .

- عازم کجا هستید ؟

- اترار .

- توهم با نجا میروی ؟

- چاره‌ئی نیست . سوباتای اینطور دستور داده .

ایلی همانطور که نگاهش ببالخاش بود ، و خنده از روی

لبانش محو نمیشد، گفت :

برای همین است که بلباس سوداگران درآمده‌ئی ؟

بالخاش گفت : گوش کن ببینم چه میگویم . تو باید بمن کمک

کنی .

- چه کمکی از دست من ساخته است ؟

- باید همین امشب با ترار بروی و غایر خان را از خطری

که سلطان را تهدید میکند، آگاه کنی .

ایلی، اخمهایش را در هم کشید و گفت :

غایر خان. همان کسی که بخون توتشنه است ؛!

بالخاش گفت :

منظورم سرزمین خوارزم است .

امیر عشیری

خان مغول نقشه حمله بخوارزم را کشیده و بزودی سرزمین ما با آتش و خون کشیده میشود .

- تو اشتباه میکنی بالخاش .

- اشتباه؟... نه. من دارم از حقیقت تلخی برایت میکویم : ایلی گفت : تو هنوز هم نمیخواهی قبول کنی که اگر سوباتای نبود، غایر خان ترا گفته بود. من با نقشه تو موافق نیستم . آنها اگر بفهمند که تو قصد خرابکاری داری، مثل سایبان کلکت را می-کنند .

بالخاش با عصبانیت گفت :

سوباتای بمن ماموریت داده است که از ات-رار پسایتخت خوارزم بروم و برایش اطلاعات. نظامی جمع آوری کنم من اطمینان دارم که خان مغول نقشه یک حمله بزرگ را میکشد . تو باید بمن کمک کنی و این راز را با اطلاع غایر خان برسانی. او با وسائلی که در اختیار دارد، با سرعت این خبر را به سلطان میدهد تا از هم اکنون قوای خود را برای روبرو شدن با حمله چنگیز خان جمع آوری کند .

- تو داری با آتش بازی میکنی .

- ولی من یک وطن پرست هستم و هرگز تن بخیانیت نمیدهم .

- خوب بود از اول این فکر را می کردی ،

- هنوز هم دیر نشده . من حاضرم کشته شوم، ولی خیانت نکنم ایلی گفت :

خودت میدانی تنها کمک من بتو اینست که این راز را به ماموران سوباتای نمیگویم. خیال میکنم تو در این باره چیزی بمن نگفته ای . بالخاش که رنگش برافروخته شده بود، گفت :

پس کجاست آنهمه علاقه ای که تو نسبت بمن نشان میدادی ؟

حالا میفهمم که زنی پست و دروغگو هستی!

- تو اینطور خیال کن .

- اطمینان دارم .

ناگهان ایلی با صدای بلند خندید و پرسید :

مردی از دوزخ

دوستانت میدانند تو باینجا آمده‌ئی؟ ...

بالخاش بالحنی خشم آلود گفت :

بتو مربوط نیست که آنها از آمدن من باینجا، خبر دارند یا نه.
من از تو تقاضای کمک کردم و توجواب رددادی. تو يك زن خیانت کار
هستی که بادشمن ارتباط داری. اگر فرصتی پیش بیاید، از تو هم
انتقام خواهم گرفت این را بخاطر داشته باش .

ایلی باخونسردی یقه پیراهنش را گشود و گفت
معطل چه هستی ؟

همین الان هم میتوانی نوك دشنه را در سینه ام فرو کنی . این
همان سینه ایست که بارها لبان تو آنرا بجای گرفته بود .

بالخاش بالحنی قاطع و محکم گفت :

اگر مرد بودی ، يك لحظه ترا امان نمیدادم و سینه ات را از
خون رنگین میکردم .

وسیلی محکمی بصورت او زد و بی آنکه دیگر حرفی بزند ،
از در اطاق بیرون رفت . صدای خنده ایلی . در فضای اطاق پیچید ،
بگوش بالخاش رسید و خشم او را دام زد .

جوان اتراری تصمیم خودش را گرفته بود که این ماموریت
را شخصا انجام بدهد . احساس میکرد که سرزمین خوارزم را خطر
يك جنك بزرگ و وحشیانه تهدید میکند . او بوحشی گری و بیرحمی
مفولها آشنا بود و میدانست که چه مردم لجوج و کینه توزی هستند .
بشرا بخانه برگشت ... رفقاییش بر اثر افراط در شراب، سر از پانمی-
شناختند. سیاه مست بودند.

بالخاش چند لحظه با آنها خیره شد و با آنکه عصبانی بود،
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

- بالاخره شراب این احمقها را از پهای در آورد .

صدای ایلی را از پشت سر شنید که گفت :

رفقاییت خیلی زود خودشان را فراموش کردند .

بالخاش بی آنکه باو نگاه کند گفت :

ایکاش میتوانستم آنها را بکشم .

امیر عشیری

ایلی پوزخندی زدو گفت : کشتن اینها خیلی ساده است .
آنها را با صطبل ببر و در آنجا بکش و جسدشان را بچاه بینداز.
منهم بخاطر علاقه‌ای که بتو داشتم، سکوت میکنم .
جوان اتراری رو بجان او کرد و گفت :
همه چیزها بین ما تمام شده. حالا راحتم بگذار .
ایلی شانه هایش را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و از آنجا دور شد،

او خیلی زود عوض شده بود. و این برای جوان اتراری شکفت آور بود. هرگز گمان نمی‌کرد علاقه شدیدی که میان آندو بوجود آمده، باین زودی سردی گراید،

بالخاش قبل از آنکه با او روبرو شود، پنداشته بود که هر چه بگوید، ایلی بدون چون و چرا می‌پذیرد. ولی دختر شرابخانه وفاداری خویش را بخان مغول ثابت کرده بود . نیمه شب بود که دوستان بالخاش بخود آمدند. آنها درحالی که تلو تلو می‌خوردند. از در شرابخانه خارج شدند . بالخاش بزحمت توانست آنها را بکاروانسرای که محل اطراق کاروان بود، برساند .

آنشب تا سپیده دم، خواب بچشمان بالخاش نرفت. او همه‌اش در اندیشه این بود که چگونه سلطان محمد خوارزمشاه را از نقشه جنگی چنگیزخان با خیر کند . نگران سرزمین ماورالنهر بود . هیچ چیز وطن، برایش معنی و مفهومی نداشت.

ایلی دختر شرابخانه هرسبان که روزگاری با او عشق می‌ورزید، اکنون در نظرش مظهر خیانت جلوه می‌کرد. از او نفرت داشت بی‌شک اگر او مرد بود ، همان شب جسد بیجانش را در اطاقش میانداخت.

نزدیک‌های صبح، خواب او را ربود . وقتی از خواب بیدارش کردقد، آفتاب بالا آمده بود ، و همه برای براه انداختن کاروان تلاش می‌کردند . روز بنیمه نرسیده بود، که کاروان سوداگران ، از دروازه شهر هرسبان خارج شد. کم‌کم سواد شهر در پشت سر کاروان ناپدید گردید. آنها بسوی شهر اترار، پیش می‌رفتند...

مردی ازدوزخ

همینکه نگهبانان بالای برج و باروی شهر اترار. خبر ورود کاروان سوداگران مغولی را بدارالحکومه دادند، غایر خان دستور داد کاروان را در کاروانسرای مناسبی منزل دهند.

بالخاش از اینکه بزاد گاهش برگشته بود، احساس خوشحالی نمیکرد. آنجا مکان خطرناکی بود که اگر او را می شناختند، بی آنکه در زندان را برویش باز کنند، او را گردن میزدند.

بالخاش با آنکه خطرا بخود نزدیک میدید، غرور ملی و حس وطنخواهیش آنچنان او را تحت تأثیر قرار داده بود که تصمیم گرفت، با همه نفرت و کینه‌ای که به غایر خان دارد، بهنگام شب، وبعنوان رئیس سوداگران مغولی، خودش را بدارالحکومه برساند و او را از نقشه چنگیز خان با خبر سازد.

بعد از ظهر بود که کاروان بشهر اترار رسید. بالخاش تقریباً اطمینان داشت با تغییر قیافه‌ای که داده است، کسی او را نمی شناسد، حتی غایر خان هم نمیتواند زندانی فراری خود را بشناسد. هوا اندکی تاریک شده بود. باین فکر افتاد که سری به خانه پدر خان سلطان بزند و از حال او جویا شود. ولی بفکرش رسید ممکن است جاسوسان غایر خان ورود او را که به نظر ناشناس میرسید، بامیر اترار اطلاع بدهند. از رفتن به آنجا منصرف شد و همینکه هوا روبه تاریکی رفت، از کاروانسرا بیرون آمد و عازم دارالحکومه شد. جلودارالحکومه که رسید، نگهبانان راه را براو بستند...

بالخاش صدای خود را تغییر داد و گفت: از سوداگران مغول هستم و قصد ملاقات امیر اترار را دارم. نگهبانان بیکدیگر نگاه کردند بالخاش گفت: مرا بنزد رئیس خود ببرید تا با وی صحبت کنم یکی از آنها گفت: با من بیا... او را بنزد محمد مهدی رئیس محافظین بردند. بالخاش هنوز نگران خود بود. اگر محمد مهدی او را میشناخت، کارش تمام بود.

ولی رئیس محافظین به اینکه رو در روی بالخاش ایستاده بود، نتوانست زندانی فراری را بشناسد. بالخاش گفت: از جانب خان مغول برای امیر اترار پیغامی دارم محمد مهدی بسختی اندیشید و سپس گفت

امیر اتراری

امیر اترار در حرم سرا است ..
جوان اتراری گفت بایشان اطلاع بدهید که رئیس سوداگران
منغول قصد ملاقات دارد. بی شك مرا میپذیرند .
محمد مهدی همانطور که نگاهش باو بود ، پرسید : نام
فرستاده خان منغول چیست ؟
محمود یلواج .

بنظر نمی‌رسد که از منغولها باشی .
همینطور است . من از نژاد دیگری هستم سالهاست که
در سرزمین خان منغول بتجارت مشغولم . محمد مهدی ، بفکر فرورفت
بالخاش نگران شد . پنداشت ممکن است رئیس محافظین او را
شناخته باشد ، و در اندیشه غافلگیر کردن اوست ، آهسته دستش
بزییر جبهه اش برد . تا آمادگی مقابله با حمله آنها را داشته باشد .
محمد مهدی گفت :

همین جا بمانید تا پیغام شما را با امیر اترار بدهم .
بالخاش نفسی به راحت کشید . بر تخت کوچکی که قالیچه
خوش رنگی روی آنرا پوشانده بود ، نشست او به میل خود قدم
بمکانی گذاشته بود که هر آن امکان داشت او را بشناسند و خونس
را بریزند . بملاقات مردی آمده بود که همسر آینده اش را به زور
تصاحب کرده بود . ایامی را که در زندان بود ، بنخاطر آورد .
شکنجه هائی را که در زندان دیده بود بیاد آورد . بعد خاطر
آنشبی که جاسوسان سوباتای او را از زندان نجات دادند در ذهنش
زنده شد . هر لحظه انتظار بازگشت محمد مهدی را داشت . او
تقشه خطرناکی کشیده بود . چاره ئی نداشت بنخاطر وطنش بآید
فداکاری می کرد .

چند دقیقه بعد ، محمد مهدی برگشت . لبانش متبسم بود .
رو بروی بالخاش ایستاد و گفت :
امیر اترار ، در تالار آئینه فرستاده خان منغول را بحضور
هیپذیرند . با من بیائید ،
بالخاش با تفاق محمد مهدی بطرف تالار آئینه برآه افتاد ..

مردی ازدوزخ

به آنجا که رسیدند ، بالنخاش گفت :
خان مغول میل دارد روابط میان او و حضرت سلطان
خوارزمشاه همیشه برپایه دوستی باشد ؛
حاجب پیر که جلو تالار ایستاده بود ، در را گشود و پرده
را پس زد . بالنخاش قدم بر آستانه تالار گذاشت . همینکه غایر خان
را در وسط تالار دید آتش خشم و کینه اش نسبت باوزبانه کشید . با اکراه
ادای احترام کرد و بعد با گام های سنگین و شمرده جلورفت . امیرانترار
در حالی که اخمهایش را در هم کشیده بود و دست هایش را به پشتش
برده بود چشم باودوخت و با لحنی سرد پرسید ؛
پیغام خان مغول باید مهم باشد که حتی تا بامداد صبر
نکردید ؟

بالنخاش به پشت سرش نگاه کرد ، و آنگاه آهسته گفت ؛
پیغام محرمانه ایست .

غایر خان به حاجب پیر که کنار در ورودی تالار ایستاده بود
اشاره کرد که بیرون برود . بعد رو کرد به بالنخاش و گفت ؛
حالا می توانید پیغام خان مغول را بگوئید .
بالنخاش گفت ؛

اسم من محمود یلواج است . از نژاد مغول نیستم سالهاست
که در سرزمین آنها به تجارت مشغولم . خان مغول بمن محبت
خاصی دارد و بهمین دلیل مرا در راس کاروان سوداگران خود ،
بسرزمین شما فرستاده است . زادگاه من سمرقند است . اما سالهاست
که گذارم به آنجا نیفتاده .

غایر خان کلام او را قطع کرد و گفت ؛

پیغام چیست ؟

بالنخاش گفت ؛

کاروان ما کالاهای گران قیمتی با خود آورده ، و اینکه
من به تنهایی و این وقت شب مزاحم شما شدم ، فقط از روی حس وطن
خواهی بود .

— پس پیغام خان مغول بهانه ای بیش نیست ؟

امیر عشیری

همینطور است قربان .

— از ملاقات با من چه منظوری داری ؟
آمده‌ام تا راز مهمی را بر شما فاش کنم .
این راز مهم چیست ؟
بالخاش گفت :

مرا از خود بدانید و بحرفهایم اطمینان داشته باشید خان مغول سپاهانش را برای حمله بماوراءالنهر آماده میکند. سوداگرانی که امروز وارد شهر شما شدند ، همه از جاسوسان او هستند که برای جاسوسی و کسب اطلاعات از قوای خوارزمشاه در لباس سوداگران با من باین دیار سفر کرده‌اند و قصد دارند از اینجا به پایتخت و دیگر شهرهای ماوراءالنهر بروند و اخبار و اطلاعات را جمع‌آوری کنند .

غایر خان بشنیدن این راز تکان خورد ، چند لحظه بفکر فرو رفت . و آنگاه گفت :
اگر نیرنگی در کار باشد ، با اینکه تو فرستاده خان مغول هستی ، میکشمت .

بالخاش با لحنی قاطع و محکم گفت :
نیرنگی در کار نیست . آنچه گفتم حقیقت است . من بین راه بر این راز آگاهی یافته‌م . هم اکنون باید دست بکار شوید .
— بعقیده تو با این جاسوسان چه باید کرد ؟
— باید به بهانه‌ای آنها را قتل عام کنید .
غایر خان خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت :
چه بهانه‌ای بهانه‌ای از این بهتر ، که قتل آنها را بدوزدان نسبت دهیم .

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت :
بهانه‌ای قابل قبول است . همه خواهند گفت که دزدان آنها را بخاطر کالاهای گران‌قیمتی که داشتند کشتند و اموالشان را بسرقت بردند .

امپراترار با لحن زیرکانه‌ای گفت :

مردی از دوزخ

با تو چه باید کرد ، یلواج :

بالخاش با لبخندی خفیف گفت :

از سوداگران ، يك تن جان سلامت میبرد و آن من هستم ؛

غایر خان خنده معنی داری کرده و گفت ؛

و این يك تن که تو باشی ، ماجرا را برای خان مغول تعریف خواهی کرد .

– بله ، خواهم گفت که دزدان بر کاروان حمله کردند .

– چه باعث شد که بخان مغول خیانت بکنی و راز او را بر من فاش کنی ؟

– من مغول نیستم . زادگاه من سمرقند است . این برای شما کافی نیست ؟

– چرا . من ترا از خودمان می دانم .

– پس اسم این را نمیتوان خیانت گذاشت .

غایر خان گفت ؛

بعقیده من تو نباید بنزد خان مغول برگردی . همین جا بمان

بالخاش احساس کرد که بدام افتاده است و غایر خان با حیل و نیرنگ میخواهد از فرار او جلوگیری کند .

– بچه فکر میکنی یلواج . سوداگران را قتل عام میکنم و ترا در زندان نگه میدارم .

پاداشت خوبی برایم در نظر گرفته‌اید .

– جز این چاره‌ئی ندارم .

ناگهان بالخاش دشنه‌اش را از زیر جبه‌اش بیرون کشید و وخیلی سریع غایر خان را غافلگیر کرد . نوک دشنه را بزرگ گلوی او گذاشت و گفت ؛

اگر صدایت در بیاید ، دشنه را در گلویت فرو میکنم .

غایر خان گفت ؛

ولی تو نمیتوانی از چنگ من فرار کنی . نگهبانان دستگیرت خواهند کرد .

بالخاش گفت ؛ نمی‌خواهم ترا بکشم فقط کاری می‌کنم که

امیر عشیری

بتوانم از دارالحکومه خارج شوم . و با دسته دشنه ، ضربه‌ای به پشت سر غایر خان وارد کرد . امیر اترار بر اثر ضربه ناله‌ای کرد و به حال اغماء افتاد . بالخاش او را به گوشه تالار کشاند و آنگاه در تالار را گشود . حالت خروجش از آنجا طوری بود که انگار از امیر اترار خدا حافظی میکند . وقتی در تالار را بست ، بجانب پیر گفت : امیر اترار ، فرمودند که شما را تا بیرون دارالحکومه همراهی کنید . حاجب پیر بی آنکه تردید به خود راه دهد ، جلو افتاد . بالخاش بدنبالش حرکت کرد . همه حواسش باطراف خود بود . بالخاش دو دست خود را بهم نزدیک کرده پنجه‌هایش را بدرون آستین دیگر جبه‌اش برده بود . در دست راستش دشنه بود هر آن آماده بود که اگر وضع تغییر کند ، او بتواند حاجب پیر را سپر خویش قرار دهد .

محمد مهدی جلو در دارالحکومه ایستاده بود . بالخاش رو کرد باو و گفت:

ازمهمانوازی شما سپاسگزارم . امیر اترار، مرا بگرامی پذیرفتند . بزودی فرمانی صادر خواهند کرد که باید فوراً آنرا انجام دهید.

و آنگاه از حاجب پیر خدا حافظی کرد و براه افتاد . مسافت کوتاهی که از دارالحکومه دور شد قدم تند کرد . او میدانست بزودی غایر خان از حال اغماء بیرون می‌آید و کاروان سوداگران وضع خطرناکی پیدا خواهد کرد .

بالخاش باشتاب از کوچه پس کوچه‌های اترار گذشت . او دیگر تصمیم نداشت بکاروانسرا برگردد .

آنجا را برای خودش خطرناک میدانست . راه خود را کج کرد و بنخانه پدر خان سلطان رفت ، تا در آنجا مخفی شود . او با اینکه می‌توانست همان شب از شهر اترار خارج شود . اینکار را نکرد . چون هنوز نقشه‌ای که برای قتل سوداگران کشیده بود ، انجام نگرفته بود .

نایمان ، پدر خان سلطان ، وقتی چشمش به بالخاش افتاد ، بهتش

مردی از دوزخ

زد. پنداشت خواب می‌بیند. باو زل زده بود. فکر نمی‌کرد مرد جوانی که رو در رویش ایستاده و لباس سوداگران مغولی را بتن دارد، همان بالخاش باشد.

«نایمان» که اشک شوق در چشمانش میدرخشید و لبانش متبسم بود، گفت:

پس تو زنده‌ئی؟

خدا را شکر. قلبم را روشن کردی.

و آنگاه او را در آغوش کشید و بر پیشانی‌ش بوسه زد. در حالی که بچشمان او خیره شده بود، گفت از خودت بگو. میخواهم بدانم در این مدت که از زادگاهت بدور بودی، چه کار می‌کردی. حالا برای من روشن شد که خبر کشته شدن تو در زندان غایر خان، بدستور او در شهر منتشر شده بود. آنهم بجرم خیانت.

بالخاش لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت:

انتظار روزی را میکشم که با دستهای خودم غایر خان را بجرم خیانت بقتل برسانم. او مردی پست و کثیف است. آرام باش بالخاش.

یکدفعه دست بکار شدی و کم مانده بود خودت را بکشتن

بدهی.

- ولی دفعه دیگر موفق میشوم.

- چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

فعلا نمیتوانم چیزی بگویم. وقتش که رسید، میفهمید.

آنها در حالیکه در وسط اطاق ایستاده بودند، با هم صحبت

می‌کردند. نایمان گفت:

چرا نمی‌نشینی؟

بالخاش گفت: تا فردا شب، باید در اینجا مخفی شوم. اگر فکر میکنید وجود من جان شما و خانواده‌تان را بخطر میاندازد، بهتر است تا هوا تاریک است، بجای دیگر بروم.

«نایمان» دستهایش را بشانه‌های او گذاشت و گفت:

وقتی تو جان خود را بخاطر دختر من بخطر انداختی و

امیر عشیری

با استقبال مرگ رفتی، این وظیفه من است که ترا در خانه خود مخفی کنم. در فکر من و خانواده ام نباش. همه ما بتو علاقمندیم . هر دو بر کف اطاق نشستند. نایمان گفت ،

مردی بزیرکی و زرنگی تو هرگز بیگدار به آب نمیزند بدینسان خودش را بخطر نمیاندازد. بی شك بمنظور خاصی وارد اترا شده ای، و اگر اشتباه نکرده باشم، قصد کشتن غایر خان را کرده ای، آنهم در لباس سوداگران منولی .
بالخاش بخنده افتاد و گفت ،

اگر قبل از آنکه بخانه شما بیایم مرا میدیدید، هرگز نمی-شناختید. احتیاط را از دست نداده بودم و قیافه ام را بکلی عوض کرده بودم .

- پس برای سوداگران منولی کار میکنی؟
- همینطور است. کاروان ما قبل از غروب آفتاب، وارد اترا

شد .

- چگونه خودت را با آنها رساندی؟
- چاره ئی نداشتم. بهر کجای دیگر میرفتم. مرا میشناختند «نایمان» اخمهایش را درهم کشید و گفت:
منولها دشمن ما هستند.
بالخاش گفت ،
من هم دشمن آنها هستم .
- منظورت را نمی فهمم؟!
- بهتر است راجع باین موضوع حرفی نزنیم . از خان سلطان برایم بگوئید .

«نایمان» بفکر فرورفت. بالخاش احساس کرد که ممکن است برای خان سلطان اتفاقی افتاده باشد. همانطور که بچهره فشرده و درهم او خیره شده بود ، پرسید:
چه اتفاقی افتاد؟

- جهم مهمی نیست پسرم.
- ولی من احساس می کنم که شما میخواهید رازی را از من

مردی ازدوزخ

پنهان کنید .

«نایمان» سرش را بلند کرد و گفت ،
میتوانم این اطمینان را بتو بدهم که خان سلطان زنده است
ولی ...

حرفش را نا تمام گذاشت .
بالخاش گفت ،

ولی چه ؟ ... چرا از من پنهان میکنید؟
«نایمان» در جای خود کمی جا بجا شد و گفت : نمیخواهم
ناراحت کنم .

- من بحد کافی ناراحت هستم هیچگاه از فکر او بیرون
نمی‌روم .

- خان سلطان را بجای دیگری بردند که از اینجا فرسنگها
فاصله دارد .

بالخاش سرش را عقب برد و به دیوار تکیه داد و در حالیکه
نگاهش به بالای دیوار مقابل بود، پرسید :
شما از کجا فهمیدید که او را از اترار خارج کرده‌اند؟
«نایمان» گفت: چند روز پیش او را برای خدا حافظی باینجا
آوردند. خودش این را گفت.

- نگفت او را کجا می‌خواهند ببرند؟

- نه. حرفی نزد. معلوم بود که خودش هم چیزی نمیداند.

- ولی من نمیدانم .

- پس چرا حرف نمیزنی؟

بالخاش سرش را جلو آورد و گفت :

غایر خان، زیباترین دختران را برای ترکان خاتون مادر

سلطان محمد میفرستد. بدون شك خان سلطان را هم پیش او
فرستاده است .

نایمان گفت: پس حدس میزنی ولی مطمئن نیستی .

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت :

من اطمینان دارم که خان سلطان را به آنجا فرستاده‌اند.

امیر عشیری

نایمان ، بالحنی که غم و اندوه فراوان در آن احساس میشد .
گفت :
اگر آنچه را که حدس میزنی درست باشد ، دیگر امیدی
بنجات خان سلطان نیست و تو هم فکر کشتن غایر خان را از سرت دور کن .
بالخاش از روی خشم و کینه پوزخندی زد و گفت .
ولی من از اوانتقام و حشتنا کی خواهم گرفت روزی که احساس
کنم نجات خان سلطان برایم امکان ندارد ، آنروز من زنده نیستم
که این درد را تحمل کنم .
پدرخان سلطان گفت : پسر من . من نمیدانم تو چه نقشه ای
کشیده ای ولی باید مواظب خودت باشی .
غایر خان مردی کینه توز و بی رحم است و هنوز از فکر کشتن تو
بیرون نرفته ، تو با پای خودت بدام او نزدیک شده ای .
اگر جاسوسان او بو ببرند که با ترار آمده ای و در خانه من
خودت را مخفی کرده ای ، اینجا را بنخاک و خون میکشند .
چند لحظه سکوت پیش آمد ... و آنگاه بالخاش گفت :
فرداشب اترار را ترک میکنم .
نایمان از جا برخاست و گفت :
تو با استراحت احتیاج داری . این اطاق در اختیار توست .
من اطمینان دارم همینکه صبح شود و اهل خانه بفهمند که
تو در اینجا هستی ، خوشحال خواهند شد . من با طاقم میروم .
در اطاق را گشود و بیرون رفت و بالخاش را بحال خودش
گذاشت ...

وقتی غایر خان ، بهوش آمد و چشمهایش را گشود ، حاجب
پیر و محمد مهدی را بالای سر خود دید همانطور که بر کف تالار
نشسته بود ، سعی کرد آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود ، در ذهن
خود مرور کند .
اسم محمود یلواج را که بیاد آورد ، شتابان از جا برخاست .
رو کرد به محمد مهدی و پرسید :

مردی ازدوزخ

- او را دستگیر کردید؟

محمد مهدی گفت:

اگر از جسارت و گستاخی او اطلاع میداشتم، با دستهای خودم

اورا می کشتم .

غایر خان، بخشم آمده بود. خون در رگهایش میجوشید

چهره اش برافروخته بود. محمد مهدی که از ترس زانوانش میلرزید

با صدای لرزانی گفت :

اجازه بفرمائید من با تفاق چند تن از نگهبانان بکاروانسرای

که سوداگران منولی در آنجا منزل کرده اند بروم و یلواج را از آنجا

بیرون بکشم و جلودر کاروانسرا گردن بزنم .

غایر خان جلو رفت . چند لحظه بمحمد مهدی خیره شد،

و آنگاه سیلی محکمی بصورت او زد و آنگاه گفت :

- اگر بالخاص بجای تو بود، از این حرفهای احمقانه نمیزد.

تو بی شعور خیال میکنی که یلواج مردی کوتاه فکر و احمق است که پس

از حمله بمن، از اینجا یکسر بکاروانسرا برود و در میان سوداگران

مخفی شود؟ مردی بزرنگی اوندیده ام . بدون شك او از شهر خارج

شده و هم اکنون دارد با سرعت بسوی اردوی خان منول اسب

میتازد .

حاجب پیر که تا آنموقع سکوت اختیار کرده بود گفت :

- آنموقع دروازه ها بسته بود . من اطمینان دارم که او در

شهر مخفی شده و همینکه روز فرارسد و دروازه های شهر باز کنند،

یلواج از مخفی گاهش بیرون میاید و از شهر خارج میشود.

غایر خان از روی خشم خنده ای کرد و گفت :

بایلواج دیگر کاری ندارم . از جسارت او خوشم آمده.

او از خودمان است. بماوراء النهر تعلق دارد . او را بنحاطر

اسراری که برایم فاش کرد ، میبخشم.

محمد مهدی و حاجب بیکدیگر نگاه کردند . و آنگاه چشم

بدندان امیر اترا دروختند ،

بابی صبری منتظر بودند، ببینند یلواج چه راز مهمی را برای

امیر عشیری

امیرا ترار فاش کرده است .
غایر خان بفکر فرورفته بود و آهسته قدم میزد . محمد مهدی
به خود جرات داد و گفت :
بگمانم یلواج راجع به بالخاش مطالبی را فاش کرده است .
غایر خان پوزخندی زد و گفت : بالخاش برای من مهم نیست .
یلواج از سوداگران منغولی برایم گفت :
او گفت که آنها همه از جاسوسان خان مغول هستند و برای
جاسوسی وارد ماوراءالنهر شده اند .
حاجب پیر از شنیدن این راز ، یکه خورد و آهسته گفت :
خیلی وحشتناک است .
محمد مهدی گفت : باید همه شان را به زندان بیندازیم و
اموالشان را مصادره کنیم .
غایر خان خندید و گفت : زندانهای ما برای این وحشی ها
جا ندارد . ولی اموالشان را که گران قیمت است ، مصادره میکنیم .
البته وقتی زمین کارونسرا از خون آنها رنگین شد .
حاجب پیر ، مضطربانه پرسید :
قصد کشتن آنها را دارید ؟
امیرا ترار بطرف او رفت و گفت : قبل از سپیده دم باید کار
تمام شود .

حاجب که مردی دور اندیش بود گفت : ممکن است یلواج
قصد دیگری داشته . صلاح در اینست که آنها را در کاروانسرا زندانی
کنید و اگر معلوم شد که گفته های یلواج حقیقت داشته آنگاه درباره
آنها تصمیم بگیرید .
کشتن سوداگران منغولی ، بزیان ماوراءالنهر است . خان
مغول را خشمگین خواهد کرد .

غایر خان که مردی يك دنده و جاه طلب بود ، با صدای بلند
خندید و گفت : — نباید فرصت را از دست داد . من فرستاده سلطان
هستم و اطمینان دارم وقتی خبر کشته شدن سوداگران منغولی که برای
جاسوسی وارد سرزمین ما شده اند ، بسمع سلطان برسد ، برای کار

مردی از دوزخ

صحه میگذارد.

مکت کوتاهی کرد و آنگاه محمد مهدی را مخاطب قرار داده، گفت: - هم اکنون عده‌ای از سواران زبده خود را به کاروانسرا ببر، و بیدرنک سوداگران مغولی را به قتل برسان و اموالشان را از آنجا خارج کن.

محمد مهدی به حاجب نگریست. مثل این بود که او هم از کشتن سوداگران مغولی وحشت دارد.

غایرخان نگاهش کرد و گفت: چرا ایستاده‌ئی؟... من همین جامیمانم تا خبر کشته شدن آنها را بشنوم. محمد مهدی چاره‌ای جز اجرای دستور امیرا ترار نداشت. از تالار بیرون آمد...

حاجب پیر که از پایان این کشتار بیمناک بود، از امیرا ترار تقاضا کرد که در کشتن سوداگران مغول شتاب بخرج ندهد. غایرخان رودر روی او ایستاد و گفت: پیر مرد ترسو. از عمر تو دیگر چیزی باقی نمانده. بهتر است خفه شوی و از مغول‌های وحشی طرفداری نکنی.

حاجب بر خود لرزید و عقب عقب از در تالار بیرون رفت.. غایرخان با بی‌صبری انتظار محمد مهدی را می‌کشید که خبر کشته شدن سوداگران مغول را برایش بیاورد.

در همان موقع در خانه «نایمان» پدرخان سلطان، مردی تنها در بستر دراز کشیده بود و در اندیشه نقشه ماهرانه خود بود. او، بالخاش جاسوس خان مغول بود که غرور ملی‌اش را از یاد نبرده بود. او برای گام برمی‌داشت که هر آن ممکن بود رازش بر «سوباتای» یا چپه نویان فاش شود و او را بقتل برسانند.

ترس از بالخاش گریخته بود. تهور عجیبی از خود نشان میداد. او بنحاطر و وطنش مبارزه پنهانی و خطرناکی را در جبهه دشمن آغاز کرده بود.

شب از نیمه گذشته بود که محمد مهدی با سواران زبده خود ناگهان

امیر عشیری

به کاروانسرای محل سوداگران مغول حمله کرد ... پیکاری سخت و خونین در گرفت از همان لحظه اول پیدا بود که سوداگران قبل از آنکه موفق به فرار شوند ، به قتل خواهند رسید . افراد غایر خان با بیرحمی کشتار میکردند . راه فرار را بر آنها بسته بودند و طولی نکشید که زمین کاروانسرا از خون مغولها رنگین شد . محمد مهدی وقتی مطمئن شد که از کاروان سوداگران حتی يك نفر هم زنده نمانده ، فرمان داد که اموال آنها را به جای دیگری که قبلاً در نظر گرفته بود حمل کنند . و خود با شتاب بدارالحکومه برگشت و به بحضور غایر خان رسید و خبر کشته شدن سوداگران را باو داد ..

غایر خان در حالی که از خوشحالی دست هایش را بهم فسی فشرد ، گفت : باید ممنون محمودیلواج باشیم . او مرد وطن پرستی است . ایکاش اینجا بود و این خبر را می شنید .

همان شب یکی از چابک سواران غایر خان ، با سرعت از دروازه شهر گذشت . او نامه ای را که غایر خان بعنوان سلطان محمد نوشته بود و در آن ماجرای قتل سوداگران مغولی را شرح داده بود به پایتخت می برد تا تقدیم سلطان کند .

غایر خان از کشتار راضی و موفق بنظر میرسید ، او در حالیکه از فکر محمودیلواج و تهور عجیب او بیرون نمیرفت . بسوی حرمسرای خود براه افتاد . حاجب پیر ، بدنبالش گام بر می داشت . هر دو در سکوت فرو رفته بودند . جلو در حرمسرا ، غایر خان بی آنکه به حاجب چیزی بگوید ، از پله ها بالا رفت ... و حاجب پیر ، در حالیکه پیش بینی حوادث شومی را میکرد ، آهسته از آنجا دور شد ...

با بالا آمدن آفتاب خبر قتل عام سوداگران مغول بسرعت دهان بدهان گشت . مردم دسته دسته بطرف کاروانسرائی که کشتار در آنجا صورت گرفته بود ، می رفتند ... بالخاص تازه از خواب برخاسته بود که این خبر را شنید . او از اینکه نقشه اش با موفقیت روبرو شده بود ، خوشحال و راضی بنظر میرسید .

مردی از دوزخ

در خود غرور بیشتری احساس می‌کرد ... تمام روز را در اطاقش گذراند. قبل از آنکه آفتاب غروب کند و دروازه‌های شهر بسته شود، او از شهر اترار خارج شد و با سرعت بسوی هرسبان رفت. در رسیدن به آنجا شتاب داشت. می‌خواست و انمود کند که از چنگ سواران غایر خان گریخته است.

بالخاش سردای آنشب قبل از نیمروز به هرسبان رسید. تمام شب و نیمی از روز را بی‌آنکه استراحت کرده باشد، در راه بود. بیم آن میرفت که اگر در هرسبان توقف نکند، اسبش بر اثر خستگی راه زیاد از پای درآید. از ایلی، دختر شرا بنخانه نفرت داشت و به آنجا نرفت. بیرون شهر اترار کرد. کمی از نیم روز گذشته بود که برای خود ادامه داد. از جاده باریکی که از شمال هرسبان می‌گذشت آنجا را پشت سر گذاشت.

بالخاش عجله داشت. می‌خواست خودش را باردوی سوباتای برساند و خیر کشتاردسته جمعی سوداگران را باو اطلاع دهد. او با فاش ساختن ماموریت جاسوسان خان مغول، نقشه وسیع و حساب شده «سوباتای» را برای کسب اطلاعات از قوای سلطان محمدخوارزمشاه برهم زده بود. اطمینان داشت که سوباتای باو مظنون نخواهد شد. او تنها فرد باقی مانده کاروان بود، که با زیرکی، غایر خان را علیه آنها تحریک کرد و همه را بکشتن داد.

ولی اگر بالخاش احساس می‌کرد که فعالیت پنهانی او علیه دستگاه جاسوسی خان مغول عواقب وخیم و شومی دارد، شاید راه دیگری انتخاب می‌کرد و بدون شك مسیر تاریخ عوض میشد ...

وقتی سوباتای خبر دادند که بالخاش برگشته است، از تعجب دهانش بازماند حدس زد که باید برای سوداگران اتفاق مهمی افتاده باشد. کمی بعد بالخاش که گرد راه، بر لبانش و چهره‌اش نشسته بود و کاملاً خسته بنظر میرسید، وارد چادر سوباتای شد.

جاسوس خان مغول در حالیکه ابروانش را درهم کشیده بود گفت:

امیر عشیری

از قیافه‌ات پیدا است که خیلی سریع خودت را بساینبجا
رسانده‌ای !

بالخاش نفسی تازه کرده و گفت :
همینطور است قربان ...

من تنها فردی هستم که از کاروان سوداگران زنده باقی
مانده است .

- واضح تر صحبت کن .

- سواران غایر خان ، بکاروانسرا ریختند و سوداگران را
قتل عام کردند .

- حتماً بما خیانت شده .

- منم همین عقیده را دارم . چون حمله آنها ناگهانی
صورت گرفت .

- از خودت بگو . چطور از برابر آنها گریختی ؟

بالخاش با خونسردی گفت :

بدیدن پدرخان سلطان رفته بودم . و وقتی بکاروانسرا برگشتم
آنجا صحنه پیکاری خونین شده بود . درنگ نکردم و با شتاب از
اترار گریختم .

«سوباتای» از شنیدن سخنان بالخاش بخشم آمدند . بسامنت
محکم بسینه او کوبید و درحالیکه خشم چهره‌اش را پوشانده بود،
گفت :

کارا حمقانه‌ای کردی .

بالخاش گفت :

واگر از کاروانسرا بیرون نرفته بودم، بی‌شک منم کشته می-
شدم و آنوقت کسی نبود که این خبر را بار دو برساند .

«سوباتای» دندانهایش را بروی هم فشرد و گفت :

غایر خان، خیال میکند با کشتن سوداگران ما موفق شده است.
اورا چنان گوشمالی بدهم، که نسلهای بعد از او هم آنرا فراموش
نکنند .

او بادست خود گورش را کنده است .

مردی از دوزخ

کمی مکث کرد و آنگاه متوجه بالخاش شد و گفت :
حال دیگر میتوانی از غایر خان انتقام بگیری .
انتقامی وحشتناک که بزودی فرامیرسد .
بالخاش گفت :

خان سلطان در حرمسرای او نیست .
سو باتای بالبخندی خفیف گفت :
فکر او را از سرت بیرون کن . بفکر گرفتن انتقام از غایر خان
باش . او را بتو تحویل میدهم که بفجیع ترین وضع بزندگیش خاتمه
بدهی .

بالخاش با حالت تفکر ابروانش را در هم کشید و گفت :
من باید بدانم غایر خان را چگونه تحویل من خواهید داد .
نکند او را می خواهید بدزدید ؟
«سو باتای» بالبخندی مرموز گفت :
خیلی چیزهاست که تو نباید بدانی .
اگر روزی غایر خان را دست بسته از اترار بیرون بکشیم ،
ممکن است خودمان او را بسزای اعمالش برسانیم . او بساکشتن
سوداگران مادر واقع قبر خود را کنده است .

بالخاش پرسید :
چه کار می خواهید بکنید ؟
سو باتای با غروری خاص گفت :
کاری میکنیم که نسلهای بعد هرگز آنرا فراموش نکنند .
جوان اتراری آهسته سرش را تکان داد و گفت :
از هم اکنون من جنک وحشتناکی را مجسم میکنم .
- گفتی جنک وحشتناک !؟
- چنین جنگی آغاز کشتار در ماوراءالنهر است .
- ماهرگز قصد حمله بماوراءالنهر را نداریم .
- ولی پیدا است که نقشه حمله بزرگ شما بر زمین ماوراءالنهر ،
آماده شده .

«سو باتای» بتندی گفت :

امیر عشیری

میل ندارم راجع باین موضوع حرفی بزنی . بچادرت برگرد تا خبرت کنم .

بالخاش اندیشناك از چادراو بیرون آمد ...

«سوباتای» ناراحت بنظر میرسید . کشته شدن سوداگران مغول در اترار، نقشه او را برای کسب اطلاعات نظامی از سرزمین ماوراءالنهر کاملاً بهم زده بود. باید راه دیگری می اندیشید که نقشه خان مغول تحقق پیدا کند. او، بتنهائی در چادر خود قدم میزد و در اندیشه نقشه تازه ای بود ... سرانجام موفق شد، لبخندی خفیف لبانش را از هم گشود و با خود گفت :

«مسلمای خان مغول با نقشه من موافقت خواهد کرد.»

شب بنیمه رسیده بود. «سوباتای» هنوز بیدار بود و در اطراف نقشه ای که کشیده بود، بیشتر مطالعه میکرد. سرانجام تصمیم گرفت یکی از ماموران ورزیده و چابك خود را به اردوی خان مغول که در آن طرف دشت قپچاق اطراق کرده بود ، بفرستد تا ماجرای سوداگران مغول را که بدستور غایر خان در شهر اترار بقتل رسیده بودند و اموالشان بگارت رفته بود، با اطلاع چنگیز خان برساند .

بالخاش بی خبر از همه جا، همچنان در انتظار یکی از نگهبانان بود که بر او وارد شود و او را بچادر سوباتای ببرد. او احساس کرده بود که جاسوس بزرگ خان مغول، در اندیشه نقشه دیگریست .

وی اطمینان داشت که بزودی سپاهیان خان مغول سرزمین ماوراءالنهر را بصحنه جنگی وحشتناك مبدل خواهند کرد. او نگران وطنش بود. باین فکر افتاد که مخفیانه از اردوی سوباتای فرار کند و از بیراهه خودش را بپایتخت ماوراءالنهر برساند و سلطان محمد خوارزمشاه را از نقشه های چنگیز خان مغول باخبر سازد . همانطور که در بستر دراز کشیده بود و نقشه فرار را در مغز خود طرح میکرد ، صدای پائی از بیرون چادر برخاست . حدس زد که یکی از نگهبانهاست که بچادر او نزدیک میشود .

— بالخاش، عجله کن، سوباتای ترا احضار کرده است .
جوان اتراری باشتاب از بستر برخاست و گفت :

مردی از دوزخ

فرصت بده تا لباسم را بپوشم و با خود گفت؛
حتما سوباتای میخواد مرا بسز زمین ماوراءالنهر بفرستد.
که برای او جاسوسی بکنم. اگر حدسم درست باشد، دیگر بنزد این
دوزخیها بر نمیگردم،

لباس پوشید و از چادرش بیرون آمد و بهمراه نگهبان مغول
بطرف چادر سوباتای برآه افتاد. بین راه پرسید: نمیدانی سوباتای
بامن چه کار دارد؟

نگهبان بالحنی خشک گفت:

این چه سوالیست؟!

احتمالا کار مهمی با تو دارد.

- فکر کردم شاید تو علت احضار مرا میدانی.

- من از هیچ چیز خبر ندارم.

وقتی آنها بجلو چادر سوباتای رسیدند، نگهبان مغول ایستاد
و گفت:

همین جا بایست تا ترا خبر بکنم. و خودش بداخل چادر
سوباتای رفت.

چند لحظه بعد بیرون آمد و بیالناش گفت:

داخل شو.

جوان اثراری قدم بداخل چادر جاسوس بزرگ خان مغول
گذاشت.

«سوباتای» در وسط چادر ایستاده بود.

- بامن کاری داشتید؟

- نزدیک بیا بالناش.

بالناش، در حالی که نگاهش بقیافه فشرده سوباتای بود، به

او نزدیک شد. ایستاد و چشم بدهان او دوخت.

«سوباتای» روبروی او قرار گرفت و گفت:

گروهی از زبدهترین جاسوسان من بدست غنایر خان بقتل

رسیدند و تنها نواز میان آن جمع زنده مانده‌ای.

حالا این وظیفه توست که ماجرای کشته شدن کاروان

امیر عشیری

- سوداگران ما را با اطلاع خان مغول برسانی .
بالخاش بشنیدن سخنان او ، همه نقشه‌هایی را که کشیده بود ،
نقش بر آب دید . این غیر از حدسی بود که او پیش خود زده بود .
خیال می‌کرد او را برای ماموریت در سرزمین ماوراءالنهر انتخاب
کرده‌اند و حالا میدید که باید باردوی خان مغول برود .
- قربان یکی از ماموران مغول را باین ماموریت بفرستید ،
که بوضع راهها هم آشنائی دارد .
- ولی من ترا انتخاب کرده‌ام . قبل از آنکه شب با آخر برسد ،
باید فرسنگها از اینجا دور شده باشی .
- مرا بماموریت ماوراءالنهر بفرستید .
«سوباتای» بالبخندی معنی دار گفت :
- بیم آن می‌رود که اگر ترا بماوراءالنهر بفرستم ، کشته شوی
راستی ، سئوالی که برای من بی‌جواب مانده ، اینست که غایر خان از
کجا توانست با سرار سوداگران مایی ببرد و آنها را قتل‌عام کند؟
بالخاش که بنوبه خود مردی زیرک و زرنگ بود ، احساس کرد
ممکن است سوباتای ساو ظنین شده باشد بی‌آنکه خود را بیازد ، با
لحنی قاطع و محکم گفت :
اگر روزی موفق شویم که غایر خان را دست بسته باردوی
خودمان بیاوریم ، او بی‌آنکه شکنجه‌ای تحمل کند ، باین سئوال
جواب خواهد داد .
- بعقیده تو باید از خودش پرسیم؟
- شکی نیست . واگر آنشب من بدیدن پدر خان سلطان نرفته
بودم ، منم جزو کشته شدگان بودم .
- پس خدا را شکر که زنده‌ئی و میتوانی پیغام مرا بنخان
مغول برسانی .
- من تنها باید بروم ؟
- نه . یکی از سواران زبده و تندرو را بهمراحت خواهم
فرستاد که بلد راه باشد .
- من آماده‌ام .

مردی ازدوزخ

— همه چیز آماده است. نگهبان من ترا راهنمایی خواهد کرد .

بالخاش پرسید :

پیغام دیگری ندارید ؟

سوباتای اندیشناك گفت :

نه . ولی بخاطر داشته باش که خان مغول مردی هشیاروزیرك است . وقبل از آنکه او از تو بپرسد، سعی کن جزئیات قتل عام سوداگران مارابه اطلاع برسانی. دیگر حرفی ندارم میتوانی بروی .

بالخاش ازچادر سوباتای بیرون آمد ، نگهبانی که جلو

چادر ایستاده بود ، بطرف او رفت و گفت :

— بامن بیا بالخاش .

بالخاش تصمیم داشت که اگر سوباتای اورا تنها باین ماموریت

بفرستد . از بیراهه خودش را بیاوراءالتهر برساند، تا سلطان را از

نقشه حمله چنگیزخان بسرزمین خوارزم با خبرسازد . ولی می—

پنداشت، سوباتای باو مظنون شده که او را تنها بماموریت

نمی فرستد .

بالخاش در میان مردمی زندگی میکرد که بخونشان تشنه

بود. او تا آنشب توانسته بود بی آنکه سوءظن آنها رانسبت بخود

برانگیزد، تعداد زیادی از آنان را ازبین ببرد .

اونقش يك مامور خرابکاررا بازی میکرد وهنوز آنطور که

خودش انتظارداشت، ماموریتش را انجام نداده بود .

وی درحالی که غرق درافکارخودبود، بدنبال نگهبان سوباتای

گام برمیداشت وبمحلی میرفت که وسائل حرکت بسوی اردوی خان

مغول رادر آنجا آماده کرده بودند.

مسافت کوتاهی ازچادر سوباتای دورشدند . بمحلی رسیدند

که دواسب باسازوبرك کامل جلب نظر میکرد. مردی جوان و کوتاه

قدکنار اسبان ایستاده بود .

زیرکی وچابکی ازچشمانش خوانده میشد . نگهبان رو کرد

امیر عشیری

ببالخاش و گفت :

باسونك، رفیق راه خود آشنا شو. او ترا باردوی مغول

می برد .

«سونك» خندید و گفت :

بالخاش، ترا خوب میشناسم . همه افراد اردو از شجاعت و
تهور تو حرف میزنند. سوارشوتاقبل از طلوع آفتاب، فرسنگها از
اینجا دور شده باشیم .

و خود بايك خیزبرروی اسب پرید.

بالخاش نیز پادردرکاب گذاشت و خودش را بالا کشید. و بر
روی اسب نشست. کمی بعد، آنها اسبان را بحرکت درآوردند .
صدای سم اسبان، سکوت و آرامش اردو را برای چند لحظه بهم زد.
و آنگاه دوباره سکوت اردو را پر کرد . . هر دو باشتاب اسب
می تاختند .

برای رسیدن باردوی خان مغول عجله داشتند . این يك
ماموریت بود. بالخاش دیگر تصمیم بفرار نداشت . موقعیتش طوری
بود که اگر راه گریز درپیش میگرفت، امکان داشت سونك راه فرار
را براوببندد .

«سونك» سواری چابك و مردی تیزهوش بود، بدنبالبالخاش
درحرکت بود و باندازه يك اسب با او فاصله داشت .

جوان اتراری وقتی وضع را چنین دید، فکر فرار را از منز
خود بیرون کرد . پنداشت که بسوی اترار اسب می تازد او نه فقط
در فکر از بین بردن مغولها بود، بلکه غایر خان و ایللی را از یاد نبرده
بود. فکر انتقام گرفتن از آنها راحتش نمیکذاشت . یکی را برای
کارهای پلیدش میخواست بقتل برساند، و دیگری را بنخاطر خیانتش
بوطن .

شش روز بعد هنگامی که از نیم روز گذشته بود، سه سوار ازدور
نمایان شدند. در عقب آنها، گرد و غباری بهوا برمیخاست . طولی
نکشید که آن سه سوار باردوی سوباتای رسیدند . گرد راه برلباس

مردی ازدوزخ

و چهره آفتاب خورده‌شان نشسته بود. از قیافه‌شان پیدا بسود که ساعتی است يك نفس اسب تاخته‌اند. دو تن از آنها بالخاص و «سونك» بودند، و نفر سوم فرستاده جنگیز خان، بود که «بغرا» نام داشت. او را بچادر سوباتای بردند ...

سوباتای ازدیدن او با خود گفت :

«بالاخره ما موفق میشویم.»

«بغرا» از خستگی راه، طاقت ایستادن نداشت. بر زمین نشست و سرش را بتیرك چادر تکیه داد.

سوباتای در حالی که لبانش متبسم بود، گفت :

خان مغول سلامت باشد. باردوی ما خوش آمدی بغرا.

«بغرا»، همانطور که نگاهش باو بود گفت :

من از جانب خان مغول، حامل پیغامی برای سلطان محمد خوارزمشاه هستم.

«سوباتای» با خنده‌ای زیر کانه گفت :

حدس می‌زدم که خان مغول مردی کار آزموده، چون ترا به چنین ماموریتی می‌فرستد.

«بغرا» گفت :

خان مغول از خبر کشته شدن سوادگران ما سخت بخشم آمد. و بوسیله من برای سلطان محمد، پیغام فرستاده است که غایر خان را تسلیم کند.

«سوباتای» همانطور که در وسط چادر روبروی «بغرا» ایستاده بود، با صدای بلند خندید و گفت :

– و این همان چیزی است که من میخواهم.

«بغرا»، با تعجب پرسید : منظور چیست؟

– تو موفق نمیشوی.

– از کجا میدانی؟

«سوباتای» گفت :

غایر خان برادرزاده ترکان خاتون، مادر سلطان محمد است و امکان ندارد سلطان پیغام خان مغول جواب مساعد بدهد.

امیر عشیری

«بغرا» که مردی ساده و دور از حیل و تزویر بود، گفت: اگر حدس تو درست باشد، خان مغول ناگزیر است سکوت کند.

— چرا نمیگوئی که ناگزیر است حمله کند؟

— ولی لشکریان سلطان محمد، چند برابر سپاهیان ما است.

«سوباتای» پوزخندی زد و گفت:

حتی خان مغول هم او را سلطانی مقتدر و با قدرت میداند،

ولی بهنگام حمله معلوم می‌شود که قدرت از آن کیست.

آن دو، تا غروب آفتاب در چادر سوباتای سرگرم صحبت

بودند، بالخاش از مامودیت «بغرا»، باخبر بود. و نیز میدانست

سلطان محمد با تقاضای خان مغول موافقت نمی‌کند و سرانجام

جنگ وحشتناکی که او پیش بینی کرده، روی خواهد داد.

تنها امید او این بود که سوباتای او را به‌مراه «بغرا» به

ماورالنهر بفرستد. و این برای بالخاش فرصتی بود گرانبها،

که بتواند بسهولة نقشه فرارش را بمرحله عمل در آورد و به

انتظار خود پایان دهد. ولی وقتی بامدادان آن شب فرارسید، و

«بغرا» آماده حرکت شد، از بالخاش اسمی بمیان نیامد. سوباتای

سه تن از ماموران خود را به‌مراه «بغرا» فرستاد.

بالخاش که تقریباً مطمئن شد که سوباتای بدنبال کشته شدن

سوداگران مغول در اترار باو مظنون شده فکر کرده است که اگر

او را به‌مراه بغرا بحضور سلطان محمد بفرستد، ممکن است جان

فرستاده خان مغول، بخطر افتد؛

وقتی کاروان کوچک فرستادگان خان مغول براه افتاد،

سوباتای رو کرد به بالخاش و گفت:

— بیم آن داشتم که اگر ترا بسرزمین خوارزم بفرستم، باید

به انتظار خبر کشته شدنت بنشینم. بهتر دیدم که ترا همین جا

نگهدارم. چون نمی‌خواهم مرد شجاع و کار آزموده‌ای را از دست

بدهم.

بالخاش باخویشتن داری گفت:

اگر چنین می‌کردی، حتم داشتم که قصد داری مرا بکشتن

مردی از دوزخ

بدهی

سوباتای خنده زیر کانه‌ای کرد و گفت :
مثل اینکه از فکر کشتن غایر خان، منصرف شده‌ئی!
- نه. هرگز .

اگر دستم باو برسد، امانش نمیدهم .
- آنروز نزدیک است و شاید ما باو امان ندهیم.
کمی مکث کرد و گفت:

تا مراجعت «بنرا» و یارانش، تو در اردوی ما میماتی و
اسرحت میکنی.

بالخاش به چادر خود برگشت. او از فکر جنگ وحشتناک
سرزمین خود بیرون نمیرفت. مغول‌ها را شناخته بود و به بیرحمی
و جنگجویی آنان آشنا بود.

جوان اتراری هر بامداد به‌مراه سوباتای و چند تن دیگر
برای شکار از اردو خارج می‌شد و شامگاه بازمیگشت ..
چهار هفته بعد، صبح یکروز پائیزی سواری که با سرعت
اسب می‌تاخت، وارد اردوی سوباتای شد. در آنموقع سوباتای برای
شکار از اردو خارج شده بود و وقتی باتفاق همراهانش برگشت ،
روز باآخر رسیده بود و هوا سربی رنگ شده بود . او را از ورود
مرد سوار خیر دادند. دستورداد آنمرد را بچادرش ببرند..
طولی نکشید که یکی از نگهبانان بچادر بالخاش رفت و
باو گفت که سوباتای احضارش کرده است.

جوان اتراری که از خستگی راه بر کف چادر خود دراز
کشیده بود، ازجا برخاست و از چادر خود بیرون رفت و با خود
گفت :

«بی شك این بار می‌خواهند مرا به ماوراءالنهر بفرستند.»
ولسی وقتی وارد چادر سوباتای شد ، مرد بیگانه‌یی را در
در آنجا دید .

سوباتای رو کرد باو و گفت :
- بنرا و همراهانش، دیگر بر نمیگردند.

امیر عشیری

آنکاه در حالی که نگاهش را بآن مرد سوار دوخته شده بود ، ادامه داد ،
این بار سلطان محمد ، زندگی و حکومتش را بمخاطره انداخته
است . او با کشتن فرستادگان مغول ، ثابت کرد که دست کمی از
غایرخان ندارد .
بالخاش به شنیدن این خبر ، بهتش زد و گفت : نه این خبر
دروغ است .

سوباتای اشاره بآن مرد کرد و گفت :
این مرد را نه من و نه تو . هیچکدام او را ندیده ایم و نمی-
شناسیم . فقط برای گرفتن پول از ما ، باینجا آمده است که این خبر
را بما بدهد .

بالخاش به آن مرد نزدیک شد و پرسید :
تو از کجا میدانی که فرستادگان خان مغول را کشته اند ؟
آن مرد گفت :
من از پایتخت میایم . بدستور سلطان آنها را کشتند . همه
مردم شهر این را میدانند .

بالخاش کمی خودش را عقب کشیده و گفت :
آن جنک و حشتناک دارد نزدیک میشود .
«سوباتای» گفت :

این جنک و حشتناک را آنها شروع کردند .
غایرخان و سلطان محمد . مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه
داد . من به تو بدگمان شده بودم و می پنداشتم که تو سوداگران
ما را به کشتن داده ای . ولی اکنون خیالم از جانب تو راحت شد .
بالخاش با تعجب گفت :

چرا باید نسبت بمن بدگمان شده باشید ؟
در آن موقع من بجان خود بیمناک بودم و هر آن امکان
داشت که جاسوسان مرا بشناسند و دستگیرم کنند . آن وقت چگونه
ممکن بود من دوستان خود را لو داده باشم .
«سوباتای» با لبخندی خفیف گفت :

مردی از دوزخ

این مهم نیست که در اترار چه اتفاقی افتاده است . مهم این است که من دیگر بتو مطمئن نیستم . میتوانی بچادر خودت برگردی . ضمناً این را هم بدان که يك وقت فکر فرار از اردوی ما به مغزت راه پیدا نکند .

بالخاش در حالیکه نگاهش باو بود گفت :

فرار برای چه ؟!

نه ، این غیر ممکن است که من با پای خودم باستقبال

مرك بروم .

سوباتای گفت :

گوش کن ، بالخاش . تو اکنون به راز مهمی پی برده‌ای و میدانی به زودی سپاهیان ما ، بسرزمین ماوراءالنهر حمله خواهند کرد . اگر تو بسرزمین خودت فرار کنی ، من هرگز ترا ملامت نمیکنم چون آنجا وطن توست . تنها کاری که من می‌توانم بکنم ، اینست که جسد ترا پشت دروازه اترار بیندازم ، تا غایر خان مرده ترا بچنگ آورد .

– مطمئن باشید من هرگز فرار نمی‌کنم .

– می‌دانستم چنین حماقتی نمی‌کنی .

بالخاش بچادر خود برگشت . اطمینان داشت که سلطان محمد باصلاح‌دید امرای لشکریان خود فرمان قتل فرستادگان چنگیز خان را صادر کرده است و بی‌شک تعداد لشکریان سلطان محمد از مغول‌های دوزخی بیشتر است و در اولین حمله آنها را شکست خواهند داد . بالخاش آنچه را که پیش خود حساب کرده بود حقیقتی انکار ناپذیر بود ، ولی او بيك اصل مهم توجه نکرده بود . و آن ضعف نفس و تردید سلطان محمد و نداشتن نقشه صحیح و عدم اتحاد و اتفاق در میان امرای او بود ، که بی کفایتی و بی نظمی در بین آنها کاملاً آشکار بود .

بعد از ظهر یکی از روزهای دهه دوم جمادی الثانی ۶۱۶ هجری بود . آفتاب رنگ پریده پائیز بردشت قیچاق میتابید . باد ملایمی

امیر عشیری

میوزید ودشت همچنان آرام و ساکت بود. اما در ورای آن حوادث خونینی در جریان بود.

بالخاش با چند تن از منولها که هر کدام جنگجوئی بنام بودند در چادر خود بیگفت و شنود مشغول بود. دوستان مغولی او از دلاوریهای خود و حوادثی که در جنگها برای آنها پیش آمده بود، با غرور خاصی سخن میگفتند. وقتی نوبت به بالخاش رسید، او از جنگی که در هرسبان اتفاق افتاده بود تعریف کرد و بعد از آن ماجرای احمدآق سو را که قصد کشتن او را داشت شرح داد ... یکی از منولها رو کرد باو و گفت:

ما در همین اردو، ناظر مبارزه تن بتن تو با اولجای و قآن بودیم و دیدیم چگونه آنها را بنخاک و خون کشیدی. دیگری گفت: وقتی تو و اولجای قدم بمیدان گذاشتید، همه ما تصور میکردیم که تو کشته خواهی شد. آن یکی با خنده گفت: من معتقدم که اگر تو با ما چند تن هم مبارزه کنی پیروز میشوی.

بالخاش باخونسردی گفت: بهتر است میگفتی که کشته میشوم چون شما جنگجویان بی نظیری هستید که به فنون نظامی گری آشنائی کامل دارید.

یکی از آنها لب بسخن گشود که چیزی بگوید، ناگهان صدای شیپور مخصوصی که تا آن روز شنیده نشده بود، در فضای اردو برخاست. آنها بیکدیگر نگاه کردند. بالخاش گفت: بگمانم اتفاق مهمی افتاده است.

مردی که کنار او نشسته بود گفت: خیلی وقت بود که این صدا را نشنیده بودم.

همه از جا برخاستند و از چادر خارج شدند. وضع اردو عوض شده بود و جنب و جوش بی سابقه‌ای در آنجا حکمفرما بود. بالخاش و دوستانش جلو در چادر ایستاده بودند. جوان اترازی از سپاهی جوانی که با شتاب از آنجا میگذشت پرسید: چه خبر شده؟ سپاهی جوان همان طور که برآه خود میرفت با صدای

مردی از دوزخ

بلندگفت :

خان مغول با سپاهیان خود باینجا میاید.
بالخاش آهسته گفتم : حتما جنگ بزرگی در پیش است .
دوستان مغولی او حنده ای کردند . یکی از آنها گفت : بی
شك هدف خان مغول تصرف ماوراءالنهر است . و آهسته دستش را
بر روی شانه بالخاش گذاشت و ادامه داد : اندوهگین مباش ، بالخاش
تو از خودمان هستی . آنجا دیگر وطن تو نیست .

جوان اتراری در حالیکه نگاهش بزمین دوخته شده بود گفت :
ولی آنجا زادگاه من است و شما میخواهید زادگاه و وطن مرا
بخاك و خون بکشید .

دیگری گفت : و این سرنوشت وطن توست که بسوی جنگی
بزرگ کشیده میشود .

همگی خندیدند و از بالخاش جدا شدند ...

جوان اتراری حس کرد جنگی که از مدتها قبل آنرا پیش
بینی میکرد ، سرانجام دارد نزدیک میشود . چه کار کند ؟ ... به
اترار بر گردد و به انتظار حمله سپاهیان خان مغول بنشیند و
دوش بدوش هموطنان خود بچنگد ؛ ولی او ترجیح میداد که در
اردوی خان مغول بماند با آنها بجنگ برود . تا بهتر بتواند به
عملیات خرابکارانه خود ادامه بدهد و نقشه های آنها را تا آنجا
که میتواند برهم بزند . از این راه بهتر میتوانست به آنها ضربه
وارد آورد . در اترار جلاد با انتظارش نشسته بود و اگر پایش به
آنجا میرسید و او را میشناختند نه فقط حرفش را باور نمیکردند
بلکه او را بجرم فرار و خیانت گردن میزدند . بالخاش در حالیکه
بسرزمین ماوراءالنهر می اندیشید ، براه افتاد . آنسوی اردو
همه می بود . سپاهیان اردوی سوبانای ، در آنجا گرد آمده
بودند .

وقتی بالخاش به آنها ملحق شد ، در افق ، سیل سپاهیان
خان مغول را دید که پیش می آمدند و از عقب شان گردوغبار غلیظی
بپا بر خاسته بود .

امیر عشیری

با خود گفت :

سلطان محمد هرگز نخواهد توانست جلو این سیل بنیان کن را بگیرد . اینها بهر کجا برسند ، آنجا را با خاک یکسان خواهند کرد و جوی خون جاری خواهند ساخت .

نگاهش به سوباتای افتاد که در صف اول ایستاده بود ، تا از خان مغول استقبال کند .

سیل سپاهیان خان مغول به اردوی سوباتای رسید . غریو شادی از آنها برخاست . زمین زیر پای اسپان میلرزید .

چنگیز خان در برابر صف سرداران که «سوباتای» در راس آنها قرار گرفته بود ، از اسب بزیر آمد . پسران او نیز همراهش بودند او رو کرد به «سوباتای» و پرسید :

همه چیز حاضر است سوباتای ؟

جاسوس زیرک او ، اندکی سر خود را خم کرد و گفت : همه در انتظار فرمان خان مغول هستند .

«چپه نویان» جاسوس دیگر او که پشت سرش ایستاده بود ، خنده زیر کانه‌ای کرد و گفت : آفتاب رنگ خون بخود گرفته .

خان مغول زیر چشمی نگاهی باو افکند و گفت : ولی دشت قیچاق هنوز خاموش است .

منظور چنگیز خان از این حرف این بود که هنوز جنگ آغاز نشده .

وی به اتفاق سوباتای و چپه نویان و پسران خود ، بچادر مخصوصی که برایش آماده کرده بودند ، رفت تا در آنجا نقشه حمله ب «ماوراءالنهر» با حضور آنان بررسی کنند . او که از کشته شدن تجار مغول و فرستاده خود در «ماوراءالنهر» سخت بخشم آمده بود . تنها با یورش عظیمی که نقشه‌اش را کشیده بود ، میتواند آتش خشم خود را فرو نشاند .

وی جهانگشائی بود که تا آن روز کلیه قدرتهای نظامی بزرگ و کوچک را در آن سوی «ماوراءالنهر» درهم شکسته بود و امپراطوری بزرگی برای خود بوجود آورده بود . و نیز اکنون وقت آن رسیده

مردی از دوزخ

بود که حدود امپراطوری خود را تا آنجا که قدرت دارد، توسعه دهد. ماوراءالنهر نخستین هدف برای این توسعه بود.

سلطان محمد بی آنکه به پایان کار خود بیاندیشد، با کشتن فرستادگان چنگیز خان مسیر تاریخ ایران را عوض کرد و سیل سپاهیان مغول را بسوی سرزمین ماوراءالنهر کشاند و خاک آنجا را با خون هزاران نفر رنگین ساخت.

با وجود اینکه قوای نظامی او از حیث تعداد نفرات از سپاهیان خان مغول بیشتر بود، عدم اتحاد و اتفاق در میان سرداران او، آثار شکست بزرگ را از همان روزهای اول آشکار می کرد. او اسیر نفوذ و قدرت مادرش ترکان خاتون بود و چندان قدرتی از خود نداشت.

بالخاص، که خود زمانی رئیس محافظین امیر اترار بود، باین ضعف قدرت نظامی سلطان محمد آگاه بود.

نمونه بارز آن غایر خان امیر اترار بود که جز اندوختن ثروت برای خود، هدف دیگری نداشت.

وقتی چنگیز خان با همراهاش به چادر مخصوص خود رفت، بالخاص در حالیکه غرق در افکار خود بود، با گامهای آهسته از آنجا دور شد...

ناگهان باین فکر افتاد که از اردوی خان مغول فرار کند و خود را با ترار برساند و بطریقی که جانش در امان باشد، امیر اترار را از ورود سپاهیان مغول به دشت قپچاق آگاه سازد.

بالخاص با همه کینه و نفرتی که به غایر خان داشت، احساس می کرد در این موقع خطیر که سرزمین ماوراءالنهر در معرض خطر هجوم سپاهیان مغول قرار گرفته باید حس انتقامجویی را در برابر غرور ملی خود فراموش کرد.

هوا کم کم رو بتاریکی می رفت.

او نقشه فرار را طوری طرح کرد که وقتی سکوت و آرامش شبانه در اردوی خان مغول حکمفرما می شود، از آنجا بگریزد. در همان موقع که بالخاص بفکر فرار بود، چنگیز خان با سرداران

امیر عشیری

نقشه حمله به سرزمین ماوراءالنهر را بررسی می‌کرد و هدفهای اولین حمله را بروی نقشه می‌آورد.

شهر اترار که تقریباً در مرز واقع بود اولین هدف حمله سپاهیان منول بشمار میرفت.

چنگیز خان نقشه حمله به سرزمین ماوراءالنهر را طوری طرح کرده بود که شهرهای اترار، بخارا، جند، خجند و بنا کب هدفهای اول این نقشه بودند.

سازمان جاسوسی او که سیستم خاصی داشت و «سوبانای» و «چپه نویان» در راس آن قرار داشتند، دقیقترین اطلاعات را از قوای سلطان محمد خوارزمشاه در اختیارش گذاشته بود.

چنگیز خان حتی از تعداد سپاهیان خوارزمشاه و استحکامات شهرها اطلاع کامل داشت او قبل از بدست آوردن اطلاعات از قوای خوارزمشاه چندان امیدی به پیروزی قوای خود نداشت، و از آن می‌ترسید که برای اولین بار، طعم تلخ شکست را احساس کند.

ولی همین که جاسوسان او، بخصوص شبکه جاسوسی «سوبانای» اطلاعات دقیقی از وضع سپاهیان خوارزمشاه بدست آورد و آنها را در اختیار خان منول گذاشت، او تقریباً مطمئن شد که پیروزی از آن اوست و شهرها را یکی پس از دیگری تصرف خواهد کرد.

«سوبانای» همچنین از وضع فرماندهان نظامی خوارزمشاه اطلاعاتی کسب کرده بود و به روحیه آنها آگاهی داشت.

آنچه که اساس نقشه‌های جنگی چنگیز خان را تشکیل می‌داد، اطلاعاتی بود که سازمان جاسوسی او برایش بدست می‌آورد. و او با تکاء اطلاعات جاسوسان خود نقشه حمله را طرح می‌کرد و یورش مهیبد آن شب چنگیز خان قوای خود را بچهار قسمت تقسیم کرد که از چهار جهت به سرزمین ماوراءالنهر حمله کنند.

در واقع، از شهرهای کنار سیحون آغاز می‌شد، این نوع لشکر کشی تا آن تاریخ بی سابقه بود که دشمن از چهار نقطه حمله را آغاز کند.

دو تن از پسران او بنام‌های «جفتای» و «اوگدای» مأمور

مردی از دوزخ

تصرف شهر اترار شدند . پسردیگرش «جوجی» مأمور حمله به چند شد . و پسردیگر او «تولوی» در رأس قوایی که برای تصرف شهرهای خجند و بناکت آماده شده بود، قرار گرفت .

چنگیزخان ، خود در سپاه مأمور تصرف اترار جای گرفت . دوست و پنجاه هزار سپاهی برای پیکاری خونین آماده فرمان خان مغول بودند که یورش عظیم خود را آغاز کنند و سرزمین ماوراءالنهر را بنحاک و خون بکشند .

شب از نیمه گذشته بود که سرداران چنگیزخان از چادراو بیرون آمدند و هر کدام به چادر خود رفتند و خان مغول را تنها گذاشتند . اردو در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود .

بالخاش همچنان بیدار بود و به نقشه فرار خود می اندیشید ساعت ها بود که از چادرش خارج نشده بود . وقتی احساس کرد که ساعت گریز فرا رسیده است . از جا برخاست . شمشیرش را بکمرش بست و با قدم های آرام و آهسته از چادرش بیرون آمد .

همه جا تاریک بود . او حتی برای بدست آوردن يك اسب ، نقشه حساب شده ئی کشیده بود ، تا با استفاده از اسم «سوباتای» يك اسب در اختیارش بگذارند .

وی چند لحظه جلوی چادر خود ایستاد ، و آنگاه براه افتاد . چند قدمی که رفت ، ناگهان صدای مردی برخاست که گفت :
همانجا بایست بالخاش و از جای حرکت نکن .
جوان اتراری باشنیدن این فرمان آمرانه تهدید آمیز ، یکه خورد .

تا آن موقع کسی را در اطراف خود ندیده بود . پنداشت که ساعتهاست چادراورا زیر نظر گرفته اند . همانطور که بر جای خود ایستاده بود ، پرسید ،
- تو کیستی؟

صدای پای مردی که با او فرمان داده بود ، از پشت سر برخاست . کمی بعد آن مرد که از مأموران سری سوباتای بود ، دستش را بروی شانه بالخاش گذاشت و پرسید :

امیر عشیری

این وقت شب کجا میرفتی؟
بالخاش بی آنکه مکث کند، یا تردید بنخود راه دهد، گفت :
دیدن سوباتای میرفتم.
- اسم شب؟
- نمیدانم.
- من ترا توقیف میکنم .
- ولی باید به سوباتای اطلاع بدهی.
- راه بیفت.

آن مرد ، بالخاش را بطرف چادر سوباتای برد . بین راه
بالخاش داستانی برای خود ساخت که تقریباً مطمئن بود سوباتای
را قایع خواهد کرد .
چراغ چادر سوباتای، هنوز روشن بود ... وقتی باو اطلاع
دادند که بالخاش را بیرون چادرش توقیف کرده اند، بکه خورد. «چیه
نویان»، که در چادر او بود. گفت: ممکن است بالخاش قصد فرار
داشته ؟

«سوباتای» با لبخندی خفیف گفت: شاید. ولی او را زیر
نظر گرفته بودند .

بعد بمامور خود گفت:

بالخاش را داخل کنید.

کمی بعد، جوان اتراری داخل چادرش ... سوباتای باو
نزدیک شد و درحالی که بچشمان بالخاش خیره شده بود، گفت: فکر
میکردم بخواب سنگینی فرو رفته ای .

مکث کوتاهی کرد و سپس پرسید :

کجامینخواستی بروی؟

بالخاش با خونسردی گفت: به اترار.

«سوباتای» بی اختیار تکانی خورد و نگاهی به «چیه نویان»

کرد و بعد با تعجب گفت :

اترار !!.. قصد فرار داشتی! خودت میدانی که مجازات يك

سپاهی یا يك مأمور، جز مرگ چیز دیگری نیست.

مردی ازدوزخ

بالخاش گفت :
من خیلی وقت است که مرده ام . درست در همان روزی که
فایر خان مرا بزنندان انداخت ، قصد داشتم از اردوی شما فرار
کنم و خودم را به اترار برسانم و هنگام حمله خان منول، بتوانم
خدمتی بکنم و از این راه از غایر خان انتقام بگیرم. جز این هدف
دیگری نداشتم. شما برگزیده من آگاه هستید و میدانید که فایر-
خان بخاطر دختر مورد علاقه من، مرا بمأموریت واهی فرستاد ،
تا بدست یکی از مأموران او کشته شوم. ولی خدا نخواست نقشه او
باجام برسد.

من زنده ماندم تا او را بسزای اعمال زشتش برسانم. جز
این هدف دیگری ندارم.

«سوباتای» زیرچشمی به «چیه نویان» نگاهی افکند و احساس
کرد با کسی طرف است که تا آن موقع در میان مأمورانش نظیر
نداشته است .

«چیه نویان» سکوتش را شکست و گفت:
تو از مأموران سوباتای هستی و اگر چنین قصدی داشتی ،
باید با او در میان می گذاشتی.

بالخاش که قاطع و محکم صحبت میکرد گفت :
اطمینان داشتم که سوباتای با تقاضای من موافقت نمی کند.
این بود که بتنهائی نقشه کشیدم.

«سوباتای کمی آرام شد و گفت:

این نقشه تو با کشته شدن در اترار پایان میافت. در آنجا
چگونه میخواستی سپاهیان ما کمک کنی، آنهم بتنهائی؟! .

بالخاش که پیش بینی این سؤال را کرده بود گفت:

تنها کاری که می توانستم بکنم ، این بود که یکی از دروازه
های شهر را بروی سپاهیان شما باز کنم. و همینکه قوای شما وارد
شهر شد، خودم را به دارالحکومه برسانم و غایر خان را بکشم و
اکنون که مرا دستگیر کرده اید، خود دانید . شما مردی هستید با
قدرت، و هر آن می توانید فرمان قتل مرا صادر کنید . ولی من در

امیر عشیری

انتظار روزی هستم که چشمانم بدیدن خان سلطان روشن شود.
سخنان او در سوباتای چنان مؤثر واقع شد که او را بر سر
لطف آورد، بعات همیشهگی، دستش را بشانه جوان اتراری گذاشت
و با لحن آرام و دوستانه گفت:

هر گز گمان نمی‌کردم تو در ردیف زبردست ترین مأموران
من قرار بگیری .

روزی که تو خبر کشته شدن سوداگران ما را در اترار برایم
آوردی، بزرنگی تو ایمان آوردم . فکرمی کردم ممکن است با
اطلاع از نقشه حمله ما بسرزمین ماوراءالنهر فرار کنی. بهمین جهت
دستور دادم که مراقبت باشند. و بموقع این کار را کردم. چون بدون
شک خبر کشته شدنت بمن میرسید.

«چیه نویان» رو کرد به سوباتای و گفت:

اگر نقشه‌ای که بالخاش کشیده، درست انجام بگیرد، برای
ما نفع زیادی خواهد داشت .

جوان اتراری برای فرار خود بهانه دیگری یافت. خاطره
کشته شدن پدر و عموی بدرالدین عمید را که از اهل دیوان خوارزم-
شاهی بود و در اترار میزیست؛ و در ذهن خود زنده کرد و گفت؛ در
اترار مردیست بنام بدرالدین عمید که اهل دیوان خوارزمشاهی
است که پدر و عموی او بفرمان سلطان محمد خوارزمشاه بقتل
رسیدند و من اطمینان دارم در این موقع که خان مغول حمله بسر-
زمین ماوراءالنهر را دارد، از وجود بدرالدین عمید که در جستجوی
موقعیت مناسبی است تا از آنجا بگریزد، می‌توانید استفاده کنید،
من با دل و جان این مأموریت را قبول می‌کنم که به اترار بروم و
بدرالدین را بحمايت خان مغول آگاه سازم.

«سوباتای» بصدای بلند خندید .

بالخاش با تعجب باو خیره شده بود چیه نویان پرسید:

— چه خبر شده ؟

سوباتای گفت : این را باید بفال نیک گرفت.
چند روز پیش بدرالدین برای خان مغول نامه‌ای نوشته بود و در

مردی از دوزخ

آن برای برانداختن سلطان محمدکمک طلبیده بود و از صداقت و اخلاص خود به خان مغول سخن‌ها گفته بود. ما جواب موافق باو دادیم.

اکنون هم مأمور ما در راه است و بزودی به اترار میرسند. بعد رو کرد به بالخاش و گفت:
این مأمور ما را باید بشناسی. همان کسی است که ترا از مرگ نجات داد.

منظورم ایلی دخترشرا بخانه هرسبان است.
بالخاش با تعجب گفت:

ولی من او را در اردوی خودمان ندیدم؟!
سوباتای گفت:

از هرسبان باو مأموریت دادیم.
جوان اتراری با خود گفت:

«ایکاش، همان شب که ایلی بمن جواب ناموافق داد، او را می‌کشتم که امروز نتواند برای این خونخوار جاسوسی کند...
سوباتای در حالیکه می‌خندید گفت:

ساکت شدی بالخاش!

مثل اینکه از این خیر استقبال نکردی.
بالخاش گفت:

تصورش را نمی‌کردم.

«چپه نویان، گفت: بدین ترتیب راه ورود سپاهیان ما به اترار آسانتر میشود.

سوباتای گفت:

در آنجا کسانی هستند که مخفیانه با سلطان محمد مخالف هستند و همینکه ما به پای دیوار شهر اترار برسیم، دوازه را بروی سپاهیان ما خواهند گشود و بالخاش برای گرفتن انتقام، فرصت مناسبی پیدا میکند.

بعد رو کرد به جوان اتراری و گفت:

بچادر برگرد و استراحت کن و فکر فرار بمنزت راه نده.

امیر عشیری

تصمیم داشتم باطلوع آفتاب، دستور بدهم ترا گردن بزنند.
بالخاش بی آنکه حرفی بزند، از آنجا بیرون آمد و بجادر
خود برگشت. از بهم خوردن نقش فرارش ناراحت بود. او برای
وطن جانش را بمخاطره انداخته بود، ولی میدید که تلاش بیفایده
است و سوباتای باهشیاری کامل مراقب رفتار اوست.

چاره‌ئی نداشت، جز آنکه تسلیم سرنوشت شود.
بالخاش، از فکر فرار بیرون نمی‌رفت. او با اطلاعاتی که از
سپاهیان مغول کسب کرده بود و میدید که خان مغول برای حمله
بسرزمین ماوراءالنهر خود را آماده کرده است، نمیتوانست آرام
بنشیند و ناظر یورش سپاهیان مغول بخاک وطنش باشد.
او این بار تصمیم گرفت، بهر قیمتی شده، از اردوی خان مغول
فرار کند و خودش را به اترار برساند.

نقشه‌های زیادی پیش خود طرح کرده بود که اگر نقشه فرار
با موفقیت رو برو میشد، شاید میتواند موفقیت‌های دیگری
کسب کند. مهم این بود که او از اردوی «سوباتای» فرار کند و از
دشت قپچاق بگذرد.

شب از نیمه گذشته بود که او با اتفاق نگهبانی که در واقع مأمور
مراقبش بود، بطرف چادر خود می‌رفت.
بین راه حيله‌ای اندیشید.

حيله‌اش بهمان اندازه که ممکن بود راه فرار را بسوی او
باز کند، خطرناک نیز بود. اگر این بار بدام میافتاد؛ سوباتای بدون
ذره‌ای ترحم او را بفرجه‌ترین وضع میکشت.

وقتی بجادر بالخاش رسیدند، نگهبان گفت:

سعی کن دیگر فرار نکنی.

بالخاش بالحن محکمی گفت:

من همیشه در خدمت سوباتای هستم.

نگهبان خنده‌ای کرد و گفت: همان موقع که تو از چادرت
بیرون آمدی، حس کردم که قصد داری فرار کنی. تو برای مـاء
یک اجنبی هستی.

مردی از دوزخ

جوان! تراری کمی مکث کرد و سپس گفت: برای من مهم نیست که تو در مورد من چه فکر میکنی. تنها قضاوت سوباتای بزرگ مهم است. او مرا از مغولها میداند.

نگهبان گفت: بچادرت برو. بصبح چیزی نمانده.

بالخاش با گامهایی آرام داخل چادرش شد و ناگهان هراسان بیرون دوید و گفت: نگهبان يك نفر را توی چادر من کشته اند... جسد يك مرد... آنجا روی زمین افتاده ...

نگهبان با شتاب بطرف چادر او دوید، و همینکه پایش با آنجا رسید، بالخاش هر دو دستش را بهم قلاب کرد و پیش از آنکه نگهبان از حيله او باخبر شود، دستهایش بالا برد و محکم به پشت سر او کوبید... مرد مغول تعادلش را از دست داد و با صورت بروی زمین افتاد و خیلی سریع بخودش جنبید.

ولی در همان موقع بالخاش بالگد محکمی که بسینه اش کوبید، او را به پشت انداخت.

نگهبان ناله ای کرد. درد شدید او را از پای در آورده بود و دیگر قدرت بلند شدن نداشت.

بالخاش برای اطمینان بیشتر سر او را چند بار بزمین کوبید... نگهبان بی حرکت ماند.

بنظر می رسید که مرده است. جوان اتراری دست و پا وردهان او را بست و شمشیرش را از کمرباز کرد و آهسته از چادرش بیرون آمد. اردو در سکوت و آرامش فرو رفته بود. در حوالی چادر او، نگهبانی وجود نداشت.

بالخاش خیلی سریع اما با احتیاط، از پشت چادرها گذشت و خودش را به اصطبلی که تا آنجا چندان فاصله ای نداشت، رسانید. با موقعیت خطرناکی که داشت، بیم آن میرفت که او را دستگیر کنند.

با همه دل و جراتش، اضطراب و ترس از دستگیر شدن، گلایش را میفشرد. سکوت آمیخته بترس بود. او با نگرانی و اضطراب، دور و برش را نگاه میکرد ...

امیر عشیری

طناب اولین اسب را باز کرد و بر پشت آن پرید و بطرف در خروجی رفت .

تا اینجا نقشه‌اش با موفقیت روبرو شده بود . ولی هر لحظه ترس و اضطرابش بیشتر میشد :

خروج از در اردو ، فکرش را ناراحت کرده بود . همه‌سه‌ئی اضطراب آورد در گوشش می پیچید و بنظرش میرسید که سر بازان مغول . اطرافش را محاصره کرده‌اند . بر چهره‌اش عرق سردی نشسته بود . با اینهمه ، پیش میرفت . از جان خود گذشته بود . نزدیک بدر خروجی اردو که رسید . حيله دیگری بخاطرش رسیده مطمئن بود که نگهبان راه را بر او می بندند و برای عبورش اسم شب را خواهد پرسید .

— ایست . کی هستی ؟ ... اسم شب ؟
این صدای نگهبان ، در خروجی بود که آرامش آنجا را برای چند لحظه بهم زد ...

بالخاش بی آنکه چیزی بگوید ، اسب را نگهداشت ، و ناگهان خودش را ب زیر انداخت و بروی زمین بی حرکت ماند . نگهبان مغولی که انتظار شنیدن اسم شب را داشت ، وقتی با چنین وضعی روبرو شد ، باین تصور که سواری است زخمی یا کسی که اسب او را بر زمین زده ، باشعاب بطرف بالخاش دوید . همینکه بالای بالخاش رسید پرسید : کی هستی ؟

جوابی نشنید ، کمی خم شد . دست بر شانه بالخاش گذاشت و او را تکان داد ... ناگهان بالخاش بنخود جنبید و برق آسا دست‌هایش را بدور پاهای نگهبان حلقه کرد و با يك حرکت سریع پاهای او را کشید ، تعادلش را بهم زد .

نگهبان پشت افتاد . بالخاش با يك خیز خودش را بروی او انداخت و دشنه را در گلویش فرو کرد ..

اکنون آخرین مانع خود را از پای در آورده بود ؛ و پیش از آنکه نگهبان دیگری از قضیه با خبر شود ، او باید از اردو میگریخت ...

ازجا برخاست و بروی اسب پرید . پاهایش را ب زیر شکم

مردی از دوزخ

اسب محکم گرفت و با سرعت از اردو خارج شد. دشت در تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود. صدای سم اسب او، سکوت و آرامش آنجا را در مسهری که اسب بتاخت در حرکت بود، بهم میزد. بالخاص بیم آن داشت که سواران چابک مغول، با اسبان تیز رو، او را تعقیب کنند و پیش از رسیدن به هرسیان، خونش را بریزند.

او بر اسب تیز روئی سوار بود و از دشت قیچاق میگذشت با محیط آشنا بود و از بیراهه می‌رفت... پس از طی مسافتی، اسب را از حرکت بازداشت. میخواست ببیند او را تعقیب میکنند یا نه؟... دشت آرام و ساکت بود. بالخاص نفس راحتی کشید دو مرتبه حرکت کرد... با سپیده صبح، اسب به نفس نفس افتاده بود. و بدنش از عرق خیس شده بود. بالخاص همچنان پیش میرفت او دیگر احساس خطر نمی‌کرد و از پشت سر نگران نبود. نگرانی از بابت اسبی بود که يك نفس او را به هرسیان میبرد. از این میترسید که پیش از رسیدن به هرسیان، اسب بر اثر خستگی از پای درآید و او را سرگردان کند.

ساعتها بود که او بر پشت اسب نشسته بود. دشت قیچاق را پشت سر گذاشته بود و اکنون در سرزمین ماوراءالنهر بود. او میدانست که بزودی این سرزمین آرام با خون رنگین خواهد شد، فریاد سپاهیان مغول، آن مردان دوزخی، سکوت و آرامش آنجا را بهم خواهد زد.

در آن زمان که روز میرفت در چادر سیاه شب پنهان شود، سواد شهر هرسیان در افق سربی رنگ نمایان شد:

بالخاص پشت دستش را بر چهره اش که از عرق خیس شده بود، کشید. لبخندی لبان خشک و آفتاب خورده اش را از هم گشود و با خود گفت:

هر چه باشد، اینجا وطن من است، و اگر کشته شوم، مرا در خاک وطن دفن خواهند کرد. ولی اینجا، آنجا سرزمین دوزخیان است که مردمی جنگ طلب و بی رحم بر آن حکومت میکنند!

امیر عشیری

بفکر ایلی ، دختر شرابخانه افتاد که برای مغولها جاسوسی میکرد : او را باید بسزای خیانتش برسانم . این را بالخاص پیش خود گفت . هدفش از آمدن به هرسیان ، دیدن ایلی بود .

ولی بیادش آمد که سوباتای باو گفته بود ایلی برای جاسوسی به اترار رفته است فکر کرد ممکن است تا بحال برگشته باشد .

هوا اندکی تاریک شده بود که بالخاص وارد هرسیان شد . به اصطبل پشت شرابخانه سایان نرفت . اصطبل دیگر را که در کنار شهر واقع بود و چندان فاصله ای با شرابخانه نداشت ، انتخاب کرد . بدانجا رفت و کمی بعد ، اودر راه شرابخانه بود و سراغ ایلی ، میرفت . مطمئن نبود که او را می بیند . تصمیم داشت او را بچرم جاسوسی و خیانت بوطن بقتل برساند .

نزدیک شرابخانه که رسید ، صدای مشتریان را شنید . مثل همیشه بیاد اولین شبی افتاد که باتفاق احمد آق سوبه آنجا وارد شد ... بعد ماجراهای بعد را در ذهنش مرور کرد . ایلی را دختری پاك می دانست ، ولی ناگهان با حقیقتی تلخ و دردناك روبرو شده بود .

ایلی جاسوس سوباتای ...!

برای بالخاص درك این موضوع مشکل بود .

پایش پیش نمیرفت . در آستانه شرابخانه ، چند لحظه ایستاد ، و آنگاه داخل شد تا با کشتن ایلی ، یکی دیگر از جاسوسان خان مغول را از بین برده باشد .

صدای خنده های مستانه از درون شرابخانه بیرون می آمد همه سعی میکردند با نوشیدن جامهای شراب ، هشیاری را بمستی بسپارند و در بیخبری فرو روند .

بالخاص جلو در شرابخانه توقف کرد . در جستجوی ایلی بود .

چند لحظه نگریست و او را ندید . حدس زد که اگر از اترار برگشته باشد ، بی تردید در اطاقس استراحت میکند ، از پله ها بالا رفت يك يك اطاقها را جستجو کرد . از او اثری نبود .

مردی از دوزخ

با خود گفت :

هنوز از ماموریتش برنگشته و جاسوسان سوباتای در اینجا منتظرش هستند . او از روبرو شدن با جاسوسان سوباتای هم بیم وهراسی نداشت . نگرانیش از این بود که چابک سواران مغول ، به هر سبان برسند ورد او را پیدا کنند .

در حالیکه دسته شمشیر را در مشت میفشرد ، از پله ها پائین آمد ... چند قدمی بطرف در خروجی شرابخانه رفت .

— اینجا چه میکنی بالخاش ؟

این صدای ایلی بود که از پشت سر پرخواست . جوان اتراری ایستاد و آهسته بعقب برگشت . نگاهش را به ایلی دوخت و پرسید :

ماموریت را انجام دادی ؟

ایلی که کنار پله ها ایستاده بود گفت :

منظورت چیست ؟

— خوب بود که میپرسیدی منظورم از آمدن با اینجا چیست ؟

— تویک جاسوسی و برای ماموریت جاسوسی با اینجا آمده ئی

سوباتای ترا فرستاده .

بالخاش با لحن محکمی گفت :

من برای کشتن تو با اینجا آمده ام . سوباتای هرگز مرا پیدا

نمیکند .

از اردوی او فرار کردم که سر راهم به اترار ترا بکشم و بعد

بسراغ غایر خان کثیف تر از تو بروم .

ایلی با شنیدن این حرف ، رنگ از چهره اش پرید . وحشت

سراپایش را گرفت ، با صدای لرزانی که سعی میکرد آنرا از او

پنهان نگهدارد ، گفت :

تو این کار را نمی کنی . هم اکنون جاسوسان سوباتای با اینجا

می آیند ، و من ترا به آنها نشان خواهم داد .

بالخاش کمی جلورفت . از روی خشم خنده ای کرد و گفت :

درست بخاطر ندارم . تو چندمین خائنی هستی که بدست من

کشته میشوی . آنهایی را که من کستم همه از خودمان بودند و برای

امیر عشیری

خان مغول جاسوسی میکردند . ترا هم پیش آنها میفرستم . حالا می فهمم که سایان را تو بقتل رساندی . ایللی با لبخندی که ترس و اضطراب در آن احساس میشد ، گفت :

وقتی جاسوسان مغول بفهمند که تو از اردوی سوباتای فرار کرده ئی و قصد کشتن مرا داری ، ترا بدم اسب می بندند و تا اردوی خود پیاده میبرند . در آنجا مرگ دهشتناکی انتظارت را میکشد . بالخاش پوزخندی زد و گفت :
و من کاری میکنم که تو این آرزو را بگورببری . اما نه ، کشتن تو دردی را دوا نمیکند . باید کاری کنم که تا پایان عمرت در شکنجه باشی و شاید هم خودت بادستهای ظریف دشنه را در قلبت جای بدهی . ایللی مضطربانه گفت :

کاری نکن که خودت را بکشتن بدهی . بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت :
کاری میکنم که تا آخر عمر ، خودت را منخفی کنی . با نوک تیز دشنه زیبائی صورتت را بشکلی درمی آورم که حتی خودت هم از نگاه کردن به آن وحشت کنی . ترا با این شکل میکشم . یک مرگ تدریجی و درد آور اینطور بهتر است .

ایللی خنده کوتاهی کرد و گفت :
باید از اول می دانستی که در گورستان هرسیان ، جای مناسبی برایت در نظر گرفته ام . فکر میکنم فردا پیش از نیم روز ، موقعی که ترا در گور جای میدهند ، آنجا باشم . دیدن جسد تو بمن آرامش می دهد . بالخاش پوزخندی زد و گفت :
ایکاش میتوانستی با استقبال سپاهیان خان مغول که بزودی باینجا میرسد بروی . ایللی گفت :

مردی ازدوزخ

پس خان مغول آماده يك حمله بزرگ است .
این همان چیزی است که تواز آن خبر میدادی و وحشت
داشتی .

بالخاش با خشم ، اما ملایم گفت ،
و تو دیگر نمی توانی ورود آنها را جشن بگیری .
– ولی وقتی تو مردی : این کار را میکنم .
– و این آرزویی است که تو باید بگور بگیری .
ناگهان ایلی نگاه خیره اش را به پشت سر بالخاش دوخت
و با صدای بلند گفت :
بموقع آمدید .

بالخاش با شنیدن این حرف تکان خورد ، خیلی سریع
شمشیرش را کشید و بعقب برگشت . هیچکس را در دالان ندید .
همان لحظه صدای بازوبسته شدن دری بگوشش خورده روگرداند .
ایلی را در جای خودش ندید . او از در پشت اصطبل که با آنجا
بازمیشد ، گریخته بود ...

بالخاش با شتاب بطرف در رفت . ولی ایلی از آن طرف در
را بسته بود و تلاش بالخاش بیفایده بود . سعی کرد با زدن چند
لکد ، در را بشکند ... و وقتی از این کار نتیجه ای نگرفت ، از در
شرابخانه بیرون دوید که ایلی را در اصطبل غافلگیر کند ...

بالخاش بدقت اصطبل را جستجو کرد ، اما ایلی را در آنجا
نیافت . و گریخته بود . حدس زد ممکن است دختر شرابخانه ،
جاسوسان مغولی را از وجود او با خبر کند . با شتاب از در اصطبل
بیرون آمد و در تاریکی ناپدید شد . با قدمهای سریع بسوی اصطبل
رفت که اسبش را در آنجا سپرده بود . از گامهای تنیدی که سعی دارد
قبل از سپیده دم ، فرسنگها از هرسبان دور باشد ...

مسافت کوتاهی که از شرابخانه دور شد ناگهان سه مرد
قوی هیکل از پشت سر غافلگیرش کردند .

بالخاش تا رفت بنخود بجنبد و شمشیرش را از غلاف بیرون
بکشد ، دستهای قوی یکی از مردان او را محکم گرفت .

امیر عشیری

بالخاش سعی کرد . خودش را از چنگ او خلاص کند .
مرد با صدای درشتی گفت :
— تلاش بیفایده است . کاری نکن که ترا همین جا بکشم .
بالخاش پرسید :
شما کی هستید ؟
— آنمرد گفت :

بهتر است چیزی نپرسی .
جوان اثرای حس کرد که خلاصی از این دام خطرناک ،
غیرممکن است . از روی خشم دندانهایش را برویهم فشرد و گفت :
« نباید میگذاشتم فرار کند . باید میکشتمش . »
یکی از مردان گفت :
منظورت کیست ؟
بالخاش گفت :

شما هیچ میدانید من کی هستم ؟
ممکن است عوضی گرفته باشید .
مردی که او را محکم گرفته بود . گفت :
تو همان بالخاش فراری هستی ما ترا بموقع بدام انداختیم .
بعد رو کرد به دوستانش و گفت :
چرا معطلید ؟ ما راه زیادی باید طی کنیم .
یکی از آنها گفت : منتظرش هستیم . باید الان پیدا شود .
دیگری گفت :

باینجا نمیاید . جلوتر از ما حرکت کرده است . مردی که
بالخاش را گرفته بود ، گفت :
عجله کنید .

آن دو مرد دیگر ، دست و چشمهای بالخاش را بستند و بکمک
یکدیگر او را بروی اسب نشانندند . طولی نکشید که صدای سم اسبان
آرامش آنجا را برهم زد . آنها در حالی که بالخاش را در میان
گرفته بودند . از وسط شهر میگذشتند . جوان اثراری ، چندان
امیدی به نجات خود نداشت . تقریباً مطمئن بود که این سه مرد

مردی از دوزخ

از افراد غایر خان هستند . تردید نداشت که ایلی او را لو داده است .

تا قبل از فرار از اردوی خان مغول ، افراد غایر خان در جستجوی بالخاش بودند و حالا ماموران سوباتای هم به آنها اضافه شده بودند . او از دو جهت جانش به مخاطره افتاده بود . برای او دیگر امید زنده ماندن وجود نداشت .

احساس میکرد که بزودی او را به فجیع ترین وضع میکشند در آن دقایق سیاه ، به تنها کسی که می اندیشید ، خان سلطان بود ، به خاطر او می گریخت و سرگردان بود . او به این امید که خان سلطان را نجات بدهد ، از اردوی خان مغول فرار کرد . تقریباً مطمئن بود که موفق میشود ، ولی حالا اطمینان داشت که او را میکشند . او به تنهایی در راهی پر خطر گام برداشته بود که جز این انتظار دیگری نباید میداشت . همه چیز عوض شده بود و رنگ خون بخود گرفته بود .

او در آن حالت که چشمانش را بسته بودند ، سعی کرد موقعیت خودش را که در چه جهت دارند او را میبرند ، مجسم کند . ولی بی فایده بود . سرانجام تسلیم سرنوشت شد ...

پرسید :

ما کجا هستیم ؟

یکی از سواران گفت : از هر سببان بیرون آمده ایم .
بالخاش گفت :

ایکاش میدانستم مرا بکجا میبرید . بی شک شما از ماموران غایر خان هستید .

کسی با جواب نداد .

باز سکوت پیش آمد ... یکی از سواران گفت :

چند سوار دارند ما را تعقیب میکنند .

همه ایستادند . صدای سم چند اسب که معلوم بود با سرعت

در حرکت هستند ، در جهتی که آنها حرکت میکردند ، نزدیک
میشد .

امیر عشیری

مردی که اسمش عبدالعزیز بود و بنظر میرسیدارشد آنهاست
رو کرد بیکی از آن دو و گفت :
تومواظب بالخاش باش ..
و بدیگری گفت :

یا من بیا ... باید از مغولها باشند .
آن دو ، در جهت مخالف سوارانی که بدانسومی آمدند ،
حرکت کردند . نزدیک که رسیدند ، عبدالعزیز دهنه اسبش را کشید
و ایستاد و با صدای بلند پرسید :

شما کی هستید؟

سواران ناشناس ایستادند.

یکی از آنها گفت :

ما از هرسبان می آئیم و قصد داریم به اتر ازادگاه خودمان

برگردیم .

یوسف ، آهسته به عبدالعزیز گفت :

حیله ای در کار است . آنها باید مغولی باشند .

عبدالعزیز گفت :

میدانم آنها در تعقیب بالخاش هستند و ما نباید بگذاریم

زنده برگردند . باید دید چند نفر هستند .

از سواران ناشناس یکی گفت :

شما کی هستید که راه را بر ما بسته اید ؟

عبدالعزیز گفت :

شما میتوانید بروید . راه باز است و کسی مزاحمتان نخواهد

شد .

سواران ناشناس به حرکت درآمدند . آنها پنج نفر بودند

عبدالعزیز به رفیقش گفت :

آماده باش همینکه سواران به نزدیک آنها رسیدند . ناگهان

عبدالعزیز و یوسف که شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیده بودند

به آنها حمله کردند . حمله ای برق آسا و سریع . سواران ناشناس

که مغولی بودند ، به تصور اینکه آندو از مردم عادی آن سرزمین

مردی از دوزخ

هستند آمادگی نداشتند و در حمله اول دوتن از آنها از پای درآمدند
عبدالعزیز و یوسف که هر دو از جنگجویان بودند، در تاریکی آنچنان
عرصه را بسر مغولها تنگ کرده بودند، که بنظر نمرسید در این
پیکار خونین از آنها کسی زنده بماند.

یکی از مغولها وقتی وضع را چنین دید، با چابکی خودش
را از صحنه پیکار بیرون کشید و از راهی که آمده بود، فرار کرد،
عبدالعزیز سومین مغولی را از پای در آورد و او را از اسب به زمین
انداخت. ناگهان یوسف درد و سوزش شدیدی در شانه خود حس
کرد. سوار مغولی که با یوسف در نبرد بود، سعی کرد با يك
پورش، کار یوسف را تمام کند. ولی از پشت سر، لبه تیز شمشیر بر روی
گردنش فرود آمد و او را از اسب بزیر انداخت.

عبدالعزیز نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که علاوه بر
یوسف و خودش، یک نفر دیگر هم هست پنداست که او هم از سواران
مغول است.

وقتی صدای عثمان را شنید که گفت «عبدالعزیز بیا اینجا،
یوسف زخمی شده بپترف آنها رفت و رو کرد به عثمان و با تعجب
گفت: تو اینجا چه میکنی؟ ممکن است بالخاش فرار کرده باشی.
من ترا به مراقبت از او گماشتم.

عثمان گفت بالخاش با دست و چشمهای بسته چگونه میتواند
فرار کند. من حس کردم که بكمك من احتیاج دارید. اگر من نبودم
آن سوار مغولی یوسف را کشته بود.

عبدالعزیز گفت: تو برگرد پیش بالخاش، من یوسف را
می آورم.

عثمان از آنها جدا شد، عبدالعزیز از یوسف پرسید:
میتوانی خودت را روی اسب نگهداری.

یوسف گفت: جراحی چندان عمیق نیست. سعی میکنم
خودم را نگهدارم. به اولین آبادی که رسیدیم، شما مرا آنجا
بگذارید و خودتان بروید.

عبدالعزیز گفت: نه، ما باید ترا هم با خودمان ببریم.
حرکت کن.

امیر عشیری

یوسف گفت : کمکم کن سوار شوم .
عبدالعزیز او را کمک کرد . همینکه یوسف بر روی زین جا
گرفت و پاهایش را در رکاب محکم کرد ، گفت :
— فکر نمی‌کنم بتوانم همراه شما بیایم . شانه‌ام بشدت درد
میکند و ممکن است مرا از پای در بیاورد . عبدالعزیز با دست
آهسته به شانه او زد و گفت :
تو همیشه برای من مردی شجاع و قوی دل بوده‌ای . ما در
ماموریت خطیری هستیم و بهر قیمتی شده باید خودمان را به مقصد
برسانیم .
حاکم منتظر است .

یوسف رکاب بشکم اسب زد . هر دو درحالی‌که در کنار هم
اسب میراندند ، عثمان مامور مراقب بالخاش ملحق شدند .
عثمان خنده کوتاهی کرد و گفت : رفقا می‌بینید که بالخاش
فرار نکرده .

عبدالعزیز پوزخندی زد و گفت : اگر دستهایش باز بود .
ما حتی رد پایش را هم پیدا نمی‌کردیم ، او يك جوان اتراریست و
و براههای اینجا آشناست .

بالخاش گفت : اگر دستم هم باز بود ، فرار نمی‌کردم . چون
میخواستم شما را بشناسم .

هرسه خندیدند ... عثمان گفت : رفقا شنیدید ؟ اگر دستش
هم باز بود ، همین جا بانتظار ما می‌نشست معلوم میشود این
جوان اتراری فراری ، در زیر کی نظیر ندارد .

عبدالعزیز گفت : باید حرکت کنیم . ممکن است منو لها ما
را تعقیب کنند .

عثمان و عبدالعزیز ، بكمك يك ديگر بالخاش را بروی
اسب نشانند و در تاریکی شب از جاده‌ایکه بسمت شمال میرفت
بحرکت در آمدند . عبدالعزیز و یوسف جلو میرفتند و بدنبال آنها
بالخاش ، و آخرین نفر عثمان بود که مراقبت از بالخاش را بر
عهده داشت . آنها راهی طولانی در پیش داشتند . و طبق تنها

مردی ازدوزخ

ماموریتشان ، که روی نقشه حساب شده‌ئی بود . به هرسبان آمده بودند که جوان اتراری را بدام اندازند و او را به حضور حاکم ببرند .

مسافت کوتاهی که رفتند . بالخاش گفت : اگر مرا بسوی مرگ میبرید . لا اقل چشمهایم را باز کنید . مطمئن باشید که فرار نمی‌کنم با دستهای بسته راه فرار بروی من بسته است . هرسه شمشیر زن ، با صدای بلند خندیدند . . . عبدالعزیز گفت ،

اینطور که معلوم است ، اگر دستهایت باز بود ، با حيله و نیرنگ خودت را از این بند نجات میدادی . بالخاش گفت : تو هم اگر بجای من بودی همین کار را میکردی اگر از پشت سر غافلگیرم نمی‌کردید ، هیچکدام از شما سه تن را زنده نمی‌گذاشتم .

عثمان خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت : این اتراری فراری خیلی بنخودش منور است .

ایکاش اجازه داشتم و میتوانستم او را ادب کنم .

یوسف که از شدت درد به خود می‌پیچید ، گفت : بالخاش يك زندانی فراریست ، افراد غایر خان در جستجویش هستند . جایی جز اردوی خان مغول ندارد . آنها فقط پاو پناه میدهند . عبدالعزیز پوزخندی زد و گفت : از آنجا هم گریخته . خودش میدانده که اگر باردوی خان مغول برگردد . او را گردن می‌زنند ، یا به دم اسب می‌بندند و در دشت قپچاق رهایش میکنند . بالخاش از روی خشم گفت : ساکت باشید . نمیخواهم یاوه گوئیهای شما احمقها را بشنوم .

عبدالعزیز همانطور که در کنار یوسف اسب میراند گفت : ما دستور داریم که ترا بادت و چشمهای بسته وارد شهر کنیم .

جوان اتراری به آرامی ، ولی با خشم پرسید : شما کی هستید و مرا بکدام شهر میبرید ؟

امیر عشیری

عثمان گفت : بشهری میبریم که حاکم آن انتظار ترا

میکشد .
بالخاش سکوت کرد . از آنچه که بر او میگذاشت ، گیج شده بود .
حتی نمیتوانست حدس بزند که سواران بدستور کدام حاکم او را
دستگیر کرده اند و بکجا میبرند . او فقط در اندیشه پایسان
زندگیش بود .

و این حدس را میزد که وقتی بمقصد برسند . در يك نهم
روز آفتابی او را در میدان عمومی شهر و در برابر مردم گردن
میزنند . نتوانست به سکوتش ادامه دهد پرسید :
شما را غایر خان مامور کرده که مرا دستگیر کنید ؟ چه
کسی رد مرا بشما نشان داد ؟

حرف بزنید .

عبدالعزیز از روی خشم گفت : بگمانم برای خاموش کردن
تو ، دهانت را هم باید ببندیم .

بالخاش با همان لحن گفت : شما هر کاری که بخواهید می
توانید بکنید . چون فاتح هستید و ناجوانمردانه مرا دستگیر
کردید .

عثمان با لحن تندی گفت : اگر اجازه داشتیم ، همانجا
دستگیرت کردیم ، آزادت می گذاشتیم و آنوقت میدیدی که چگونه
ترا بنحاک و خون می کشدیم .

جوان اتراری سکوت کرد . چون میدید که حرف زدن با
آن سه همشیر زن بیفایده است . باید صبر میکرد و تسلیم
سرنوشت میشد . سرنوشت او هر چه بود ، بزودی بسراغش میامد
آنجا ، مقصدی که برایش نامعلوم بود ، حاکم انتظارش رامیکشید
شاید هم پشت سر حاکم جلاد با دشنه تیزش ایستاده بود . همه چیز
براش مبهم و گیج کننده بود .

سواران درسکوت فرو رفته بودند صدای سم اسبان آنها در
تاریکی سکوت و آرامش خط سیری که آنها میپیمودند ، بطوریک نواخت
برهم میزد . تا سپیده صبح همچنان اسب نمی رانندند .

مردی ازدوزخ

وقتی آفتاب بالا آمد، در اولین آبادی سر راه اطراق کردند آنجا عبدالعزیز دستور داد که چشمهای بالخاش را باز کنند . جوان اتراری که چشمهایش بتاریگی عادت کرده بود، ابتدا روشنائی روز را با ناراحتی می دید کمی بعد که چشمهایش از تاریکی بیرون آمد ، در قیافه آن سه شمشیر زن خیره شد . قیافه هیچ يك از آنها برایش آشنا نبود . با خود گفت : اینها از کجا آمده اند ؟

یوسف رو کرد به عبدالعزیز و گفت : بالخاش را باید آزاد بگذاریم که براحتی صبحانه اش را بخورد .

عثمان با خنده استهزاء آمیزی گفت : ممکن است با يك حمله ما را از پای دربیاورد ! او مردی خطرناك و سپاهی دلیر است . بالخاش در حالیکه نگاهش بار بود ، گفت بموقع جواب ترا می دهم .

عبدالعزیز گفت : دستهایش را باز کن عثمان . اما مراقبش باش و اگر قصد فرار داشت ، امانش نده .

عثمان ، ریسمان نازك و محکمی را که بردستهای جوان اتراری بسته شده بود ، گشود و خود بالای سراو ایستاد و آهسته گفت فکر فرار را از سرت بیرون کن . چون همینکه از جای حرکت کنی ، دشنه من در پشتت جامی گیرد .

بالخاش با لبخندی خفیف گفت : بدون دشنه هم میتوانی از فرار من جلوگیری کنی . می بینی که سلاحی در اختیار ندارم .

عبدالعزیز رو کرد به عثمان و گفت : خیالت راحت باشد . بالخاش بفکر فرار نیست . صبحانه اش را بخورد .

جوان اتراری خونسرد و آرام مشغول خوردن صبحانه اش بود . او دیگر قصد فرار نداشت . چون احساس کرده بود که اگر روزنه امیدی هم برای زنده ماندنش وجود داشته باشد ، با يك

امیر عشیری

اشتباه كوچك ، ممكن است از بين برود آن سه تن او را بقتل برسانند يا زخمی مهلك بر او وارد كنند .

گرماي روز احساس ميشد . كه آنها آماده حركت شدند .
عبدالعزيز كه ارشد آنها بود ، به عثمان گفت :
- فقط دستهای بالخاش را ببند .

عثمان با تعجب باو نگاه كرد و گفت :
ولي ما دستور داريم كه او را با دست و چشمان بسته وارد

شهر كنيم .

عبدالعزيز با لحنی تند گفت : هر كاری كه ميگويم بكن .
عثمان ريسمان نازك را بر مچ دستهای بالخاش محكم بست و
كمكش كرد كه او پا بر ركاب بگذارد و پشت اسب بنشیند .

يوسف همچنان از درد شانه می نالید رنگ چهره اش از
شدت تب گلگون شده بود . تا مقصد يك روز راه بود و اوچندان
امیدی بزنده ماندن خود نداشت . رفقایش او را دلداری میدادند
ولي چهره جنگجوی زخمی را غبار مرك پوشانده بود . نمیتوانست
خودش را بروی اسب نگهدارد . عبدالعزیز در كنار او اسب میراند
و مواظبش بود از نیمروز گذشته بود كه يوسف سرش بروی سینه اش
افتاد و با صدای خفهای گفت : عبدالعزیز كمكم كن ...

عبدالعزیز تا بنخود جنبید ، يوسف از اسب بزمین در غلتید ...
عثمان و عبدالعزیز ، هراسان از اسبهایشان پائین پریدند يوسف
بحال اغماء افتاده بود . عثمان چند بار او را صدا كرد . ولي
جوابی نشنید . بالخاش گفت : اینجا ماندن نتیجه ای ندارد . باید
او را حركت دهيم .

عثمان متوجه جوان اتراری شد و با ناراحتی گفت : اگر
قصد فرار داشته باشی ، ترا ميكشم .

بالخاش پوزخنده ای زد و گفت : بفكر يوسف باش او دارد
مهمبرد .

عبدالعزیز ، يوسف را از روی زمین بلند كرد و بروی
سینه بر پشت اسب انداخت و به عثمان گفت :

مردی ازدوزخ

- سوار شو. باید سریع تر حرکت کنیم. توفیق مراقب بالخاش باش.

کمی بعد آنها حرکت کردند. آن دو ونیز بالخاش، نگران یوسف بودند. سریع تر می رفتند مسافتی که طی کردند، عبدالعزیز دهنه اسبش را کشید و ایستاد دست یوسف را گرفت و ناگهان با صدای بلند گفت، خدای من او مرده ... بدتش سرد شده.

عثمان باشتاب از اسب بزیر آمد. بچهره یوسف نگاه کرد و آنکاه دویار، به تلخی گریستند.

بالخاش با آنکه خود را زندانی آنها میدانست بشدت متأثر شد.

عثمان چشمان اشك آلودش را به عبدالعزیز دوخت و گفت: چه باید بکنیم؟

عبدالعزیز در حالیکه سرش را برزین اسبش گذاشته بود، گفت:

باید جنازه اش را بشهر ببریم. او دوست وفادار ما بود. و پا بر رکاب اسبش گذاشت و بالا رفت. عثمان هم بر پشت اسبش نشست. چهره آنها را غبار غم مرک دوست وفادارشان پوشانده بود. یوسف بر اثر خونریزی و تب شدید، مرده بود و حالا جنازه او را به خجند می بردند تا در آنجا دفن کنند. در هوای سربی رنگ غروب، سواد شهر خجند نمایان شد. روی شهر را غباری پوشانده بود و بر چهره آن در شمشیر زن، غبار اندوه مرک یوسف نشسته بود.

آنها در سکوت فرورفته بودند. یکی بسر نوشت میهم و تاریک خود می اندیشید و آن دو تایی دیگر در اندیشه مرک یوسف بودند. به خجند باز می گشتند. در حالی که دوست وفادار و شجاعشان را از دست داده بودند.

بالخاش سکوت میان خودش و آنها را برهم زد و پرسید: آنجا که برج و بارویش دیده می شود، کجاست؟ عبدالعزیز با آرامی گفت: خجند.

امیر عشیری

جوان اتراری آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس تیمور
ملك شما را مامور دستگیری من کرده است؟
عثمان گفت:

او انتظار ترا میکشد.

عبدالعزیز با بی‌حوصلگی گفت: ساکت باش بالخاش
جوان اتراری گفت:

سکوت بیفایده است. شما بساید بدانید که غایر خان مردی
کثیف و خبیث است. تیمور ملك نباید مرا به او تسلیم کند. غایر-
خان بخون من تشنه است و اقامت نمیدهد.

من از زندانش گریختم. تا از او انتقام بگیرم. او خان سلطان
دختری را که برای همسری خود انتخاب کرده بودم، بزور تصاحب
کرد و بحر مسرای خود برد.

عبدالعزیز گفت:

این حرفها را به تیمور ملك بگو.

بالخاش از روی خشم گفت:

او هم مثل غایر خان.

عثمان با خنده معنی داری گفت: بزودی به یوسف ملحق

میشوی.

بالخاش گفت:

باید همان موقع که توو عبدالعزیز فهمیدید که یوسف مرده
است، من فرار میکردم. با دست بسته نمیتوانستم خودم را بروی
اسب نگهدارم.

آن دو شمشیر زن با همه تأثیری که داشتند، خنده‌شان گرفت،
عبدالعزیز گفت:

عثمان از تو چابک تر است و در پرتاب کارد مهارت دارد. اگر
حماقت میکردی کشته میشدی.

بالخاش سکوت کرد. جلاد را در چند قدمی خود می‌دید که
دشنه‌اش را در دست گرفته و با قیافه زشتش دارد او را نگاه می‌کند.
تنها آرزویش در آن لحظه که احساس می‌کرد به پایان زندگیش

مردی ازدوزخ

چیزی نمانده است، دیدن خان سلطان بود. با خود گفت :
« این آرزو را باید بگور ببرم . آنها قبل از آنکه شب
با آخر برسد، مرا میکشند.»

بفکر فرار افتاد. سعی کرد دستهایش را باز کند. ولی ریسمان
نازك محکم بدور دستهای او گره خورده بود. عثمان مواظبش بود.
او جابك سواری بود که اگر بالنخاش موفق بفرار می شد ، پیش از
آنکه ازدید آنها دور شود، راحتش می کرد.
عبدالعزیز گفت :

ساکت شدی ، بالنخاش !

عثمان یوزخندی زد و گفت :

هر چه میخواست بگوید گفت :

عبدالعزیز با خنده کوتاهی گفت :

دیگر چیزی نمانده .

هوا تاریك شده بود که آنها از دروازه شهر خجند گذشتند.
شب در آرامش شبانه فرو رفته بود.

مسافت کوتاهی که رفتند، عبدالعزیز به عثمان گفت ، تو
جنازه یوسف را ببر، منهم بالنخاش را بحضور حاکم ببرم.
آنها از یکدیگر جدا شدند . عبدالعزیز در کنار بالنخاش
اسب میراند و مراقبش بود.

طولی نکشید که بدارالحکومه رسیدند. عبدالعزیز گفت :
تیمور ملك ترا میخواست. خدا را شکر میکنم که موفق شدم.
بالنخاش گفت :

تو موفق نشدی این غایر خان است که بالاخره موفق شد
مرا بدام بیاندازد.

عبدالعزیز از اسب پائین آمد . و بكمك یکی از قراولان ،
بالنخاش را از اسب پیاده کرد . رئیس نگهبانان جلو آمد و نگاهی
به بالنخاش انداخت و آنگاه از عبدالعزیز پرسید :

این جوان کیست !

عبدالعزیز در حالیکه ریسمان را از دستهای بالنخاش باز

امیر عشیری

میکرد گفت يك زندانی فراری که از اترار گریخته است.
رئیس نگهبانان گفت .

پس باید در زندان را برویش باز کنیم .
بالخاش با لحن تندی گفت:

بخودت زحمت نده، من مهمان جلاد هستم .
رئیس نگهبانان خنده زشتی کرد و گفت: وماهم تماشاچی!
عبدالعزیز بازوی بالخاش را محکم گرفت و در حالیکه او
را بداخل دارالحکومه می برد، زیر گوشش گفت:
- جلو زبانت را بگیر .

بالخاش جوابی باو نداد. آنها بداخل اطاق حاجب پیر رفتند.
حاجب که مردی لاغر اندام و سیه چرده بود، نگاهی به بالخاش افکند
و آنگاه رو کرد به عبدالعزیز و گفت:
بالاخره موفق شدی؟

عبدالعزیز با لحن تأثر انگیز گفت:
ولی یوسف را از دست دادیم .

و بعد ماجرا را تعریف کرد حاجب از جا برخاست و گفت .
هم اکنون بحاکم خبر میدهم .

او آنها را تنها گذاشت ... چند دقیقه بعد برگشت و به
عبدالعزیز گفت:

حاکم منتظر است. همراه من بیائید . تنها امید بالخاش
این بود که قضایا را برای تیمور ملك تعریف کند و از او امان
بخواهد. اما چندان اطمینان نداشت که تیمور ملك به حرفهای او
توجهی کند. ولی جوان اتراری نمی خواست این آخرین امید را
از دست بدهد.

وقتی وارد تالار شدند ، کسی در آنجا نبود . حاجب از در
دیگری که بتالار باز می شد، گذشت و کمی بعد بیرون آمد . کنار
در ایستاد و با صدای بلند گفت:
حضرت حاکم ...

بالخاش نگاهش را بآن در دوخته بود ... او تیمور ملك

مردی ازدوزخ

را یکبار دیده بود آن موقعی که حاکم خجند برای دیداری کوتاه ازغایرخان با ترار سفر کرده بود. قیافه او را خوب بنخاطر داشت.. انتظار بیایان رسید و مردی بلند قد، با چهره‌ای متین و پنا نفوذ، در حالیکه گامهای سنگین و آرام برمی‌داشت، وارد تالار شد. آنها بحالت احترام سر خود را فرود آوردند. بالخاش نیز چنان کرد ...

تیمور ملک، در حالیکه نگاهش به بالخاش بود، بطرف او رفت. در مقابلش ایستاد و به عبدالعزیز گفت:
- با تو دیگر کاری ندارم.

و همین که او از تالار خارج شد تیمور ملک رو کرد به بالخاش و گفت:

خیلی وقت بود میخواستم ترا ببینم. ماجرای فرارت را از زندان غایرخان شنیده‌ام. حتی این را هم می‌دانم که سوباتای ترا پناه داده بود.

بالخاش در حالیکه اضطراب گلویش را میفشرد گفت:
چاره‌ئی نداشته‌م. غایرخان قصد کشتنم را داشت. منولها مرا نجات دادند. ولی بخدای بزرگ سوگند که من هرگز بوطنم خیانت نکرده‌ام.

تا آنجا که قدرت داشته‌ام از فرصت هائی که پیش می‌آید، منولها را می‌کشتم. آنها با اینکه مرا از زندان غایرخان نجاتم دادند، دشمن من و وطنم هستند. و وقتی ماموران شما مرا در هر سببان دستگیر کردند، من از اردوی خان مغول فرار کرده بودم و قصد داشتم که به اترابروم

تیمور ملک بالخندی خفیف گفت:

همه چیز را میدانم. تو مردی باشهامت و وطن پرست هستی. اگر غیر از این بود، ترا باینجا نمی‌آوردند و خیلی زودتر از آن شب که ماموران من ترا در هر سببان دستگیر کردند، مامور بزرگ و وزرنک من ترا می‌کشت. او فرصت کشتن ترا داشت، ولی احساس کرده بود که بالخاش جاسوس واقعی منولها نیست.

امیر عشیری

بالخاش با تعجب و حیرت گفت :

پس شما مرا نمی کشید؟

تیمور ملک گفت:

نه فقط ترا نمی کشم، بلکه به غایر خان هم تحویلت نمیدهم.

تو کاملاً در امان هستی .

— ولی ماموران شما طوری با من رفتار می کردند که من

حس کردم که آنها دارند مرا بطرف مرگ میبرند.

— من بآنها دستور داده بودم .

بالخاش خم شد و دست تیمور ملک را بوسید و گفت:

من جانم را فدای شما و وطنم میکنم.

تیمور ملک سر عقب گرداند و با دست بحاجب که کنار در

ایستاده بود، اشاره ئی کرد ...

حاجب از تالار بیرون رفت و کمی بعد با تفاق زنی جوان و

زیبا برگشت ...

بالخاش ، ازدیدن آن زن یکه خورد . از تعجب چشمانش

گشاد شد و دهانش نیمه باز ماند. زن لیخندی ملیح بر لب داشت و

آهسته پیش میآمد ...

تیمور ملک رو کرد به بالخاش پرسید:

این زن را میشناسی ؟

بالخاش آب دهانش را فرو داد و در حالیکه نگاهش به آن

زن دوخته شده بود گفت:

— بله قربان، ولی او اینجا چه میکند؟

تیمور ملک خنده کوتاهی کرد و گفت:

او از زبردست ترین جاسوسان من است.

زن جوان که کسی جز ایلی، دختر شرابخانه هرسبان نبود،

با خنده گفت :

و بالخاش خیال میکرد من برای مغولها جاسوسی من کنم .

حتی یکبار هم قصد کشتنم را داشت .

بالخاش گفت : دارم گیج میشوم .

مردی از زدوخ

تیمورملک دستش را برشانه او گذاشت و گفت :
از اولین شبی که تو با احمد آق سو وارد هرسبان شدی ،
ایلی مرا ذر جریان گذاشت . من منتظر فرصت مناسبی بودم که ترا
باینجا بیاورم و حالا میل دارم اطلاعاتی از قوای خان مغول که
شنیده‌ام در دشت قیچاق اطراق کرده‌اند ، در اختیارم
بگذاری .

بالخاش گفت :

بزودی حمله خان مغول بسرزمین ماوراءالنهر آغاز خواهد
شد. او سپاهی عظیم در اختیار دارد و هر یک از پسرانش را مامور
حمله و تصرف یک قسمت از خاک وطن ما کرده است.
باید این خبر را بسططان بدهم.

تیمورملک گفت :

پیک‌های سریع‌السير من ، هم اکنون در راه هستند که پیغام
مرا بسططان برسانند. ولی چند دستگی شدید در میان امرای او،
امید ما را مبدل بی‌اس میکند با اینکه من تصمیم گرفته‌ام تا دم
مرک، در برابر مغولها پایداری کنم . تو و ایلی به هرسبان باز
نخواهید گشت ...

بالخاش آنچه که راجع به سپاهیان خان مغول می‌دانست ،
در اختیار تیمورملک گذاشت .

ایلی گفت :

اینطور که معلوم است تاریخ حمله نزدیک است.

بالخاش گفت :

شاید هم از دشت قیچاق حرکت کرده باشند .

تیمورملک رو کرد به ایلی و گفت :

بالخاش را باطاقش ببر . او را از راهی پراضطراب آمده و
احتیاج باستراحت دارد .

و خود از تالار خارج شد ...

حاجب پیر بدنبال تیمورملک برآه افتاد . ایلی و بالخاش
تنها شدند چند لحظه بیکدیگر نگاه کردند.

امیر عشیری

ایلی لبخند ملیح بر لبانش نشانده، تو خسته‌ئی. با من بیا تا
اطاقت را نشان بدهم .
بالخاش همانطور که نگاهش را بچشمان قشنگ و خوش حالت

او دوخته بود گفت،
شاید تا قبل از شناختن هویت اصلی تو احساس خستگی
می‌کردم . ولی اکنون میل دارم با تو تنها باشم و از گذشته کوتاه
و پیرماجرای خودمان صحبت کنیم .

ایلی گفت :
گذشته خودمان را فراموش کن . آنچه که از آن برای من
باقی مانده است، آشنائی با توست که بهیچ قیمتی حاضر نیستم آنرا
فراموش کنم

بالخاش دست او را در دست خود گرفت و گفت:
برای منم آشنائی با تو مهم است. تو با اینکه یکبار مرا
از چنگال مرگ نجات دادی من ترا خائن میدانستم چیه اشتباه
بزرگی کسی را که خیال می‌کردم برای خان مفول جاسوسی میکند،
یک میهن پرست واقعی است. تو حالا برای من یک قهرمان هستی.
وای بر من، اگر ترا میکشتم .

ایلی خنده کوتاهی کرد و گفت: تو نمی‌توانستی مرا بکشی.
چون دوستم داشتی .

- بله دوست داشتم . ولی نمی‌توانستم خیانت ترا نادیده
بگیرم .

- وای اجازه نداشتم از واقعیتی که اکنون از آن آگاه
شده‌ای، باخبر کنم.

جوان اتراری گفت :

بهر حال آنشب که قصد کشتن ترا داشتم، زرنکی زدی و از
عقب اصطبل خودت را نجات دادی .

ایلی خندید و گفت: حتی اگر راه فرار بر من بسته بود، تو
نمی‌توانستی بروی من شمشیر بکشی.

دو تن سپاهی تیمور ملک، از من محافظت می‌کردند. آنها در

مردی از دوزخ

لباسی بودند که تو هرگز نمیتوانستی هویتشان را بشناسی.
همانموقع که بر من خشمگین شدی و ناسزا گفتی. آن دو
سپاهی قصد کشتن ترا داشتند و فقط منتظر این بودند که با آنها اشاره
کنم. آنوقت میدیدی که خون ترا با شرابه‌های شرابخانه درهم
می‌آمیختند. اما من می‌خواستم تو زنده بمانی و راز زندگی مرا
از تیمور ملک بشنوی. -

بالخاش در حالیکه لبانش متبسم بود گفت:

رفتار تو با جاسوسان مغول آنچنان بود، که من ترا واقعاً
از آنها میدانستم.

«سوباتای» و «چیپه نویان» هم ترا از جاسوسان خود
میدانستند.

- ظاهراً من هنوز هم جاسوس آنها هستم. وضع من
عوض نشده.

- ولی برگشتن تو به هرسیان، جانت را بخطر میاندازد.
ایلی گفت:

بہتر است باطاق تو برویم. آنجا بہتر میتوانیم صحبت
کنیم.

شانه بشانه هم، براه افتادند. از درتالار خارج شدند و از
راہروئی که دو طرف آن شمعدانہائی آویخته بود و آنجا را روشن
می‌کرد، گذشتند. بحیاط خلوتی رسیدند که در پشت آن، دالانی بود
که بحرمسرای تیمور ملک، راه مییافت.

ایلی در اطاق را گشود و گفت:

قبل از اینکه تو باینجا برسی، بدستور تیمور ملک، این اطاق
را برای تو آماده کردند. او با مردان شجاع و باشقامتی مثل تو،
بدین گونه رفتار میکند.

بالخاش دست بر شانه دختر جوان گذاشت. پرده را کنار زد
و به اتفاق هم داخل اطاق شدند. شمعدان کوچکی فضای آنجا را
روشن میکرد. جوان اتراری در را بست و گفت:

ایکاش زادگاہ من اینجا بود و افتخار خدمتگزاری تیمور -

امیر عشیری

ملك را می‌داشتم .
- تو اکنون در خدمت اوهستی
- ولی حوادث این افتخار را از من خواهد گرفت. و بزودی
اینجا صحنه پیکاری خونین خواهد شد.
ایلی بر کف اطاق نشست . پشتش را بدیوار داد و پاهایش
را دراز کرد و با زیرکی خاصی پرسید:
- تو هنوز هم در فکر خان سلطان هستی؟ سعی کن حقیقت
را بگوئی .

بالخاش باو نگاه کرد و گفت:
چطور میتوانم در فکرش نباشم؟! او بود تمام این ماجراها
را برای من بوجود آورد.
ایلی آهی کشید و گفت: پس...
و ساکت ماند . جوان اتراری پس از چند لحظه خاموشی
گفت:
میفهمم میفهمم . بعضی چیزها را بسادگی نمی‌شود فراموش
کرد .

و آن‌گاه هردو در سکوت فرو رفتند. بالخاش همان‌طور که در
وسط اطاق ایستاده بود غرق در افکار خود بود ایلی در حالیکه
نگاهش را بار دوخته بود، به عشق خود می‌اندیشید . او نسبت
بجوان اتراری عشق عمیق در خود احساس می‌کرد . ولی بالخاش
هنوز نتوانسته بود عشق خان سلطان را فراموش کند. در اینجا هر
دو در بن‌بستی قرار داشتند که فقط حوادث می‌توانست این بن‌بست
را از میان بردارد.

- چرا ایستاده‌ئی، بیا بنشین.
- دارم بخودم فکر میکنم.
ورفت کنار ایلی نشست ...
دختر شرابخانه با لبخندی خفیف گفت: وقتی من رفتم، تو
بهرتر میتوانی بخودت فکر کنی.
ببالخاش با تعجب پرسید:

مردی از دوزخ

کجا؟

— به هرسبان برمیگردم. شاید همین فردا ...
— هرسبان؟! آنجا دیگر جای تو نیست. بزودی سپاهیان
مغول به هرسبان میرسند.

— ولی من ماموریت دارم. می‌خواهم اطلاعات تازه‌ای از
وضع سپاهیان چنگیزخان بدست بیاورم جوان‌اتراری باغ‌ورورخاص
خود گفت:

این ماموریت را من باید انجام بدهم.

ایلی پوزخندی زد و گفت: تو؟

بگمانم از جانت سیر شده‌ئی که می‌خواهی بمیان آنها

برگردی.

من اطمینان دارم که جاسوسان سوباتای همه‌جا در جستجوی
تو هستند. حتی اگر رد ترا پیدا کنند ممکن است جانت بخطر
بیفتد.

بالخاش گفت: از تیمور ملک می‌خواهم مرا بجای توبه هرسبان

بفرستد تو زن هستی.

زنی زیبا. و همین باعث میشود که نتوانی با حوادث احتمالی
آنطور که باید مقابله کنی. نمی‌گویم قدرتش را نداری ولی بهر
حال بعضی کارها هست که بهتر است بدست مرد انجام بگیرد.
منظورم را که می‌فهمی.

آره. منظورت را می‌فهمم. ولی مغولها بمن اطمینان دارند
آنها حتی میدانند که من کجا هستم.

— ولی نمی‌خواهم تو خودت را بخطر بیندازی.

— پس دوستم داری؟

بالخاش سکوت کرد ... ایلی سرش را برشانه او گذاشت و
گفت من هم نمی‌خواهم ترا از دست بدهم. جوان‌اتراری گفت: اگر
تیمور ملک با پیشنهادم موافقت نکند، بی‌آنکه بکسی بگویم به
هرسبان می‌روم.

— فراموش نکن که تو باید به اترار بروی و خان سلطان را

امیر عشیری

نجات بدهی .

- غایر خان او را به حرمسرای سلطان فرستاد .
- بهر حال باید بسراغش بروی . اترار ، یا يك شهر دیگر
و برخاست و اضافه کرد : من باید بروم .
بالخاش ، دست او را گرفت و گفت : هنوز حرفم تمام

نشده .

- راجع بچیزی میخواهی صحبت کنی .

- بیا بنشین ... دوست دارم در تنهایی با تو باشم .
و همینکه ایلی خواست بنشیند ، بالخاش او را به آغوش کشید
دختر جوان دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ، اما لبهای جوان
اتراری دهانش را بست ... بوسه‌ای پرهیجان بود . هردو احساس
می کردند که به آغوش هم احتیاج دارند . ولی بالخاش حرفی نمیزد
و فقط لب و گونه‌های ایلی را میبوسید .

ساعتی بعد ، وقتی ایلی از اطاق بالخاش بیرون آمد . به

آنچه که در جستجویش بود ، رسیده بود .

احساس میکرد که بالخاش با او تعلق دارد و بزودی جای خان

سلطان را در قلب او میگیرد .

ساعت از نیمه شب گذشته بود . صدای ضربه‌های پی در پی که

بدر اطاق میخورد ، بالخاش را از خواب بیدار کرد . هراسان
برخاست و در بستر نشست و با صدای خواب آلودی پرسید : کی
هستی ؟ با من چکار داری ؟

صدای مردی از پشت در برخاست و گفت : از طرف حضرت

حاکم برای تو پیامی آورده‌ام در را باز کن .

- این وقت شب حضرت حاکم با من چکار دارد .

- من ماموریت دارم ترا به حضورش ببرم . بگمانم خبر

مهمی باشد .

- بحضرت حاکم بگو خودم خدمتتان میرسم .

- این جسارت ترا تیمور ملك هرگز نمی‌بخشد .

بالخاش لبخندی زد و با خود گفت : حتماً خبرهای بدی

مردی ازدوزخ

رسیده است که این وقت شب با عجله مرا احضار کرده اند .
از بستر برخاست و بطرف در رفت پیش از آنکه در را باز
کند گفت : باید صبر کنی تا من لباسم را بپوشم .
مرد گفت : عجله کن . ایلی هم آنجاست . آنها منتظر تو
هستند .

بالخاش در را گشود . ناگهان مرد ناشناس ، در حالیکه
در دستش دشنه بی می درخشید دست خود را با سرعت جلو برد که در شکم
بالخاش جای دهد . ولی جوان انراری . خودش را کنار کشیده
بود و مرد که در کشتن او شتاب داشت ، بی آنکه متوجه شود ، سرعت
عملی بی نتیجه بکار برد .

وقتی دشنه به هدف نرسید ، او تعادلش را از دست داد . کمی
تعادلش بهم خورد و بمیان در کشیده شد .

بالخاش مهلتش نداد یقه نیم تنه او را از پشت سر گرفت ، و
قبل از آنکه مرد بخود بچنبد ، او را با سر بداخل اطاق هل داد و
در را بست و خود بدرون اطاق رفت .

مرد با سر محکم بدیوار مقابل خورد و همانجا افتاد . با
سرعت برخاست ، و در حالیکه دستهایش را از دو طرف باز کرده
سرش را جلو برده بود ، نوک دشنه را رو به بالخاش گرفت .
بالخاش خودش را عقب کشید و گفت : نمیدانم کی هستی و از
کشتن من چه منظوری داری . قبل از آنکه آن دشنه را که در
دست هست ، در سینهات جای دهم آنرا بینداز و بگو کی ترا مامور
کشتن من کرده است ؟

مرد خنده کینه آمیزی کرد و گفت :
خیلی بخودت امیدواری بالخاش . ترا در حالی میکشم که
کسی نمیتواند کمکت کند . آنها حتی اثری از قاتل تو که من
باشم ، بدست نخواهند آورد . تو خائنی هستی که هیچ کجا جز گورستان
جایت نیست . باید کشته شوی . وقتی فهمیدم که تو خیانت کرده ای
تصمیم گرفتم سرت را روی سینهات بگذارم ،
— پس تو پست فطرت هم از جاسوسان سوباتای هستی ؟

امیر عشیری

— درست فهمیدی . او ترا از جنگال مرگ نجات داد . حالا
توداری خیانت میکنی .

— دهانت را ببند ، احمق ...

مرد که از خدمه تیمور ملک بود و برای خان مغول جاسوسی
میکرد حرفهای بالخاش و تیمور ملک را از پشت درتالار شنیده بود
و تصمیم گرفته بود همان شب جوان اتراری را بقتل برساند . و این
خبر را به سوباتای بدهد . او از مردم ماوراءالنهر بود که بجاسوسی
برای دشمن تن داده بود .

بالبخاش در وضع خطرناکی قرار داشت ،
سلاحی در اختیار نداشت که بتواند با آن از خود دفاع کند ، و
هیچگاه احتیاط را از دست نمیداد اما شمشیر و دشنه اش را همان موقع که
ماموران تیمور ملک او را در هرسیان بدام انداختند ، از او گرفته
بودند . اکنون چاره ای نداشت . و مجبور بود با دست خالی از
خود دفاع کند .

مرد آهسته جلو میرفت . او اطمینان داشت که بالبخاش بی
سلاح را با يك حمله از پای در میاورد .

بالبخاش گفت : هنوز هم دیر نشده ، من میتوانم تقاضای عفو
ترا از تیمور ملک بکنم . خودت را تسلیم کن .

مرد خنده یی کرد و گفت : نوبت تیمور ملک هم میرسد ، که
با همین دشنه او را بتو ملحق کنم .

بالبخاش عقب رفت . پشتش بدیوار خورد . همه حواسش پیش
او بود . باید حقدای میزد . فاصله میان آن دو لحظه بلحظه کم می
شد . مرد با يك حمله سریع و برق آسا میتواند بالبخاش را از
پای در آورد . دانه های عرق ، که به پیشانی و صورت جوان اتراری
نشسته بود ، در زیر روشنائی ضعیف شمدان . میدرخشید . ناگهان
حیله ای بفکرش رسید . نگاهش را بدر اطاق دوخت و انمود کرد که
کسی دم در ایستاده است . با لحن محکمی گفت : بموقع آمدی
نگهبان دستگیرش کن .

جوان اتراری گفت :

مردی از دوزخ

قربان جاسوسان خان مغول، آدمهای زیرک و چابکی هستند. من تعجب می‌کنم که آشور چطور نتوانست مرا بقتل برساند. آنها هیچوقت دچار اشتباه نمیشوند.

تیمور ملک گفت:

علتش این است که تو زیرک و چابک تر از او بودی. همین باعث شکست او شد.

در همان موقع قلیخان اطلاع داد که نسقچی باشی و شاگراش در نسقخانه منتظر دستورات حاکم هستند.

تیمور ملک گفت: آشور را زیر شکنجه بحرف می‌آورم که اسم جاسوسان دیگر خان مغول را که در دستگاه من رخنه کرده‌اند، بر زبان آورد.

بالخاش گفت، او مردیست که از شکنجه وحشت ندارد و مرگ را استقبال میکند.

همه با تفاق تیمور ملک بطرف نسقخانه حرکت کردند ...

آشور را بچهارمیخ کشیده بودند. با همه دل و جرأتی که از خود نشان داده بود، در آن حال رنگ بچهره نداشت. تیمور ملک او را مخاطب قرار داد و گفت:

یک مرگ وحشتناک انتظارت را می‌کشد.

آشور، با صدای لرزانی که سعی میکرد خودداریش را نشان بدهد گفت: پس چرا منتظرید؟

تیمور ملک به نسقچی باشی اشاره کرد ... یکی از شاگردان نسقچی میله‌ای را که در کوره گداخته بود، بیرون آورد و آنرا بطرف آشور برد ... بالخاش رو کرد به آشور و گفت: برای تو فقط یک راه مانده است.

آشور گفت:

شما انتظار دارید که من دوستانم را معرفی کنم، ولی من هرگز اسم آنها را بر زبان نمی‌آورم.

تیمور ملک گفت: نسقچی، مشغول شو. نسقچی میله گداخته را از شاگردش گرفت و آنرا برشانه

امیر عشیری

آشور گذاشت. او فریادی کشید و گفت:

دست نگهدارید...

نستچی میله گداخته را پائین آورد. تیموملك گفت: حرف

بزن آشور. اسم آنها چیست؟

قول میدهم آشور اگر اسم آنها را بگوئی، ترا نمیکشم.

او در حالیکه ناله میکرد گفت: کمی صبر کنید.

بالخاش گفت:

ما وقت زیادی نداریم.

آشور گفت: من فقط يك نفر را میشناسم که برای خان منول

جاسوسی میکند.

در همان لحظه، ناگهان تیری فضا را شکافت و در قلب آشور

نشست... ناله‌ای کرد و خون جاری شد...

بالخاش به بالای پله‌ها نگاه کرد. سایه مردی را دید که با

سرعت بداخل دالان کشیده شد...

با يك خیز شمشیریکی از نگهبانها را از غلاف بیرون کشید

و با شتاب از پله‌ها بالا رفت وقتی باول دالان رسید. مردی را در

زیر نور مشعلها دید که با سرعت بطرف در خروجی دالان می‌دود.

بالخاش بدنبالش دوید...

مرد که از جاسوسان خان منول بود و آشور را تا قبل از آنکه

حرف بزند، بقتل رسانده بود، سعی میکرد خودش را نجات دهد.

بالخاش همچنان او را تعقیب میکرد. مرد از دالان بیرون آمد.

وحشت زده باطراف نگاه کرد. مثل این بود که راه فرار را

از یاد برده است. بداخل انبوه درختان پناه برد.

مرد همینکه سرش را بعقب برگرداند، بالخاش فرصت را

از دست نداد خیلی سریع جلو رفت و تنه محکمی باوزد مرد تعادلش

را از دست داد. عقب‌عقب رفت و با پشت بر کف اطاق افتاد. و پیش

از آنکه فرصت بخود جنبیدن پیدا کند، بالخاش خودش را بروی او

انداخت. مع دست مسلحش را گرفت با قدرت کوشید دهنه‌ها را بطرف

سینه او ببرد.

مردی از دوزخ

مرد سرسختانه مقاومت می کرد جوان اتراری باهشت به بینی او کوبید. درد شدید، مقاومت مرد را درهم شکست و دشنه را رها کرد. بالخاش نوک دشنه را زیر گلوی او گذاشت و گفت: حالا من خیر کشته شدن ترا برای سوباتای میفرستم. مرد که از درد بنخود می پیچید گفت: من از کشته شدن وحشتی ندارم. تو با حیلۀ مرا غافلگیر کردی، و این حق توست که مرا بکشی.

بالخاش برخاست و گفت: دستم را بخون مردخانی چون تو کثیف نمیکنم. ولگدی به پهلویش زد و اضافه کرد: بلند شو. تیمور ملک از دیدن تو خوشحال می شود. چون یک جاسوس خان منول که در دستگاه او جاسوسی میکرد شناخته شده ...

مرد آهسته برخاست. بالخاش پرسید: اسم آنها را دیگر را بگو. مرد پوزخندی زد و گفت: از من چیزی نمی فهمی. حتی اگر شکنجه ام بدهند، حرفی نخواهم زد. بالخاش او را از اطاق بیرون برد ... با صدای بلند نگاهبان را صدا کرد ... کمی بعد دو تن از نگاهبانان به آنجا آمدند. بالخاش رو کرد بآنها و گفت:

این خائن را ببرید. او میخواست مرا بکشد. نگاهبانها از دیدن آن مرد متحیر شدند. یکی از آنها گفت: آشور، نه این غیر ممکن است! آن مرد که اسمش «آشور» بود گفت: تعجب نکنید. من قصد کشتن بالخاش را داشتم ولی او زرنگتر از من بود. ایکاش می توانستم او را بکنم.

بالخاش به نگاهبان گفت: او را بزنند ببرید. آشور را بزنند بردند. بالخاش با عجله باطاقش برگشت. لباسش را پوشید و با شتاب بدیدن حاجب پیرو رفت. او را از خواب

امیر تشری

بهدار کرد و ماجرا را برایش شرح داد و از او خواست که فوراً تیمور ملک را از این قضیه آگاه کند .
حاجب پیر گفت :

باور کردنش مشکل است . « آشور » از خواجه های حرم سرا بود . چطور ممکن است او جاسوس خان مغول باشد ؟
حتماً قصد دیگری داشته .

بالخاش گفت :

تعجبی ندارد . جاسوسان سوباتای و « چیه نویان » در همه جا پراکنده اند .

حاجب پیر گفت :

شما همن جا بمانید . تا من بحضورت حاکم خبر بدهم .

با شتاب بجانب حرم سرا شتافت ...

تیمور ملک وقتی ماجری را از زبان حاجب شنید ، با لباس خواب از حرم سرای بیرون آمد . قلیخان رئیس نگهبانها را احضار کرد و باو دستور داد که فوراً نسقچی باشی را به نسق خانه ببرد .
بعد رو کرد به بالخاش و گفت :

قضیه را برایم تعریف کن .

جوان اتراری ماجری را شرح داد و اضافه کرد :

ایلی بمن گفته بود که اگر حضرت حاکم بسا من کاری داشته باشند ، بوسیله او مرا احضار می کنند ، این بود که وقتی آشور ، پیغام شما را از پشت در بمن داد ، من جانب احتیاط را از دست ندادم . و وقتی ذر را باز کردم ، خودم را عقب کشیدم و او که دشنه اش را آماده نگهداشته بود ، بتصور اینکه من میان در ایستاده ام ، حمله کرد . اما شتاب بخرج داد . او می توانست نقشه هایش را در داخل اطاق و در یک فرصت مناسب اجرا کند .

با اینکه این قضیه تیمور ملک را بشدت ناراحت کرده بود ، لبخندی بروی لبانش آورد . رو کرد به حاجب پیر گفت :

بالخاش بر موز کار کاملاً آشنا شده است .

ایلی در حالیکه میخندید گفت : میتوانی امتحان کنی .

مردی ازدوزخ

بالخاش گونه او را بوسید و گفت : اگر خسته نبودی ، همین کار را می‌کردم .

ایلی در حالیکه می‌خندید ، از او جدا شد که بخوابگاه خود برود . چند لحظه بعد ، بالخاش با طاقش رفت . او در حالیکه بحوادث آنشب میاندیشید ، داخل بسترشند ...

«آنامراد» ، مردی که آشور را بقتل رسانده بود ، زیر شکنجه قرار گرفت .

قلی خان ، رئیس نگهبانان که مردی خشن و بیرحم بود ، هر بار که «آنامراد» را شکنجه میداد و بیهوش میشد ، او را بیهوش می‌آورد که دوباره شکنجه‌اش دهد .

«آنامراد» لب فرو بسته بود و اسمی از جاسوسان خان مغول که در دستگاه تیمور ملک جاسوسی می‌کردند ، بر زبان نمی‌آورد ...

سرانجام ، قلی خان موفق شد مقاومت او را زیر شکنجه‌های مرگ‌آور درهم بشکند و وادارش کند که هر چه میداند بگوید ... «آنامراد» ، که دیگر تحمل شکنجه را نداشت ، اسم دوتن از جاسوسان خان مغول را فاش کرد .

شب هنوز به آخر نرسیده بود که قلی خان این راز را به تیمور ملک اطلاع داد .

پیش از آنکه آفتاب بر شهر خجند بتابد ، دوتن جاسوس خان مغول که از مردم خجند بودند ، در خانه‌هایشان دستگیر شدند ...

بدستور تیمور ملک در نیم روز ، «آنامراد» و آن دوتن دیگر را در نسق‌خانه گردن زدند .

در آن هنگام بالخاش در دارالحکومه بود . او خود را در این پیروزی سهیم میدانست .

او بود که برای دستگیری «آنامراد» ، خود را بنخطر انداخته بود .

امیر عشیری

تیمور ملک ، شہامت و از خود گذشتگی اورا ہرگز فراموش
نمیکرد ...

جوان اتراری ، از فکر مراجعت باردوی خان مغول، بیرون
نمیرفت . او برای جلب اطمینان سوباتای ، داستانی برای فرار
خود ساخته بود و اطمینان داشت کہ سوباتای داستان ساختگی او
را باور خواهد کرد .

ولی تیمور ملک ، بامراجعت بالخاش باردوی خان مغول
موافقت نمیکرد .

او برای بدست آوردن اطلاعات تازه ای از حرکت سپاہیان
خان مغول ، و نقشہ های جنگی او در نظر داشت ایلی صاحب شراب
خانہ ہر سببان را بمحل ماموریتش بفرستد ...

آنها در تالار بزرگ دارالحکومہ سرگرم صحبت بودند .
بالخاش اصرار داشت کہ اورا بجای ایلی باین ماموریت بفرستند .
ولی تیمور ملک ، نظر دیگری داشت .

ایلی گفت ، اگر بالخاش بہ ہر سببان برسد و یکی از
جاسوسان مغول اورا ببینند ، دیگر کارش تمام است .

بالخاش گفت : ولی من اطمینان دارم کہ وقتی داستانی را
کہ برای فرارم از اردوی خان مغول ساختم بہ سوباتای بگویم ،
او باور خواهد کرد .

تیمور ملک پرسید ، داستانت را بگو ما ہم بدانیم . شاید
حق باتو باشد .

جوان اتراری گفت : سوباتای میدانند کہ من در انتظار
روزی ہستم کہ از غایر خان انتقام بگیرم . و ہر بار کہ این موضوع
را مطرح کردہ ام ؛ او مرا بر حذر داشته و گفته کہ ہنوز وقتش
نرسیدہ است .

ایلی گفت ، این را ما ہم میدانیم .

بالخاش گفت ، باو خواہم گفت کہ بہ اترار رفتہ بودم ؛ تا از
غایر خان انتقام بگیرم .

تیمور ملک در جای خود حرکتی کرد . دستش رازیر چانہ اش

مردی ازدوزخ

گذاشت و گفت :

من نمیخواهم خبر کشته شدن ترا بشنوم. وجود تو در خنجد لازم است. اگر آنطور که تو میگوئی، خان مغول بزودی بسرزمین ما حمله خواهد کرد، رفتن تو به هر سببی جانت را بنظر خواهد انداخت. در خنجد بمان و با ما در پیکار خونینی که در پیش است، شرکت کن.

بالخاش پس از چند لحظه سکوت گفت : چطور است من و

ایلی با تفاق هم به هر سبب برویم ؟

اوزن است و این ماموریت خطرناک، من فکر نمیکنم او بتواند اطلاعاتی را که بدست میآورد، باینجا برساند.

تیمور ملک لبخندی زد و گفت : ایلی باشیوه خاص خود، هر خطری را که سرراهش قرار بگیرد، از میان بر میدارد.

اطمینان سوباتای باو تا حدی است که امکان دارد او به ایلی ماموریت بدهد که به خنجد بیاید و از سپاهیان ما اطلاعاتی برای خان مغول بدست بیاورد.

بالخاش وقتی دید تلاشش برای مراجعت باردوی خان مغول بی نتیجه است گفت :

پس اجازه بفرمائید من به اترار برگردم. آنجا زادگاه من است و کسی که زندگی مرا به خطر انداخته در آن شهر حکومت می کند.

تیمور ملک گفت : عجیب است که تو از فکر انتقام بیرون نمیروی و نمیخواهی قبول کنی که اگر پایت به اترار برسد، ماموران غایر خان ترا دستگیر میکنند !

جوان اتراری خنده کوتاهی کرد و گفت : قربان، منم برای خود شیوه های خاصی دارم و میتوانم رد پائی از خودم بجا نگذارم.

من کسی هستم که با کاروان سوداگران مغولی به اترار رفتم، و با تنبیر لباس و قیافه، بعنوان اینکه محمود یلواج هستم، بملاقات غایر خان رفتم و او نتوانست مرا بشناسد.

امیر عشیری

تیمور ملك با تعجب گفت : اگر این موضوع حقیقت داشته باشد ، باید بگویم مردی بمانند تو ندیده‌ام ولی ایلی راجع به این ملاقات تو با غایر خان چیزی بمن نگفته است .
بالخاش گفت : علتش این است که من حرفی با او نزده‌ام . چون او را جاسوس خان مغول میدانستم .
ایلی خندید و گفت : همینطور است .

جوان اتراری ماجرای ملاقات خودش را با غایر خان و کشتار سوداگران مغولی را برای تیمور ملك شرح داد...
حاکم خجند گفت : کشتار سوداگران مغولی را شنیده‌ام ، ولی نمیدانستم غایر خان از کجا آنها را جاسوس دشمن شناخته بود . حالا میفهمم که آن نقشه را تو کشیده بودی .

بالخاش گفت : ما با دشمن سرسخت و نیرومندی روبرو هستیم . آنها بیرحمانه حمله میکنند و شهرها را بخاک و خون می کشند با چنین خصم پر قدرتی ، باید بحیله متوسل شد .
اگر سوباتای و چپه نویان از میان بروند ، دیگر به فتوحات خان مغول نباید اطمینان داشت .
او با تکیه اطلاعات جاسوسی آندو ، حمله میکند و پیروز می شود .

تیمور ملك ، روبرو با جانب بالخاش گرداند و گفت : پس بنظر تو اگر جنگی درگیرد ، ماشکست خواهیم خورد ؟
جوان اتراری گفت : نظر من این نیست قربان . شما از حکمرانان سلطان محمد هستید و باید اطلاعات بیشتری درباره قدرت سپاهیان سلطان داشته باشید .

ضمناً این را هم به اطلاعات خود اضافه کنید که سپاهیان خان مغول ، با بیرحمی و خشونت میجنگند .
ایلی گفت : بالخاش درست میگوید . این موضوع را من بشما اطلاع داده بودم .

تیمور ملك با لبخندی خفیف گفت : اطلاعات جالبی دارید . حتی از منم بیشتر . اما من سرسختانه در برابر بیرحمی های خان

مردی ازدوزخ

منول ایستادگی میکنم .
من کسی نیستم که دروازه های شهر را بروی آنها باز کنم .
خودم باستقبالشان بروم .
من ترجیح میدهم که باستقبال مرگ بروم . مرگ شرافتمندانه
اینجا با جاهای دیگر فرق دارد .
مدتهاست که خجند را برای روبرو شدن با آنها آماده
کرده ام . بگذارید بیایند . تا آنجا که قدرت داشته باشیم ، پیکار
می کنیم .
بالخاش گفت : ای کاش همه حکمرانان از خودگذشتگی شما
را داشتند .

تیمور ملک آهسته سرش را تکان داد و گفت : مسلما خان
منول با مقاومت سپاهیان سلطان محمد روبرو میشود و کمی بعد
اضافه کرد : میتوانید برای استراحت با تاققان بروید .
و با گامهای سنگین بطرف درتالار رفت ...

آن هنگام که شهر خجند در سکوت و آرامش قبل از توفان
فرورفته بود ، فرسنگها دور از آنجا ، توفان مرگ برخاسته بود .
سحرگاه بود که سپاهیان منول حمله بزرگ خود را آغاز کردند .
هرسبان نخستین هدف این حمله بود .

آن روز ، پانزدهم رجب سال ۶۱۶ هجری بود ، صبح یک
شنبه تابستان داغ ، جنگی بزرگ و وحشتناک آغاز شد . جنگی که
فصلی از تاریخ بشریت را با خون نوشت .

شعله های جنگ با هجوم سپاهیان منول شعله ور گردید . در
جاده های ماوراءالنهر پیک های سریع السیری که براسبان تندرو
نشسته بودند ، باشتاب ، و وحشت زده ، بسوی شهرهای دیگری
رفتند تا مردم را از فاجعه ای بزرگ که اتفاق افتاده بود ، آگاه کنند .
آنان از هرسبان و از میان خون و آتش گریخته بودند .

سواری که سرخود را کنارگردن اسبش خم کرده بود و
پاهایش را محکم بزیرشکم اسب محکم گرفته بود ، باشتاب بسوی

امیر عشیری

خجند میرفت . او يك نفس اسب مهتاخت .
آن شب تیمور ملك ، وقتی ایلی و بالغاش را تنها گذاشت
از تالار خارج شد ، نگران مردم خجند بود .
او مردی بود شجاع و بااراده . با اینکه میدانست قدرت
مقاومت در برابر سپاهیان خان مغول را ندارد ، اما تصمیم گرفت
ایستادگی کند و مردانه کشته شود .

بالغاش نیز خوابش نمیرد . در اندیشه خان سلطان و غایر
خان بود . وضع مبهمی داشت . لحظه‌ای از فکر غایر خان و انتقام
گرفتن از او ، بیرون نمیرفت .

برای رسیدن به هدفهایی که داشت ، نقشه‌های زیادی طرح
کرده بود . او با آشفتمگی خیال ، حتی ایلی را فراموش نمیکرد .
ایلی برای او دختری بود که ناآن موقع نظیرش را ندیده
بود . دختری شجاع و اسرار آمیز و زیرک . که بدون شك میتوانست
در نقشه‌های جوانانراری موثر باشد .

شهر خجند در سکوت شبانگاهی فرورفته بود . دروازه بان
شهر پس از يك گشت کوتاه ، با تافش رفت که استراحت کند . و تازه
چشم‌هایش گرم شده بود ، که ناگهان ضربه‌های پی‌درپی که بر در
بزرگ شهر کوبیده میشد ، او را هراسان از خواب بیدار کرد .
برخاست و در بستر نشست . پنداشت صدای ضربه‌ها را در خواب
شنیده است .

ولی وقتی ضربه‌ها ادامه یافت ، باشتاب برخاست و از اتاق
بیرون آمد . به پشت در رفت و با صدای بلند پرسید : کی هستی ...
اسمت چیست ؟

مرد سوار گفت : من از ما موران تیمور ملك هستم . از هر سبان
مایم و خبر مهمی برای او آورده‌ام . در را باز کن .
- اسم شب ؟

- احق ، مگر نشیندی گفتم از هر سبان مایم ؟
- ولی من اجازه ندارم ترا بشهر راه دهم . باید صبر کنی
ناصبح شود .

مردی ازدوزخ

مرد با عصبانیت گفت: و آن وقت بفرمان تیمور ملك ترا گردن میزنند.

— دروازه بان دستخوش تردید شد ...

سرانجام کلمون آهنین در را عقب کشید و در را گشود. مرد سوار که دهنه اسبش را گرفته بود، از میان در گذشت. آهسته با مشت به سینه دروازه بان کوبید و گفت: جان خودت را نجات دادی.

دروازه بان پرسید: تو کی هستی؟

مرد سوار در حالیکه بر اسبش مینشست، گفت: لازم نیست مرا بشناسی.

— چه خبر مهمی آورده ای؟

— بزودی می فهمی.

رکاب بر شکم اسب کوبید و با سرعت بطرف دارالحکومه شتافت. صدای برخورد سم اسب او با زمین، سکوت شب را میشکست. در جلو دارالحکومه از اسبش پائین پرید و با طاق رئیس نگهبان رفت و خودش را معرفی کرد ...

رئیس نگهبانان که او را می شناخت، از قیافه مضطربش در تعجب شد و پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟

مرد سوار گفت:

خبر مهمی دارم که باید با اطلاع تیمور ملك برسانم.

— هرگز ترا تا این حد مضطرب ندیده بودم!

— راهی بس طولانی پیموده ام.

— کمی صبر کن تا حاجب را خبر بدهم.

طولی نکشید که خبر ورود مرد سوار را به تیمور ملك دادند.

او با جامه خواب از حرم سرا به تالار دارالحکومه شتافت. کمی

بعد، حاجب مرد سوار را بتالار راهنمایی کرد.

تیمور ملك همینکه چشمش به آن مرد افتاد، حدس زد که

مقضیه از چه قرار است نگاهش را باودوخت و گفت:

امیر عشیری

- ابوبکر توهستی ؟ !
- بله قربان از هر سیان میآیم.
- چه اتفاقی افتاده است ؟
ابوبکر گفت :

قربان ، آن وحشیها حمله را آغاز کردند ... هم اکنون
هر سیان و شهرهای مرزی، در تصرف آنهاست.
تیمور ملک با خونسردی گفت : همین جا منتظر میمانیم تا
آنها از راه برسند.

- مردمی بیرحم و خونخوار هستند .
- نگران مباش، راجع با آنها هر چه میدانی بگو.
ابوبکر نفسی تازه کرد و گفت : من بزحمت توانستم از
هر سیان فرار کنم. کم مانده بود کشته شوم .
تیمور ملک رو کرد به حاجب پیرو گفت، ابوبکر از راه رسیده
و خسته است. باید استراحت کند .

ابوبکر عقب عقب از در تالار بیرون رفت. سکوت در تالار
حکمفرما شد. تیمور ملک در حالیکه دستهایش را به پشت برده
بود، آهسته در طول تالار قدم میزد و غرق در افکار خود بود. جنگ
بزرگ و وحشتناکی آغاز شده بود . جنگی که شهرها و مردم بیگناه
را به خون و آتش می کشید.

حاجب پیر نگاهش را به او دوخته بود. تیمور ملک بطرف
او رفت . رو برویش ایستاد و گفت به بالخاش و ایلی اطلاع دهید
که به اینجا بیایند .

حاجب تعظیمی کرد و تالار را ترک نمود.
ایلی به خواب شیرینی فرورفته بود . چند ضربه کسه بدر
اطاقش خورد چشمهایش را آهسته گشود و پرسید:
- کی هستی؟

من هستم، حاجب، امیر شما را احضار کرده اند.
- کمی صبر کنید.

از بستر برخاست تا لباس بپوشد حدس زد که خبرهای مهمی

مردی ازدوزخ

به دارالحکومه رسیده است. فکرش متوجه ابوبکر شد که در هرسبان او را ترک کرده بود. با عجله لباسش را پوشید و در اطاق را گشود و پرسید:

چه امر مهمی پیش آمده که امیر مرا احضار کرده اند؟
حاجب پیر بالحنی مضطرب گفت: يك خبر وحشتناك سياهيان
خان مغول، حمله کرده اند.

ایلی گفت:

این چیزی بود که باید منتظرش می بودیم.
و از اطاق بیرون رفت. حاجب گفت: بالخاش را هم احضار
کرده اند.

باتفاق هم به خوابگاه جوان اتراری رفتند. ایلی چند
ضربه به در اطاق زد. کمی بعد، صدای خواب آلود بالخاش برخاست
و پرسید؟

کی هستی؟

— ایلی گفت:

لباست را بپوش.

بالخاش از شنیدن صدای ایلی تعجب کرد. هراسان از بستر
بلند شد. لباسش را پوشید و در اطاق را گشود. چشمش به ایلی و
حاجب پیر افتاد. ایلی با لبخندی خفیف گفت:
حالا می توانی اطمینان داشته باشی که من دیگر به هرسبان
بر نمی گردم.

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت:

پس آنها حمله را شروع کرده اند؟

ایلی گفت:

عجله کن، تیمور ملک ما را احضار کرده است.

هر سه بطرف دارالحکومه برای افتادند. بالخاش گفت: يك

فاجعه بزرگ برای سرزمین ما ...

ایلی گفت:

وقتش رسیده که توبه اترار بروی جوان اتراری گفت:

امیر عشیری

باید دید تیمور ملک چه تصمیمی دارد .
هر دو درسکوت فرو رفتند . کمی بعد ، وارد تالار شدند .
تیمور ملک که در حال قدم زدن بود ، ورود آنها را متوجه نشد .
ایلی جلو رفت و گفت ،
ما در خدمت شما هستیم .
تیمور ملک ایستاد . نگاهش را بار دوخت و گفت : ابوبکر مامور
ما از هر سیان وارد شده ، خان مغول شهرهای مرزی را با آتش و خون
تشییده و بسوی اترار در حرکت است .
بالخاش گفت :
تا آنجا که من اطلاع دارم ، سپاهیان خان مغول بچند دسته
تقسیم شده اند و بدون شك بچند بزودی صحنه پیکاری خونین
خواهد شد .
تیمور ملک گفت :
ولی من نمیخواهم شما دو نفر در این پیکار شرکت کنید .
تا دیر نشده باید از خجند خارج شوید .
ایلی گفت :
ولی من همین جا در خدمت شما میمانم .
بالخاش سینه اش را جلو داد و گفت اترار ، برای من جای
مناسبی نیست . اجازه بفرمائید دوش بدوش شما در این پیکار با
مغولها شرکت کنم .
تیمور ملک بالبخند گفت ، ولی تو باید بزادگاہت برگردی
و دوش بدوش مردم آنجا پیکار کنی .
ایلی را هم با خودت ببر .
بالخاش گفت :
من بمیان مغولها بر میگردم .
تیمور ملک و ایلی دهانشان از تعجب بازماند . تیمور ملک
و ایلی گفت :

— بگمانم عقلت را از دست داده‌ای!
جوان اتراری پوزخندی زد و گفت ،

مردی ازدوزخ

— در میان آنها که باشم، بهتر میتوانم انتقام بگیرم.
ایلی گفت:

تو هنوز در این فکر هستی؟! ... رسیدن با آنجا، یعنی مرگ.
سوباتای فرصت حرف زدن بتو نمیدهد.
بالخاش گفت:

با داستانی که برای فرارم ساختم، تقریباً اطمینان دارم
که میتوانم اعتماد او را بخودم جلب کنم البته، بدون تو موفق
نمیشوم.

و بعد داستانی که برای فرار خودش از اردوی خان مغول
ساخته بود، برای آنها شرح داد.

تیمور ملک در حالیکه می‌خندید گفت:
اینطور که معلوم است، سوباتای و چیه نویان باید جای
خودشان را بتو بدهند. تو از آنها زیر کتری.
بالخاش گفت:

پس با این پیشنهاد موافقت میکنید؟
تیمور ملک لختی اندیشید و سپس گفت:
تو آزادی که با ترار بروی، یا برگردی بمیان مغولها.
ایلی را هم بتو می‌سپارم. می‌توانید حرکت کنید.

هم اکنون دستور میدهم وسائل حرکت شما را آماده کنند.
قبل از سپیده‌دم، باید از خجند خارج شوید.
و آنگاه روگردن بحاجب پیر و گفت:
وسائل حرکت را آماده کنید.
حاجب پیر، از تالار خارج شد....

طولی نکشید که دواسب تیزرو، جلو دردار الحکومه انتظار
بالخاش و ایلی را داشتند. وقت حرکت رسید. تیمور صورت آندو
را بوسید و گفت:

شما عزیزان من هستید خدا نگهدارتان باشد.
بالخاش و ایلی دست او را بوسیدند. تیمور ملک دستهایش را
برشانه آندو گذاشت و گفت:

امیر عشیری

فکر نمی‌کنم ما موفق بدیدن یکدیگر شویم . من اطمینان دارم که وظیفه میهنی خود را در هر کجا که باشید، انجام خواهید داد. بخصوص تو بالخاش. با شیوه‌ای که پیش گرفته‌ای، باید تا دم مرگ شمشیرت از حرکت باز نایستد ... حرف دیگر ندارم. آندو از تالار بیرون آمدند ... براسبان تهررو نشستند هوا هنوز تاریک بود که از دروازه خجند گذشتند و با سرعت پیش رفتند ...

* * *

جلو داران سپاهیان خان مغول که قصد تصرف خجند را داشتند، دو سوار را که فرسنگها از خجند دور شده بودند، دستگیر کردند .

يك تن از مغولها فریاد برآورد؛
من یکی از این دو سوار را می‌شناسم. او بالخاش است که دو تن سپاهی را کشت و از اردوی ما گریخت.
دیگری گفت :

باید هر دو شان را بکشیم.
بالخاش بازیر کی خاص خود گفت ؛
اگر میدانستم که بمیان شما برگردم قصد کشتنم را دارید ،
هرگز از زندان تیمور ملک فرار نمی‌کردم . آنها هم قصد کشتن مرا داشتند .

مغولها سکوت کردند. ارشد آنها گفت ؛ باید شمارا به اردوی خودمان ببریم.

ایلی گفت ؛ ما هم همین انتظار را داریم .
چهار تن از مغولها آنها را در میان گرفتند که باردوی خود ببرند وقتی حرکت کردند، بالخاش رو کرد به ایلی و آهسته گفت ؛
تا اینجا موفق شدیم .

ایلی گفت ؛ بتنهائی موفق نمیشدی .
بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت ؛ وقتی از چادر سوباتای بیرون آمدیم، این حرف را بزن. هنوز معلوم نیست او باما چگونه

مردی از دوزخ

رفتار خواهد کرد .

هر دو در سکوت فرورفتند ... بین راه سواران مغولی با صفوف نامنظم در حرکت بودند.

آنها بسوی خجند می‌رفتند تا آرامش آنجا را به نبردهای سهمگین مبدل کنند .

هوا اندکی تاریک شده بود که بالخاش و ایلی باتفاق چهار مامور مراقب خود ، وارد اردو شدند.

فرمانده اردو که سپاهیانش از جلو می‌رفتند ، یکی از پسران چنگیز بود که از جانب پدر مامور تصرف شهر خجند شده بود.

او همینکه چشمش به بالخاش افتاد، خنده زشتی کرد و گفت : ترا دردشت قیچاق دیده‌ام.

بالخاش بالحنی قاطع و محکم گفت : من برای سوباتای کار می‌کنم .

مرا پیش او بفرستید. خبرهای مهمی برایش دارم. یکی از ماموران مراقب که بالخاش را میشناخت گفت : سوباتای او را خواهد کشت. چه بهتر که ما خبر کشته شدن بالخاش را برایش ببریم .

این اتراری شرور، پس از کشتن دو تن سپاهی ما، از اردوی خان فرار کرده . و حالا باید بسزایش برسد .

پسر چنگیز خان نگاه تندی به سپاهی خود انداخت و گفت :

این دو نفر را باید به هر سبب ببرید. سوباتای در آنجاست. و بعد متوجه ایلی شد.

لبخندی معنی‌داری بروی لبانش آورد و گفت : تو کی هستی ؟ ایلی گفت :

من از ماموران خان مغول هستم . سوباتای و چپه‌نویان براحوال من آگاهی کامل دارند .

اگر من نبودم ، بالخاش را در زندان تیمور ملک بقتل می‌رساندند آنها او را جاسوس خان مغول میدانستند

امیر عشیری

پسر چنگیز خان آهسته سرش را تکان داد و گفت :
اینطور که معلوم است. هر دوی شما از ماموران و پادار خان
مغول هستید و پس از مکت کوتاهی پرسید:
از خجند چه اطلاعاتی با خودتان آورده اید ؟
بالخاش پیشدستی کرد و گفت :
آنها در برابر قوای شما، مقاومتی نمیکنند. ترس و اضطراب
بر مردم آن دیار سایه انداخته است .
پسر چنگیز خان در حالیکه دستهایش را بهم میفشرد، خنده
بلندی کرد و گفت :

اگر تیمور ملک مقاومت کند شهر را با خاک یکسان میکنم.
بعد روبه ارشد ماموران مراقب آن دو کرد و گفت :
این دو مامور و فاذا را امشب را در اینجا استراحت میکنند ،
وقیل از آنکه آفتاب بالا بیاید ، آنها را بسوی هر سبیل ببرید و
تحویل سوباتای بدهید .
ایلی و بالخاش را از آنجا خارج کردند و بجادری بردند
که استراحت کنند.

هر دو از این که از دومین بندر هائی یافته بودند ، خوشحال
و موفق بنظر میرسیدند وقتی تنها شدند ، ایلی گفت :
- تو مردی زرنک و زیرک هستی ...
بالخاش خنده ای کرد و گفت :

سوباتای هم حرفهای ما را باور خواهد کرد .
ایلی خودش را بطرف بالخاش کشید و سر بر سینه او گذاشت
و بالحنی که معلوم بود خسته است گفت :

- وقتی با تو هستم، احساس آرامش می کنم. درست مثل اینست
که دنیا آرام و ساکت است .
بالخاش با خنده گفت:

فراموش نکن که هم اکنون ما در چادر دشمن استراحت
کرده ایم و جنگی خانمانسوز در گرفته است.
هر دو پشت بر کف چادر دراز کشیده بودند. ایلی سرش را

مردی ازدوزخ

از روی سینه بالخاش برداشت و در حالیکه بروی صورت او خم شده بود گفت : و تو هم فراموش نکن که با ایلی، تنها هستی ...
بالخاش خواست چیزی بگوید ، ولی لبان ایلی دهان او را بست .

جوان اتراری با لبخند گفت :
حالا دیگر همه چیز را فراموش کردم ... حتی خستگی راه را .
ایلی با خنده‌یی که ناشی از هیجان بود، گفت: ولی من هنوز خسته‌ام .

لبان آندو بر روی هم قرار گرفت ... وقتی رسید که هر دو در کنار هم بخواب رفتند ...
روز به نیمه رسیده بود. ایلی و بالخاش در میان چهار سپاهی دشمن بسوی هرسبان میرفتند.

آفتاب گرم و سوزان با آنها می‌تابید. دروای اطمینانی که آنها بنخود داشتند، يك نوع نگرانی واضطراب احساس می‌کردند. نگرانی آنها از این بود که بزودی با مردی روبرو میشوند که در زیرکی و هوشیاری او تردیدی نبود. این مرد سوباتای بود که با کمک چپه نویان، سازمان جاسوسی چنگیز خان را اداره می‌کرد. در واقع او و مامورانش بودند که راه را برای فتوحات چنگیز خان هموار می‌کردند .

در اینجا لازم است شرح دهیم که شیوه دیگر آنها در جاسوسی، تربیت جاسوسان محرك بود، که امروزه باین نوع ماموران توجه خاصی میشود .

بنخصوص آلمانها در جنگ دوم جهانی از جاسوسان محرك با وسائل جدید بهره برداری کامل کردند.

فتوحات هیتلر در غرب اروپا و از پای در آوردن فرانسه ، هلند و بلژیک، بیشتر به جاسوسان محرك یا «پروکاتور» متکی بود که پیش از سپاهیان حرکت می‌کردند و در مردم شهرها و دهات ، رعب و هراس بوجود می‌آوردند و وضع را چنان آشفته می‌ساختند ،

امیر عشیری

که جلوگیری از آن امکان نداشت.

جاسوسان محرك چنگیز خان نیز با چنین شیوه‌ای وارد شهرها میشدند و مردم را از حملات برق آسای قوای خان مغول و بی‌رحمی‌های سپاهیان او، با خبر می‌ساختند.

پخش این نوع اخبار اضطراب آور و وحشتناک، منجر باین میشد که وضع شهرها بهم میریخت. بطوریکه حکمرانان توانائی آنها نداشتند که نظم را برقرار کنند.

اخبار اضطراب آور، حتی در روحیه سپاهیان مؤثر بود و مقاومت آنها را در برابر سپاهیان مغول از بین میبرد و راه برای ورود سپاهیان مغول هموار میشد.

جاسوسان محرك چنگیز خان، با انتشار اخبار مربوط به شهرهایی که در برابر قوای خان مغول ایستادگی کرده‌اند و سرانجام شهر با آتش و خون کشیده شده و مردم آنجا قتل و عام شده‌اند، مردم و سپاهیان را وادار میکردند که دست از مقاومت بردارند و شهر را تسلیم خان مغول کنند.

با این ترتیب، چنگیز خان که بسازمان جاسوسی خود متکی بود، همه جا فاتح میشد و مقاومت‌ها را درهم میشکست. در شرابخانه‌ها و هرسیان، دیگر همه مردان، که با صدای خنده آنها و بهم خوردن جامهای شراب درهم میامیخت، شنیده نمی‌شد. آنجا مقر فرماندهی دوتن از سرداران زیرک و نیرومند خان مغول بود که عملیات جاسوسی و خرابکاری در سرزمین ماوراءالنهر را رهبری می‌کردند. این دو مرد «سوباتای» و «چپه نویان» بودند.

آنان چابک سوارانی در اختیار داشتند که بوسیله آنها از حوادث و وقایعی که در سرزمین دشمن اتفاق می‌افتاد با خبر میشدند و برای پیشروی سریع سپاهیان مغول وازپا در آوردن قوای سلطان خوارزمشاه، حیل‌های جاسوسی جدیدی بدکار می‌بردند.

«سوباتای» که رهبری جاسوسان محرك را به عهده داشت و این نوع جاسوسی از ابتکارات خودش بود، با همه قدرتی که خان مغول

مردی از دوزخ

باوداده بود، میکوشید تا با این شیوه جاسوسی، روحیه مردم شهر نشین سرزمین دشمن را خراب کند و ترس و وحشت در آنها بوجود بیاورد.

جاسوسان محرك در حمله نقاط پراکنده بودند. در عقب جبهه دشمن فعالیت می کردند و با پخش اخبار مربوط به حمله های برق آسا و خردکننده سپاهیان مغول، وضع شهرها را بهم میریختند و آنها را وادار می کردند که دست از مقاومت بردارند یا به نقاط دیگر کوچ کنند. باین ترتیب ترس و وحشت بر سرزمین ماوراءالنهر و دیگر شهرها حکمفرما بود. این وضع حتی سپاهیان سلطان خوارزم را در بعضی نقاط دچار آشفتگی روحی کرده بود.

آنشب، سوباتای در همان اطاقی که بالخاش و ایلی برای اولین بار یکدیگر را دیده بودند، تنها نشسته بود و باخبار رسیده بوسیله ماموران خود در آنسوی جبهه دشمن، میاندیشید.

وقتی باو خبر دادند که بالخاش را دستگیر کرده اند، غرق در حیرت شد. پنداشت شخص دیگری را بعوض او گرفته اند. بکسی که این خبر آورده بود گفت:

— فوراً او را باینجا بیاورید.

کمی بعد بالخاش و ایلی به اتفاق دو مامور وارد اطاق شدند سوباتای از دیدن ایلی. یکه ای خورد. با لحنی که معلوم بود متحیر شده است. از او پرسید: ترا هم با بالخاش دستگیر کردند؟

بالخاش سکوتش را شکست و گفت:

من فرار نکرده بودم که دستگیرم کنند.

سوباتای گفت: تو که دوتن از نگهبانان اردو را به قتل رساندی و فرار کردی! مجازات تو مرگ است.

ایلی گفت: بالخاش در زندان تیمور ملک بود. من او را نجات دادم. بین راه با سپاهیان خان مغول برخورد کردیم. یکی از آنان بالخاش را شناخت و هر دوی ما را دستگیر کردند. من به آنها نگفتم که کی و چکاره ام. سکوت کردم. چون میدانستم سرانجام مرا به اردوی شما تحویل میدهند.

امیر شیری

سوباتای با تعجب پرسید .
گفتی ، بالخاش در زندان تیمور ملک بود و تو اورانجات دادی ؟

— بله قربان .

ولی این موضوع باور نکردنی است ؛

بالخاش گفت :

اگر از اردوی شما فرار کرده بودم ، دلیلی نداشت که برگردم .
آن شب که من به چادر خود برگشتم ، در خواب بودم که ناگهان چند نفر مرا غافلگیر کردند . دهان و دست و پایم را بستند . و از چادر بیرون آوردند . ویکی از آنها که مردی قوی هیکلی بود ، مرا برشانه خود انداخت . وقتی به نزدیک راه خروجی اردو رسیدیم ، دو تن از آنها نگهبان جلو در را بقتل رسانیدند و مرا بر پشت اسب انداختند و بدنبال خود بردند . تمام شب را در راه بودیم .

سوباتای که چشم بدهان بالخاش دوخته بود ، پرسید . آنها چند نفر بودند ؟

— سه نفر .

— تو مقاومت نکردی ؟

— حمله آنها چنان نا بهنگام بود ، که کاری از من بر نمی آمد .

بعد چه شد ؟

تعریف کن .

بالخاش گفت :

وقتی از آنها پرسیدم کی هستید و مرا بکجا می برند ، جوابی ندادند . پنداشتم که از ماموران غایر خان هستند که برای ربودن من از اردوی خان مغول ، جانشان را بخطر انداخته بودند . دو روز در راه بودیم . شب هنگام بود که وارد خجند شدیم . آنها مرا بزندان تحویل دادند و پیش از آنکه شکنجهام بدهند ، اطلاعاتی از خان مغول در اختیارشان گذاشتم .

مردی ازدوزخ

سوباتای با خشم گفت:

احمق ترسو .

بالخاش با خونسردی گفت:

ناراحت نشوید. قربان. اطلاعاتی که من به تیمور ملک دادم ،
همه اش ساختگی بود. چاره ای نداشتم برای نجات جان خودم باید
چیزهایی میگفتم .

دومین شب بود که ناگهان ایلی را در زندان دیدم . و با
حیله و فریب دادن نگهبان زندان ، مرا از آنجا نجات داد و پیش
از آنکه آفتاب طلوع کند ، ما با کشتن دروازه بان ، از شهر خجند
خارج شدیم. بقیه ماجرا را ایلی تعریف کرد.

سوباتای مردی که در زیر کی بی نظیر بود ، اکنون بازیرك
تر از خودش روبروشده بود . متحیر مانده بود که چه تصمیمی
بگیرد .

بالخاش و ایلی آنچنان محکم و بی تردید ماجرای خودشان
را شرح داده بودند ، که سوباتای ، چاره ئی جز قبول آن
نداشت .

در عین حال برای او مشکل بود که باور کند ، ماموران
تیمور ملک برای ربودن بالخاش ازدشت قپچاق گذشته اند و باردوی
خان مغول وارد شده اند .

تنها ، وجود ایلی بداستان ساختگی بالخاش رنگ حقیقت
مهداد .

سوباتای به ایلی اطمینان کامل داشت. حتی بیش از ماموران
خودش . ایلی با زرنگی خاص توانسته بود ماهیت اصلیش را از
او پنهان نگهدارد. و سوباتای او را يك مامور سری واقعی دستگاه
خود میدانست.

پس از چند لحظه سکوت، بالخاش گفت :

من در اختیار شما هستم . اگر باید مجازات شود ، درنگ
نکنید . چون فکر می کنم وقتش رسیده که باین سرگردانی پایان
داده شود .

امیر عشیری

ولی من کسی هستم که در سرزمین ماوراءالنهر جائی برای من وجود ندارد. و این را هم باید بدانید که از اردوی خان مغول فرار نکرده‌ام. باینجا بازگشته‌ام. چون میدانم در امان هستم...

«سوباتای» در اندیشه سخنان جوان اتراری بود. باین نتیجه رسیده بود که اگر بالخاش يك فراری واقعی بود، دیگر دلیلی نداشت که با پای خود بمیان سپاهیان خان مغول بازگردد. بی تردید قبول کرد که ماموران تیمور ملک او را ربوده‌اند.

ایلی زیر چشمی نگاهی به بالخاش انداخت، در همان موقع جوان اتراری هم سربجانب او گرداند.

آنها با حالت چشم به یکریکرفهمانندند که از خطر رهائی یافته‌اند.

سوباتای بالخاش را مخاطب قرار داد و گفت:

ولی من خیال کردم نگهبان‌ها را تو کشته‌ای و برای گرفتن انتقام از غایر خان، بسوی اترار رفته‌ای.

سه تن از مامورانم را برای پیدا کردن تو به اترار فرستادم و حالا میخواهم يك بار دیگر این فرصت را بتو بدهم که وفاداری خودت را به خان مغول نشان بدهی:

این را هم بگویم که اگر ایلی باتو نبود، هرگز سخنانت را باور نمی‌کردم و بی درنگ فرمان میدادم ترا بکشند.

در حقیقت ایلی جان ترا نجات داد.

بالخاش با خنده گفت: این چندمین باریست که ایلی مرا از چنگال مرگ نجات میدهد...

سوباتای به بالخاش گفت: آزادی، می‌توانی بروی، ولی بزودی ماموریتی بس مهم خواهی داشت.

جوان اتراری گفت: این طور که معلوم است، سپاهیان خان مغول بزودی سرزمین ماوراءالنهر را اشغال خواهند کرد.

سوباتای آهسته سرش را تکان داد و گفت: بزودی غایر خان شهر را تسلیم خواهد کرد.

اترار در محاصره قوای ماست و مقاومت او و سپاهیان

مردی ازدوزخ

بی فایده است .
بالخاش گفت : شما شهری را محاصره کرده اید که حاکم آن
مردی سرسخت و لجوج است و تا وقتی که جان در بدن دارد ، پیکار
می کند و کشته شدن در راه وطن را بر اسارت ترجیح می دهد .
او هرگز شهر را تسلیم نخواهد کرد ، مگر آنکه
کشته شود .

سوباتای خنده معنی داری کرد و گفت : ماموران من که در
اترار هستند ، راه ورود سپاهیان را بشهر باز خواهند کرد . همه
امید من به آنهاست .

وقتی سپاهیان ما به اترار رخنه کنند ، آنوقت می بینی که
غایر خان سلاح بر زمین میگذارد و شهر را تسلیم میکند .

جوان اتراری با همه کینه و نفرتی که نسبت به غایر خان
داشت ، در آن موقع که زادگاهش در محاصره قوای خان مغول قرار
گرفته بود ، احساس می کرد که اترار بوجود او احتیاج دارد ، به
تنها چیزی که میاندیشید ، اترار و مردم آنجا بود .

تنها آرزویش این بود که خودش را به اترار برساند و
دوش بدوش هموطنانش علیه مغولها پیکار کند ، و تا آنجا که قدرت
در بدن دارد ، خون آنها را بریزد .

ایلی سکوتش را شکست و گفت : بامن کاری ندارید ؟
سوباتای گفت : کمی صبر کن .

بالخاش فکری بخاطرش رسید و به سوباتای گفت :

مرا به اترار بفرستید ، تا راه ورود سپاهیان خان مغول را
به آنجا باز کنم . من به راههای مخفی شهر کاملاً آشنا هستم . فکر
نمی کنم ماموران شما موفق شوند . آنها از مردم آن دیار نیستند که
بوضع شهر آشنا باشند .

سوباتای بالبخندی خفیف گفت :

در همین فکر هستم . ولی ترا تنها به آنجا نمیفرستم .

جوان اتراری با تعجب گفت :

بگمانم بمن اطمینان نداری ؟

امیر عشیری

سوباتای خنده کوتاهی کرد و گفت : اگر اطمینان نداشتم ، همان موقع که ترا باینجا آوردند، دستور میدادم ترا بدم اسب ببندند و اسب را در صحرا رها کنند .

— پس چه چیز باعث شد که مرا تنها باین مایوریت نمیفرستید؟

— حسب انتقام جوئی تو نسبت به غایر خان .

— قول میدهم که وقتی به اترار رسیدم، بسراغ غایر خان

نروم .

سوباتای در حالیکه نگاهش به بالخاش بود گفت:

از چشم‌هایت پیداست که دروغ میگوئی . تو وقتی با اترار برسی، فکر گرفتن انتقام از غایر خان، باعث می‌شود که ماموریتت را فراموش کنی. ولی در این ماموریت ایلی مراقب توست.

ایلی بالحن محکم گفت : اگر بالخاش برخلاف دستورات عمل کند، باو امان نمیدهم.

سوباتای خنده زیر کانه‌ای کرد و به بالخاش گفت :

شنیدی؟

در این ماموریت باید فکر انتقام گرفتن از غایر خان را به کلی فراموش کنی. ایلی از ماموران زبردست ماست. زنی است جنگجو و چابک. خدمت او همیشه مورد توجه من بوده است. او کسی نیست که بتوانی اغفالش کنی.

بالخاش گفت :

بمن اعتماد داشته باشید . سعی میکنم ماموریتم را آنطور که شما انتظار دارید، انجام بدهم.

سوباتای گفت :

بامداد فردا، باید بسوی اترار حرکت کنید. راستی، در اینجا هنوز هم شراب هست.

— هر سه خندیدند.

بالخاش و ایلی وقتی از اطاق سوباتای بیرون آمدند. یکدیگر را در آغوش گرفتند . بالخاش گونه ایلی را بوسید و با صدائی که گوئی از دوردست میامد ، گفت :

مردی ازدوزخ

دوستت دارم. زندگیم را بتو مديونم .
ایلی همانطور که نگاهش باو بود گفت :
ولی تو ..
حرفش را تمام نکرد. بالنخاش گفت: بقیه‌اش را بگو .
- خودت میدانی .
- نه. من چیزی نمیدانم.
- من نباید بنخودم امهدوار باشم . تو بخان مغول تعلق
داری .

بالنخاش سکوت کرد. ایلی گفت:
مگر غیر از اینست ؟
جوان اتراری با ناراحتی گفت :
بهنتر است بماموریتی که در پیش داریم ، فکر کنیم . خیلی
کارهاست که باید انجام بدهیم. اکنون باید برای این موفقیت شراب
بنوشیم و خوش باشیم.
در یکی از اطاقهای طبقه پائین شرابخانه بسوی تند شراب
فضا را پر کرده بود .
در روشنائی ضعیف شمعدان، ایلی سر بسینه بالنخاش گذاشته
بود. گونه‌هایش بر اثر نوشیدن شراب گل انداخته بود. چشمهایش
حالت دیگری پیدا کرده بود .
بالنخاش گیسوان او را بانوک انگشتانش ببازی گرفته بود.
هر دو در سکوت فرو رفته بودند . یکی در جستجوی عشق از دست
رفته‌اش بسود و دیگری بمعشقی می‌اندیشید که حرارت آن را حس
می‌کرد ...
هر دو در آنحال بنخواب رفتند ... وقتی سپیده صبح از
از روی تاریکی بیرون آمد، از شمعی که در شمعدان بود، اثری بجا
نمانده بود.

اترار در محاصره قوای خان مغول قرار گرفته بود. پیکاری
سخت در زیر حصار و برج و باروی شهر در گرفته بود. سپاهیان خان

امیر عشیری

منول برای درهم شکستن دروازه های شهر یورش میبردند و هر بار با دادن تلفات سنگین، عقب می نشستند. از برج و باروی شهر برس آنها آتش و تیر و سنگ می بارید .

غایر خان تصمیم گرفته بود، تا وقتی جان در بدن دارد، به خصم وحشی امان ندهد . او حس کرده بود که در برابر سیل سپاهیان منول، ضعیف است ولی باید می جنگید و کشته میشد ...

فرمان او سپاهیان اترار ، شب هنگام مخفیانه از راههای مخفی از شهر خارج میشدند و بر سپاهیان منول شبیخون می زدند و با دادن تلفات کمی، بشهر باز میگشتند .

جنگ حالت وحشیانه ای پیدا کرده بود غایر خان تسلیم نمیشد و جنگیز خان تصمیم گرفته بود، اترار را با خاک یکسان کند.

بالخاش و ایلی وقتی به پشت جبهه رسیدند سر بازان منولی آنها را بچادر «اوگدای» فرمانده سپاه بردند. بالخاش دشنه ای را که سوباتای به عنوان رمز آشنائی در اختیارش گذاشته بود تسلیم «اوگدای» کرد و گفت :

من و ایلی ماموریت داریم که راه ورود سپاهیان شما را به اترار باز کنیم .

«اوگدای» خنده استهزا آمیزی کرد و گفت :

بگمانم سوباتای قصد شوخی دارد. چند روز است که شهر در محاصره است و هنوز نتوانسته ایم یکی از دروازه ها را درهم بشکنیم. شما چگونه میتوانید کاریک سپاه را بعهده بگیرید؟! ایلی گفت :

این وظیفه دشوار و خطرناک را بما واگذار کنید.

«اوگدای» بالحنی قاطع گفت :

واگر موفق نشدید، هر دو تان رادرهای حصار اترار میکشم.

بالخاش گفت :

ما را آزاد بگذارید. شما بزودی وارد شهر خواهید شد .

«اوگدای» گفت :

شما آزادید. ولی اطمینان دارم که در این راه کشته خواهید

مردی ازدوزخ

شد .

بالخاش گفت: بما فرصت بدهید .
— شما آزادید .

— حتما موفق خواهیم شد .

آندو از چادر داوگدای، بیرون آمدند و بر اسبان بدون
زین نشستند و بسوی غرب اترار حرکت کردند .
از میان سپاهیان مغولی گذشتند . براه تاریکی که بالخاش
به آن آشنا بود، رسیدند . ایلی گفت:

— این راه مخفی از کجاست ؟
بالخاش گفت :

در همین نزدیکیها . در دو فرسنگی اترار، پشت يك تپه .
ایلی در حالیکه پشت سرجوان اتراری اسب میتاخت گفت:
باید احتیاط کنیم . من از این می ترسم که ماموران غایر خان ترا
پشناسند و دستگیرت کنند .

بالخاش گفت :

لازم نیست آنها مرا دستگیر کنند . خودم بملاقات غایر خان
میروم . او باید بما کمک کند . بدون او نمیتوانیم موفق شویم . باید
از این مردمان وحشی انتقام بگیریم .
— ولی او ترا می کشد .

فکر نمی کنم که در این موقع که اترار در محاصره است، او به
فکر کشتن من بیفتد .

— این دیوانگی است .

— مطمئن باش که احتیاط را از دست نمیدهم .

روز از نیمه گذشته بود که آنها به تپه بزرگی که در غرب
اترار بود رسیدند ... تپه را دور زدند . آنجا از سپاهیان مغول اثری
نبود . در آنسوی تپه قلعه ای کوچک که فقط دیوارهای فرور پخته آن
باقی مانده بود، نمایان شد . بالخاش قلعه را نشان داد و گفت:

راه مخفی ورود به اترار ، از آنجاست . اسمش قلعه کبود

است .

امیر عشیری

ایلی همانطور نگاهش به قلعه بود و بدنبال بالخاش میرفت گفت :

— این اسم بگوشم آشناست. مثل آنکه مخفی گاه راهزنان و دزدان است.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت:

و حالا لانه جغد هاست . آن زمان که من رئیس سواران مخصوص غایر خان بودم، شبی با سواران خود به قلعه کبودشبیخون زدیم و راهزنان را قتل و عام کردیم و اموال مسروقه را با ترار بردیم .

از آنشب ببعد دیگر پای هیچ راهزن یا دزدی باین قلعه نرسیده است. آنجا را مکان شوم میدانند.

طولی نکشید که وارد قلعه شدند . ایلی در حالیکه نگاهش به سردر دیوارها بود گفت:

خیلی وحشتناک است .

بالخاش با خنده گفت:

ولی تو زنی پرودل و جرئت هستی! ...

— عجب است که جاسوسان سوباتای باین راه مخفی پی نبرده اند .

— آنها از طریق دیگری فعالیت می کردند .

— راه مخفی از کجا شروع میشود؟

— با من بیا و ترس و وحشت را از خود دور کن ...

بانتهای قلعه که رسیدند، بالخاش از اسب پائین آمد و گفت:

اینجا اصطبل است . که فقط دیواره ها و سقف فرو ریخته

آن باقی مانده است ، اسبان را در اینجا می گذاریم . مکان امنی است .

ایلی از اسب بزیر آمد... با تفاق هم اسبان را بداخل اصطبل

بردند. ایلی نفسی تازه کرد و گفت :

اینطور که معلوم است ، راه مخفی از سرداب قلعه شروع

میشود .

مردی ازدوزخ

بالخاش با خنده گفت :
راه مخفی همین جاست. بامن بیا تا نشانت بدهم.
براه افتاد. ایلی که کمی ترسیده بود بدنبال او رفت . با
احتیاط آمیخته بترس گام برمیداشت.
بانتهای اصطبل که رسیدند، بالخاش تخته سنگی را که کف
اصطبل افتاده بود، نشان داد و گفت:
دهانه نقب زیر این تخته سنگ است. ما از اینجا باید وارد
اترار شویم.

تخته سنگ را کنار کشید. بوی مشمئز کننده‌ای از دهانه نقب
بیرون آمد .

ایلی کمی جلورفت . داخل نقب را که تاریکی دهشتناکی
گرفته بود، نگاه کرد. بعقب برگشت و گفت:

— برای عبور از نقب ، بمشعل احتیاج داریم.
جوان اتراری گفت :

وقتی هوا تاریک میشود، افراد غایر خان از این نقب بیرون
میایند . و آن وقت مامی توانیم بکمک آنها از این راه وارد
اترار شویم .

— چطور است از همین حالا قبر خودمان را در اینجا آماده
کنیم ؟

— آنها جرئت کشتن ما را ندارند.

— تو میخواهی من و خودت را به کشتن بدهی؟ .. این نقشه‌ای
که تو کشیده‌ای ، سرانجام ما را به کشتن میدهد.
بالخاش خنده‌ای کرد و گفت :

من اطمینان دارم که ماموق می‌شویم.

ایلی متحیرانه گفت : از کجا معلوم است که افراد غایر خان
از این نقب بیرون می‌ایند ؟

جوان اتراری دست او را در دست گرفت و گفت:

گوش کن عزیزم ، پیش از آنکه هر سبان را ترک کنیم ،
شنیدم که افراد غایر خان ، بهنگام تاریک شدن هوا از اترار خارج

امیر عشیری

میشوند و بر سپاهیان خان مغول شبیخون میزنند و ناپدید می‌شوند .

غایرخان با استفاده از این نقب و راه مخفی دیگری که در جنوب اترار واقع است، افراد را به شبیخون میفرستد.
جاسوسان مغول هنوز نتوانسته‌اند راز شبیخون سپاهیان ما را کشف کنند.

من اطمینان دارم همینکه هوا تاریک شود ، نور مشعل سربازان اتراری نقب را روشن خواهد کرد.

ایلی پوزخندی زد و گفت ،
اگر آنها ما را در اینجا نکشند ، دست بسته تحویل غایرخان میدهند و بیشک او این کار را خواهد کرد.

بالخاش دهانه نقب را با تخته سنگ پوشاند و گفت ،
غایرخان در تنگنای جنگ وحشتناکی قرار گرفته ، امکان ندارد ما را بکشد .

اگر چنین قصدی داشته باشد ، میدانم با چه حیل‌های او را مرعوب کنم.

هر دو با انتظار تاریک شدن هوا روی تخته سنگ نشستند .
بالخاش با خنده گفت ،

– اگر سوباتای میدانست ما چه نقشه‌ای کشیده‌ایم، هر دو مان را بدم اسب میبست .

ایلی گفت ، اگر ماموران اوراز ما را کشف نکنند ، شاید تا پایان جنگ سوباتای از نقشه ما آگاه نشود.

بالخاش گفت ، وقتی از ما خبری باو نرسد ، ما را هم جزو کشته شدگان جنگ بحساب می‌آورد ...

هر دو سکوت کردند ... هوا کم‌کم رو بتاریکی میرفت و قلمه کبود ، هولناک‌تر میشد. ناگهان آوای جفندی سکوت و آرامش آنجا را برهم زد ...

ایلی خودش را بطرف بالخاش کشاند و گفت ،
هیچوقت اینطور وحشت نکرده بودم . این قلمه براسعی

مردی ازدوزخ

خوفناك است.
بالخاش خونسرد و آرام بود. خنده کوتاهی کرد و گفت:
ولی تواز ماموران ورزیده سو باتای هستی!
ایلی آب دهانش را پائین داد و گفت:
فرا موش نکن که من زن هستم.
— آره، میدانم. زنی قشنگ و دوست داشتنی.
— ایگاش حقیقت را میگفتی.
بالخاش دست او را گرفت و بمالیمت فشرد و گفت:
حقیقت همان بود که گفتم. دوستت دارم.
ایلی جوابی نداد. به آنچه که جوان اتراری بر زبان آورده
جود، اطمینان نداشت.
حس میکرد که بالخاش را با تمام وجودش دوست دارد، و
این چیزی بود که او نمیتوانست رنگ دیگری به آن بدهد. به آینده
هم چندان امیدی نداشت.
میدانست سرانجام بالخاش و خان سلطان بیکدیگر میرسند
و او تنها میماند. تنها با آرزوهای بر باد رفته.
بالخاش سکوتی را که بینشان بود، شکست و پرسید: بچه
فکر میکنی؟
ایلی لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت: به مشعلی که
نق را روشن خواهد کرد.
بالخاش خواست چیزی بگوید... ناگهان صدای سم اسبی
از بیرون اصطبل برخاست...
ایلی آهسته گفت: رد ما را پیدا کرده اند.
بالخاش از جا برخاست و گفت: ممکن است از راه زنان
باشد.
— نه. حتما از سواران مغولی است.
— همین جا منتظرش میمانیم.
— تاریکی و حشمتناکی است نمیتوانیم او را ببینیم.
— چاره‌ئی نیست...

امیر عشیری

صدای سم اسب ناپشت دیوار اصطبل شنیده شد. و کمی بعد ،
صدای پای کسی که بطرف اصطبل میامد برخاست .
بالخاش دشنه اش را در دست گرفت و گفت:
همین که با او بروشوم ، دشنه را در سینه اش جا میدهم.
ایلی گفت : شاید از مردم اترار باشد. مشعل هم دارد. جلو
در اصطبل روشن شد .
- نه. این غیر ممکن است. حتما یکی از سواران مغول است
که ما را تا اینجا تعقیب کرده .
- ولی ما خیلی وقت است اینجا هستیم. ارمیتوانست زودتر
از این داخل قلعه شود.
بالخاش با تردید گفت : بی شك از جاسوسان مغول باید باشد ،
که ناپشت قلعه ما را تعقیب کرده و وقتی دیده است از ما خبری
نیست ، بمیان سپاهیان برگشته و این بار با مشعل آمده است که ما
را تعقیب کند .
- این جانورها را تو باید بهتر از من بشناسی .
- شاید سوباتای او را ما مور تعقیب ما کرده است.
- ممکن است .
- چه کار میخواهی بکنی !
- با مشعل خودش آتش میزنم.
- احتیاط را از دست نده . ممکن است تنها نباشد . می بینی
که جلودر اصطبل ایستاده . حتما منتظر کسی است.
بالخاش گفت :
وقتی او وارد اصطبل شد، ما باید روی زمین دراز بکشیم،
که او نتواند در نور مشعل ما را ببیند. توفقط مراقب من باش.
مرد ناشناس که مشعل در دست داشت ، وارد اصطبل شد .
چشمش بدو اسب افتاد. با احتیاط جلو رفت. اسبها را بدقت نگاه
کرد و بعد با صدای بلند بالخاش را صدا کرد ..
ایلی آهسته گفت :
هر که هست، ترا میشناسد.

مردی ازدوزخ

بالخاش گفت ،
از صدایش پیداست که باید مغول ، واز جاسوسان سوباتای
باشد. می خواهد راه مخفی را پیدا کند و به «اوگدای» اطلاع بدهد.
ما نباید بگذاریم اوزنده از اینجا بیرون برود.
- بالخاش، کجا هستی؟ ...

- ایلی گفت: جوابش را بده ... بهترین فرصت را خود
او بما میدهد ...

بالخاش با صدای بلند پرسید:
کی هستی؟

- ازدوستان تو هستم.

- این کافی نیست، جلو بیا.

ناشناس در حالیکه مشعل را بالا گرفته بود، در جهتی که
صدای بالخاش را شنیده بود، برآه افتاد. بچند قدمی آنها که رسید
بالخاش گفت:

همانجا بایست و شمشیرت را باز کن و روی زمین بینداز .
مرد خنده ای کرد و گفت:

من از جانب سوباتای ماموریت دارم که بتو و ایلی کمک کنم.
دشنه ای که سوباتای بتو داده بود، برای اطمینان باید کافی باشد.
- گفتم شمشیرت را بیانداز .

- مرد يك دنده ای هستی.

- چاره ئی نیست. من و سوباتای چنین قراری با هم نداشتیم.
که کسی را بکمک ما بفرستد .

مرد شمشیرش را باز کرد و آنرا جلوی پای خود انداخت.
بالخاش به ایلی گفت:

شمشیرش را بردار.

ایلی جلو رفت و شمشیر را برداشت و بجای خود برگشت .
بالخاش بمرد ناشناس گفت:

حالا میتوانی جلو بیائی ...

مرد بآنها نزدیک شد ، جوان اتراری پرسید:

امیر عشیری

اسمت چیست ؟

— قرجه ...

و بعد پرسید: راه مخفی را پیدا کردی ؟
بالخاش اشاره به تخته سنگی که دهانه نقب را پوشانده
بود، کرد و گفت :

— زیر این سنگ، دهانه نقبی است که به اترار میرسد ...

قرجه پرسید :

پس چرا معطلید ؟

بالخاش گفت : پیش از ورود تو ، من و ایلی تصمیم داشتیم
داخل نقب شویم و خودمان را با اترار برسانیم. ولی صدای سم اسب
تو ما را از این کار باز داشت.

قرجه بالحن آمیخته بتمعجب گفت :

بدون مشعل عبور از نقب امکان ندارد .

جوان اتراری در جالیکه باو خیره شده بود، گفت :

من حتی در تاریکی هم میتوانم از این نقب بگذرم . و حالا

مشعل تو برای من و ایلی راهنمای خوبیست.

حرفش که تمام شد، آهسته دست بطرف دشنه اش برد. خواست

آنها از غلاف بیرون بکشد و کار قرجه را بسازد، ولی فکری بپمزش
راه یافت و از کشتن او منصرف شد ...

قرجه که مضطرب بنظر میرسید گفت :

سوباتای منتظر است که از داخل اترار و وضع غایر خان

اطلاعاتی باو برسد،

ایلی سکوتش را شکست و گفت : بزودی سوباتای را از

وضع غایر خان و مردم اترار باخبر می کنیم.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت :

شاید موفق شویم که یکی از دروازه ها را بروی سپاهیان

خان مغول باز کنیم و آنها را بداخل شهر بکشانیم، که کار را یکسره
کنند .

قرجه گفت :

مردی از دوزخ

گشودن دروازه شهر ، کاری بس مشکل و خطرناک است .
امن ترین راه همین راه مخفی است . همینکه روز فرا رسید ، من
این خیر مسرت بخش را به سوباتای میدهم .
بالخاش بالحنی محکم وقاطع گفت ،
این ماموریت بمن واگذار شده . اگر لازم شد ، خودم این
خبر را باو میدهم ...

ناگهان صدای ضعیف از درون نقب شنیده شد . ایلی گفت ؛
بگمانم افراد غایر خان داخل نقب شده اند که بسپاهیان خان منول
شبیخون بزنند .

بالخاش با سینه دراز کشید . سرش را از دهانه نقب پائین
برد . بصدا هائی که از داخل نقب واز فاصله نسبتا دوری میامد .
بدقت گوش داد . صداها مشخص نبود . ولی بنظر میرسید که عده ای
قصد خروج از نقب را دارند . بالخاش برخاست و گفت ؛ آنها باینطرف
می آیند ، بی شك قصد شبیخون زدق سپاهیان خان منول را دارند .
قرجه گفت ؛ نباید بگذاریم آنها از قلعه خارج شوند .
جوان اتراری گفت ؛

رو برو شدن با آنها حماقت است .
ایلی که داخل نقب را نگاه میکرد آهسته گفت ؛
آنها دارند نزدیک می شوند . نور مشعلشان بخوبی دیده
میشود . بالخاش با شتاب مشعل را خاموش کرد و گفت ؛ آنها نباید
وجود ما را در اینجا حس کنند .
قرجه مضطربانه پرسید ؛
چه نقشه ای کشیده ای ؟
بالخاش گفت ؛

صبر داشته باش ، من قول می دهم که همین امشب خودمان را
با ترار برسانیم .

روشنائی مشعل داخل نقب هر لحظه نزدیک می آمد .
صدای پاها که آمیخته بصدای حرف چند نفر بود ، مشخص شده بود .
بالخاش کنار قرجه ایستاده بود .

امیر عشیری

ایلی کمی آنطرف تر از آندو در پناه دیوار مخفی شده بود. نگاه آنها بدهانه نقب بود که روشنائی داخل آن، بسقف اصطبل افتاده بود. سکوت مانند سرب، فضا را پر کرده بود. بالخاش با اینکه به نقشه‌ای که کشیده بود، اطمینان داشت از این می‌توسید که افراد غایر خان باو فرصت حرف زدن ندهند. باید حیل‌های بکار میبرد. دسته دشنه را که در دست داشت، میفشرد.

نگاهش بدهانه نقب بود. او نقشه خطرناکی کشیده بود تصمیم داشت از راه مخفی، بملاقات غایر خان برود. بملاقات مردی که قصد کشتن او را داشت.

طولی نکشید که مردی با مشعل از دهانه نقب بیرون آمد. از افراد غایر خان بود. اطرافش را نگاه کرد و آنگاه سر خود را بطرف دهانه نقب خم کرد و آهسته گفت :

عجله کنید .

بالخاش با دست دیگرش بازوی قرچه را گرفت و با صدای بلند، سپاهی ناشناس را مخاطب قرار داد و گفت :

— صبر کنید .

سپاهی اثراری که هرگز تصور نمی‌کرد پیکانه‌ای در آنجا باشد، از شنیدن این صداتکان شدیدی خورده، پنداشت مغولان قلعه را محاصره کرده‌اند. ترس بر وجودشان راه یافت، تا چند لحظه نمیتوانست بر خویشتن مسلط شود. بیحرکت بر جای مانده بود.

بالخاش که در تاریکی ایستاده بود و او را میدید حس کرد که سپاهی اثراری بوحشت افتاده است. بالحن ملایمی گفت : من هم اثراری هستم. میخواهم با تو وهمقطاران‌ت صحبت کنم .

سپاهی اثراری نفسی براحتی کشید. آب دهانش را فروداد و گفت :

کی هستی؟ ... اسمت را بگو .

بالخاش گفت :

اسم بالخاش را باید شنیده باشی .

او باید کشته شود .

مردی از دوزخ

جوان اتراری گفت :
من بالخاش هستم و اگر خائن فراری بودم، هرگز باینجا
بر نمی گشتم و بدینسان با تو روبرو نمیشدم. هماندم که سراز نقب
بیرون آوردم، ترا بقتل میرساندم .
سپاهی اتراری چند لحظه خاموش ماند . دردل حق بجانب
بالخاش داد و با خود گفت :
بی شک او خائن فراری نیست که از در دوستی با من درآمده
است .

بالخاش را مخاطب قرار داد و گفت: از تاریکی بیرون بیا.
بحرفهایت اطمینان ندارم.
قرجه آهسته به بالخاش گفت: این دیوانگی است. آنها ما
را می کشند.

بالخاش پوزخندی زد و گفت:
راه بیفت. آنها باید ما را با ترار ببرند.
در حالیکه بازوی قرجه را محکم گرفته بود، از تاریکی
بیرون آمد و بطرف سپاهی اتراری که کنار دهانه نقب ایستاده بود،
رفت. نزدیک که رسید، قرجه را نشان داد و گفت،
این جاسوس معمولی است، همین جا دستگیرش کردم. او قصد
داشت بمیان سپاهیان خان منول بر گردد و آنها را از راه مخفی
اترار آگاه کند و از این راه گروهی از سپاهیان منولی وارد اترار
شوند و دروازه ها را بروی آنها باز کنند.
سپاهی اتراری گفت :

اسم من باطرق است. اگر اینهایی که میگوئی حقیقت داشته
باشد، غایر خان ترا خواهد بخشید . من آنچه دیده ام، برای او
باز خواهم گفت .

قرجه که هرگز تصور نمی کرد بالخاش بدینسان او را لودهد،
اناطرق را مخاطب قرارداد و گفت :

— بالخاش جاسوس خان منول است . بحرفهایش اطمینان
نکنید .

امیر عشیری

بالخاش خندید و گفت :
من سوباتای وچیه نویان را برای چنین روزی فریب میدادم
که دوباره بزاد گاهم برگردم. ترجیح میدهم که در اترار و بهنگام
پیکار با خصم کشته شوم .

آناترق پرسید :
کس دیگری باشما نیست ؟
بالخاش گفت : ما دو نفر بودیم که میخواستیم از راه
مخفی وارد اترار شویم . و پیش از آنکه وارد نقب شویم، این مغول
وارد قلعه شد.

آناترق پرسید :
آن یکی کجاست ؟
جوان اتراری سر بعب گردانید و گفت ،
ایلی، بیا بیرون.
کمی بعد ایلی از تاریکی بیرون آمد . آناترق از دیدن او
یکه خورد. در حالیکه نگاهش باو دوخته شده بود، آهسته گفت ،
این زن در اینجا چه کار میکند ؟
بالخاش گفت ؟

اوزنی شجاع و دلیر و از مردم خجند است.
آناترق لختی اندیشید و آنگاه گفت : عجله کنید که شمارا
با ترار ببرم.

بالخاش پرسید: شما چند نفر هستید ؟
آناترق گفت ،
ما یکصد سپاهی هستیم. قصد داشتیم بسپاهیان مغولی که اترار
را محاصره کرده اند، شبیخون بزنیم. ولی تو نقشه ما را بهم زدی.
آنها در نقب با انتظار ایستاده اند.
ایلی سکوتش را شکست و گفت : ما شما را از خطر نجات
دادیم .

بالخاش گفت .
اینجا ایستادن وقت تلف کردن است

مردی از دوزخ

آنکاه قرجه را بداخل نقب فرستاد و به اناطرق گفت :
با فرادت بگو اورا تحویل بگیرند، اما باو آسیبی نرسانند. غایر-
خان این مرد را باید ببینند.

«اناطرق» بدنبال «قرجه» ازدهانه نقب پائین رفت. ایلی و
بعد بالخاش داخل نقب شدند. جوان اتراری بزحمت توانست تخته
سنگ را بردهانه نقب بکشد و بدنبال آنها حرکت کند. ایلی جلو
میرفت. هوای سنگین و دم کرده نقب تنفس را مشکل کرده بود.
یکصد تن سپاهی، از راهی که آمدند پیش میرفتند. آنها با ترار باز
می گشتند تا بالخاش و دو تن دیگر را بحضور امیر اترار ببرند.

ایلی که جلو میرفت، ایستاد و به بالخاش گفت :
من نگران تو هستم. بیم آن دارم که غایر خان ترا بکشد.
باید چاره ای اندیشید.

بالخاش گفت :
او درعین حال مردی خشن است. دفاع از اترار را بالاتراز
هرچیز میداند.

مردیست شجاع و در برابر خصم سرسخت. من تردید ندارم
که او گذشته مرا فراموش خواهد کرد.

هر دو براه افتادند... اناطرق وقتی دید که آندو عقب مانده اند
ایستاد. وقتی آنها نزدیک شدند. رو کرد به بالخاش و گفت: تو بما
خدمت بزرگی کردی.
بالخاش گفت :

من يك اتراری هستم. آمده ام که دوش بدوس شما با خصم
ببجنگم.

اناطرق گفت :
همه باید بدانند که تو يك اتراری وطنپرست هستی.
بالخاش سکوت کرد. او در اندیشه برخوردار با غایر خان بود.
فکر اینکه ممکنست او حرفهایش را باور نکند، فکراتش مینمود.
سپاهی آهسته در جهتی که صدای بالخاش را می شنید، بر-
گشت و گفت ،

امیر عشیری

بالخاش، همان خائن فراری؟
ولی او بسرزمین ماوراءالنهر تعلق داشت. حس میهن پرستی
اورا بسوی زادگاهش کشانده بود.
هرگز نمیتوانست برای خان منول جاسوسی کند. باید اترار
بر میگشت و دوش بدوش هموطنان با خصم میجنگید.
اوسیمای زندگی را در اترار و بهنگام پیکار میدید. در آن
موقع که اترار در محاصره سپاهیان منول قرار گرفته بود،
زندگی برای بالخاش شکل دیگری بخود گرفته بود. همه چیز او
در دفاع از اترار خلاصه شده بود. باید می جنگید و در برابر خصم
مقاومت می کرد.

وقتی آنها از نقب بیرون آمدند. بالخاش زانو بر زمین زد
و دستهایش را بالا برد و گفت:

خدا را شکر که به اترار برگشتم. اگر هم بدست غایر خان
کشته شوم، همه خواهند گفت که در راه اترار جان داده ام.
یکصد تن سپاهی که اورا می شناختند، از شنیدن این کلمات
دردل، اورا تحسین کردند و همه یکصدا فریاد زدند:

— زنده باد اترار.

بالخاش از جا برخاست و به اناطرق گفت:
من وایلی در اختیار شما هستیم. ما را بخدمت غایر خان
ببرید. این جاءوس منول هم باید بیاید.
اناطرق گفت:

خودت مواظب قرجه باش.

و آنکاه آنها باتفاق اناطرق و دو تن سپاهی دیگر، برای
افتادند. شهر حالت غیر عادی داشت. سپاهیان در رفت و آمد بودند.
برج و باروی شهر، در اشغال سپاهیان بود. بوسیله منجنیق ها و
آتش اندازها پی در پی سنک و آتش بر سر سپاهیان منول که در
پای حصار شهر موضع گرفته بودند، میبارید.

غایر خان که لباس رزم پوشیده بود، حتی بهنگام شب،
سپاهیان خود را ترك نکرده بود. همیشه با آنها بود و از بالای

مردی از دوزخ

برج و بارو، جبهه جنگ را زیر نظر داشت .
آنشب که بالخاش و ایلی با اتفاق قرجه جاسوس منول وارد
اترار شده غایر خان برای امر مهمی بدارالحکومه رفته بود.
اناطرق بتصور اینکه غایر خان در برج شرقی است، همراهان
خود را بدانسو برد . بین راه ازدوتن سپاهی سراغ امیر اترار
را گرفت .
یکی از دو سپاهی گفت که امیر بدارالحکومه بازگشته
است ...

بالخاش به اناطرق گفت :
درنگ نکن. مارا بدارالحکومه ببر . آنجا برای روبرو
شدن باغایر خان مناسبتر است.
اناطرق دست بشانه جوان اتراری گذاشت و گفت :
اکنون دیگر اطمینان دارم که تو یک اتراری وطنپرست
هستی آنها رهسپاردارالحکومه شدند ...
به آنجا که رسیدند، بامهدی برخورد کردند . او از دیدن
بالخاش یکه خورد. غرق در حیرت شد. پنداشت خواب می بیند .
بجوان اتراری نزدیک شد. نگاه تندی باوانداخت و گفت:
- اشتباه نمی کنم !!

بالخاش بالحنی محکم و قاطع گفت :
نه ، اشتباه نمی کنی. این کسی که در مقابلت ایستاده ،
بالخاش است. همان کسی که فرمان کشتن او را در دست داشتی ،
مهدی گفت :
هنوز هم فرمان امیر اترار برای کشتن تو در دست
من است .

بالخاش پوزخندی زد و گفت :
ولی حالا دیر شده . من با پای خودم با ترار بازگشته ام ه
آمده ام غایر خان را ببینم.
- ولی من ترا دستگیر میکنم و بزندان میاندازم.
- آنهم در این موقع که اترار در محاصره سپاهیان منول

امیر عشیری

است ؟
اناطرق گفت : بالخاش وایلی در پناه من هستند. غایر خان
باید تصمیم بگیرد .
مهدی سکوت کرد. کمی بعد پرسید :
باغایر خان چه کار داری ؟
بالخاش با خونسردی گفت :
حتما باید بدانی ؟
مهدی پوزخندی زد و گفت :
نه ، اصراری ندارم و اگر فکر میکنی که غایر خان ترا
خواهد بخشید ، در اشتباه هستی .
او يك خائن فراری را هرگز نمی بخشد . بی تردید بسزای
اعمالش میرساند. تو بدشمن پناهنده شدی
برای آنها جاسوسی میکردی و حالا آمده بی امیر اتوار را
افعال کنی و خودت را بیگناه نشان دهی .
ایلی باخشم و هیجان فریاد زد :
نه . این دروغ است . بالخاش يك وطنپرست است . او
جاسوس دشمن نبود .
بالخاش همانطور که به مهدی خیره شده بود ، ناگهان با
مشت محکم بصورت او کوبید .
مهدی بر اثر این ضربه کمی بعقب رفت . درد شدیدی در
صورت خود حس کرد . خودش را عقب ترکشید و دست به
شمشیر برد .
پیش از آنکه موفق شود شمشیر را از غلاف بیرون بکشد ،
در يك لحظه ، تیغه دشنه در دست بالخاش درخشید .
او بایک خیز خودش را به مهدی رساند و نوك دشنه را زیر
گلوی او گذاشت و گفت :
حالا این خائن فراری میخواهد ترا بکشد...
مهدی غافلگیر شده بود . دستش را که بطرف شمشیرش
برده بود ، بیحرکت ماند. سرش را بالا گرفت . نوك دشنه را بر

مردی از دوزخ

پوست گلوی خود حس میکرد. رنگ از رویش پریده بود.
بالخاش آنچنان سریع حمله کرد که آناترق نتوانست جلو
او را بگیرد.

مهدی فریاد زد : نکهبان ...
بالخاش گفت : بیفایده است. اگر آنها جلو بیایند ، من
دشنه را در گلویت فرو میکنم.
اناترق بازوی بالخاش را گرفت . و گفت :
او را راحت بگذار...
بالخاش بالحنی خشم آلود ، به مهدی گفت :
بخاطر آناترق ، سپاهی جنگجو ترا میبخشم . ولی باید
زانو بزنی و عذرخواهی کنی تنها راه نجات تو، همین است.
دست دیگرش را بروی شانه او گذاشت و فشار داد
و گفت :

زانو بزن ... احمق ترسو...
مهدی در حالیکه نگاهش را به بالخاش دوخته بود ، گفت :
برایت گران تمام میشود .
و بعد خطاب بچندتن نکهبان که اطراف آنها ایستاده بود ،
فریاد زد :

احمقهای ترسو . مرا تماشا میکنید . این خائن فراری را
بگیرید . او باید کشته شود .
بالخاش گفت : از آنها کاری ساخته نیست . اگر نزدیک
بیایند ، من ترا میکشم.

وضع طوری بود که هیچکس جرئت نزدیک شدن نداشت .
بالخاش پشت بدیوار ایستاده بود . او پیش بینی کرده بود
که نکهبانها راحتش نمیکذارند.
اناترق گفت : بالخاش او را بخاطر من ببخش.

جوان اتراری گفت : با احترام تو از کشتن او صرف نظر کردم .
فقط باید زانو بزنی . او مرا خائن خطاب کرد . باید میکشتمش .
و با مشت بر شانه مهدی کوبید و او را مجبور کرد که زانو بزند...
۳۸۲

امیر عشیری

از نگاه مهدی پیدا بود که کینه بالخاش را بدل گرفته است .
بالخاش چند لحظه او را بدین حال نگهداشت و آنگاه لگد
محکمی بر سینه اش زد. مهدی پشت بر زمین نقش بست .
اناطرق بطرف بالخاش رفت و آهسته گفت :

بیجهت دشمن سرسختی برای خودت درست کردی .
جوان اتراری بالبخند گفت : اصلا فکرش را هم نمیکنم .
ناگهان وضع عوض شد و سکوت آنجا را گرفت . همه متوجه
در دارالحکومه شدند . اناطرق آهسته گفت :
غایر خان از دارالحکومه بیرون آمد . نگاه کن ، دارد به
اینطرف میآید .

مهدی که از جابر خاسته بود . همینکه چشمش به غایر خان
افتاد ، جلو دوید و گفت :

قربان ، خائن فراری ، با پای خودش با ترار برگشته . فرمان
دهید او را از بالای حصار شهر بیائین بپندازیم تا سپاهیان خان
مغول بدانند با جاسوس آنها چگونه رفتار میشود .

غایر خان در سکوت فرورفته بود . و وقتی مهدی حرفش را
تمام کرد ، امیر اترار نگاهش را به بالخاش و ایلی دوخت . آندو
هر لحظه انتظار داشتند که غایر خان بخشم آید و فرمان دهد که آنها
را دستگیر کنند .

اما آنچه که در قیافه غایر خان احساس نمیشد ، خشم و کینه
بود . کمترین توجهی بحرفهای مهدی نکرد . نگاهش به
بالخاش بود .

بالحنی ملایم و آرام گفت :

نزدیک بیا بالخاش . منتظرت بودم .

همه غرق در حیرت شدند . مهدی با تعجب گفت : او خائن
است قربان .

غایر خان بامشت بسینه او کوبید و گفت : خفه شو . بالخاش
یک اتراری و میهن پرست است . همه شما در اشتباه بودید . حتی من
که خیال می کردم او بدشمن پناهنده شده . منتظرش بودم .

مردی ازدوزخ

بالخاش پنداشت که خواب می‌بیند. زیرا این حالت غایر-
خان برای او تعجب آور بود. باخود گفت: بیشك این لحن ملایم
امیر اترار، حيله‌ای باشد.
به ایلی نگاه کرد. دختر هر سبان آهسته گفت: همه چیز
عوض شده.

بالخاش گفت:
من که باور نمی‌کنم. او بخون من تشنه بود، و حالا مرا يك
اتراری منور و میهن پرست می‌خواند.
غایر خان وقتی دید بالخاش از جایش تکان نمی‌خورد، خنده
کوتاهی کرد و گفت:

می‌بینم که حیرت کرده‌ای.
ولی همه چیز عوض شده. من نسبت بتو کینه و نفرتی ندارم.
بر من ثابت شد که تو يك میهن پرست واقعی هستی. آزادی، میتوانی
دوش بدوش ما با خصم پیکار کنی.
بالخاش دست ایلی را گرفت و با قدم های شمرده بطرف
غایر خان رفت ...

امیر اترار، دست بر شانه او گذاشت و خطاب به نگهبانان ،
و آنها که در اطراف بودند، گفت:
بالخاش رئیس محافظین من است. و بعد رو کرد با او و گفت:
با من بیا.

بالخاش گفت: قربان یکی از جاسوسان خان مغول را باینجا
آورده ام.

امیر اترار نگاهش را به قرجه دوخت و بعد رو کرد به
اناطرق و گفت:

این مغولی را از بالای حصار پائین بینداز تا مغولها بدانند
با جاسوسان آنها، چگونه رفتار میشود.

«قرجه» فریاد زد: بالخاش مرد خطرناکیست. او هم جاسوس
خان مغول است.

غایر خان خندید و گفت:

امیر عشیری

بله. او ظاهراً جاسوس خان مغول بود ولی همیشه يك اتراری بود. ایلی سرش را بطرف بالخاش برد و آهسته گفت: او، راز ترا میداند.

اناطرق و دو تن سپاهی دیگر، قرجه را باخود بردند. امیر اترار رو کرد به بالخاش و ایلی و گفت:

پاهن بیائید. و خود بطرف دردارالحکومه براه افتاد. آن دو نیز بدنبالش حرکت کردند.

مهدی که از این جریان گیج شده بود، بانگاهی پرازخشم و کینه بالخاش را مینگریست.

پیش از آنکه آنها از دارالحکومه بگذرند، یکی از نگهبانان فریاد زد:

بالخاش، مواظب باش.

بالخاش خیلی سریع بعقب برگشت. مهدی را دید که دشنه‌اش را در دست گرفته با او چندان فاصله‌ای ندارد ...

غایرخان باخشم فریاد زد:

مهدی، برگرد بجای خود ...

بالخاش در يك لحظه دشنه‌اش را از غلاف بیرون کشید و با سرعت آنرا بطرف مهدی پرتاب کرد.

دشنه در سینه او نشست و خون بیرون زد ... با اینحال مهدی چند قدمی پیش آمد و آنگاه ایستاد ... کمی بعقب رفت و پشت بر زمین افتاد.

سکوتی مرگبار آنجا را پر کرد. همه چشم به مهدی دوخته بودند که در خون خود می غلطید. قلبش شکافته بود و آخرین لحظه های عمرش را طی میکرد.

غایرخان باخشم گفت:

ببریدش.

و بعد رو کرد به بالخاش و گفت:

مرك بسراغت آمده بود. مثل اینکه تو نباید کشته شوی. و آنگاه باشتاب بداخل دارالحکومه رفت. بالخاش و ایلی بدنبالش

مردی از دوزخ

رفتند. حاجب پیر پرده تالار را کنار زد.
امیر اترار، در حالیکه ابروهایش درهم رفته بود و چهره‌ای اندیشناک داشت، داخل تالار شد. لحظه‌ای بعد بالخاش و ایلی هم قدم به تالار گذاشتند. حاجب پیر، در رابست و پرده را کشید و خود کنار در ایستاد.

سکوتی سنگین بر تالار حکمفرما بود. غایر خان آهسته و در حالی که دستهایش را به پشت برده بود قدم میزد. بالخاش و ایلی چشم باو دوخته بودند. جوان اتراری، دیگر آن اضطراب و نگرانی قبل از برخورد با غایر خان را نداشت. ولی در این اندیشه بود که چه اتفاقی نظر امیر اترار را نسبت باو عوض کرده است.

غایر خان بطرف آن دو رفت؛ رو بروی آنها ایستاد. لبخندی بروی لبانش آورد و در حالیکه نگاهش به بالخاش بود گفت: خیلی میل داری که بدانی چرا نسبت بتو خشمگین نشدم و دستور کشتنت را ندادم؟ ...

بالخاش گفت: بله قربان. انتظار داشتم مرا بزندان بیندازید. ولی من با پای خود با اترار برگشتم، که اگر هم قرار باشد کشته شوم در زادگاهم باشم. من آمده‌ام که دوش بدوش مردم اترار با دشمنم بجنگم.

غایر خان گفت: میدانم حتی از گذشته توهم باخیرم. اکنون همه چیز برای من روشن شده. بمن خبر داده بودند که تو برای مغول ها جاسوسی میکنی و به آنها ملحق شده‌ئی. ولی حالا حس میکنم که مردی وطن پرست، و یک اتراری پاک هستی ...

بالخاش گفت: ممکن است امیر اترار علت این تغییر رفتار را بفرمایند؟

غایر خان گفت: تیمور ملک راجع بتو و ایلی نامه‌ای برایم نوشت. خدا را شکر کن، کمی پیش از محاصره اترار، پیک تیمور ملک وارد شهر شد. او مرا به حقایق آگاه ساخت که تا آن موقع از آنها بی‌خبر بودم.

ایلی سکوتش را شکست و پرسید: درباره من چه نوشته

امیر عشیری

بود ؟

امیر اترار خنده کوتاهی کرد و گفت: ایلی . دختر شجاع و مامور باشهامت خجند ، که تا به امروز دشمن را فریب داده بود . هر دوی شما برای من عزیز و گرامی هستید . بعد رو کرد به بالخاش و ادامه داد : گذشته را فراموش کن . اکنون مادر حال جنگ هستیم پیروزی ما خیلی ضعیف بنظر می رسد . دشمن از ما قوی تر است . ما باید شاهد شکست و سقوط شهر اترار باشیم . اما من تازنده هستم ، باین شکست تن نمی دهم . می جنگم تا کشته شوم .

بالخاش سر بزیر انداخت و آهسته گفت : چطور می توانم گذشته را فراموش کنم ؟ آن ماجری مرا سرگردان کرد . امیر اترار لختی اندیشید و آنگاه گفت : خان سلطان در خدمت ترکان خاتون است . فکر او نباش کاریست شده ، و اگر برای نجات او نقشه ای کشیده ای آن را از مزیت دور کن و خودت را بشکستن نده .

بالخاش بالحنی قاطع گفت : من باید او را نجات بدهم . غایر خان نگاهش را به ایلی دوخت و گفت : این دختر که چند بار ترا از مرگ نجات داده شاید بتواند خان سلطان را از یادت ببرد . او هم زیبا و هم قهرمان است . از قیافه اش پیدا است که ترا از جان و دل دوست دارد . نگاهش کن .

ایلی سرش را بزیر انداخت ... شرم چهره اش را گلگون کرد . بالخاش نگاهش را به غایر خان دوخت و گفت :
— بله ایلی زیباست . ولی خان سلطان عشق اول من بودا گری پای دشمن در میان نبود و اترار در حال جنگ بسر نمی برد ، من غیر از این بودم که اکنون اینجا هستم . ولی آنچه که مرا عوض کرده است ، پیکار با مغولهاست . و شاید هم در این فیرد کشته شوم بهر حال سر نوشت هر چه باشد ، خودش به سراغم می آید .

غایر خان دست بزیر چانه ایلی برد سراو را بلند کرد و گفت : حرف بزن دختر شجاع .

مردی از دوزخ

ایلی پلک‌هایش را بست و گفت : من بالخاش را دوست دارم .
تابه آن حد که می‌خواهم کمکش کنم : تا خان سلطان را پیدا کند .
این آرزوی من است .
غایرخان از شنیدن این حرف تعجب کرد ، آهسته پرسش را
تکان داد و گفت : تو حتی در میدان نبرد عشق هم ، شجاع هستی .
من ترا تحسین میکنم .
در این موقع حاجب پیر ، داخل تالار شد . غایرخان رو کرد
باو پرسید پیغامی آورده‌ئی ؟
حاجب گفت : از حصار غربی شهر ، خبر میدهند که دشمن قصد
دارد به آنجا رخنه کند .
بالخاش گفت : آنجا را بمن واگذار کنید .
امیر اترار گفت : همین خیال را داشتم . فوراً حرکت کن ، ..
ولی اول لازمست سپاهیان آنجا ، ترا بشناسند . بعد رو کرد بایلی و
گفت : تو میتوانی بحرمرای من بروی و استراحت کنی .
ایلی سر راست گرفت و گفت : وقتی برای استراحت نیست .
من هم باید با آنها به جنگم ،
بالخاش گفت : قربان ، به او اجازه بدهید که در پیکار علیه
دشمن شرکت کند ایلی بزرگ شده حرمسرا نیست .
غایرخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : حرفی نیست ،
ولی ممکن است کشته شوی . ایلی گفت :
خیلی سعی کردم که درخجند بمانم و بامنولها به جنگم ، ولی
تیمور ملک موافقت نکرد و اکنون این افتخار در اترار نصیب من
شده .

آن دو بدنبال غایرخان از تالار خارج شدند . جلودار الحکومه
چند اسب آماده بود . هر سه بر پشت اسبها نشسته ، بسوی حصار غربی
شهر ، حرکت کردند . اترار در اضطراب و نگرانی بود . مردم در
این حال که به سپاهیان کمک میکردند ، بر جان خود بهمناک بودند
از بی رحمی‌های منولها داستان‌ها شنیده بودند . وحشت ، استراحت
و آرامش را از آنها گرفته بود .

امیر عشیری

هر لحظه انتظار این را داشتند که دروازه‌های شهر شکسته شود، و سیل سپاهیان مغول شهر را بزیر سم اسبان خود بگیرد و بی‌رحمانه کشتار کند.

مغولها پپای حصار غربی شهر هجوم برده بودند. سعی میکردند به آنجا رخنه کنند و دروازه شهر را بکشایند سپاهیان اتراری از بالا حصار بر سر آنها آتش می‌ریختند، تا دشمن را وادار بعقب نشینی کنند. ولی مغولها سرسخت و اجوج، با اینکه تلفات سنگینی میدادند، دست بردار نبودند.

غایرخان، باشتاب بالخاش را بسپاهیان مستقر شده، معرفی کرد و رهبری عملیات جنگی را بدست او سپرد و خود با نگرانی ناظر بر هجوم سپاهیان مغول در پپای حصار بود. بالخاش خیلی سریع وضع را بررسی کرد...

غایرخان باو گفت: افرادی را که در حصار شمالی شهر مستقر شده‌اند، با اینجا منتقل کن.

بالخاش که بشیوه و حیل‌های جنگی مغول آشنائی داشت، گفت: آنها این حمله را برای این آغاز کرده‌اند که ما افراد این‌جا را با انتقال افراد قسمتهای دیگر تقویت کنیم، همین‌که این خبر به آنها برسد، بایک یورش سریع، حصار شمالی را درهم میشکنند، و آن وقت نمی‌توان جلو حمله آنها را گرفت.

غایرخان حیرت زده پرسید: دشمن را کجا میتوان باین نقل و انتقالات افراد ما پی‌ببرد؟

بالخاش گفت: سه تن جاسوسان آنها در اترار هستند و سعی میکنند از اسرار ما آگاهی یابند؛

- هم‌اکنون دستور میدهم تمام شهر را بگیرند.

- عجله نکنید قربان! آن سه تن راه‌بمن‌واگذار کنید. آنها را باید غافلگیر کرد!

- الان چه می‌خواهی بکنی؟

- بهر قیمتی شده، جلو حمله آنها را میگیریم.

بالخاش کمی فکر کرد و آنگاه به غایرخان گفت: دستور

مردی از دوزخ

بدهید از هر قسمت پنجاه تن بماملحق شوند ،
امیر اترار با تعجب پرسید این عده کافیهست ؟
- بله . یا این عده و افراد خودم باید حمله ای بکار ببرم .
- من بتو خیلی امیدوارم ،
- عجله کنید قربان .

غایر خان از بالای حصار پائین آمد و با اسب ، بقسمتهای دیگر
رفت ... طولی نکشید که سیصد سپاهی کارآزموزه ، حصار غربی
را تقویت کردند . بالخاش به افرادش دستور داد که دست از جنگ
بردارند و پشت برجستگی لبه حصار مخفی شوند و منتظر فرمان
او باشند ...

ناگهان در جبهه غربی اترار سکوت برقرار شد . مغولها بی
توجه به این سکوت و آرامش ، نردبانهای بلندی را که قبلا تهیه دیده
بودند ، برپا داشتند تا آنها را به بالا حصار برسانند . خیلی سریع و
به دنبال هم بالا می آمدند .

پنج نردبان بر حصار استوار شده بود ، بالخاش که مراقب
حصار بود ، وقتی وضع را چنین دید ، با افرادش آماده باش داد و آنها
را در پنج نقطه مستقر کرد .

ایلی که در کنار او ایستاده بود گفت : اگر موفق نشویم آنها
را به پائین بریزیم ، باید شکست را تحمل کنیم .
بالخاش با امیدواری گفت :

ما بر آنها مسلط هستیم . افراد جنگجوی من از پس آنها
برمی آیند .

همین که احساس کرد وقت حمله رسیده است ، با صدای بلند
خطاب به سربازان گفت : حمله کنید .

و این درست موقعی بود که اولین مغولی به آخرین پله نردبان
تزدیک میشد .

افراد بالخاش اولین مغولی را از بالای نردبان به پائین
انداختند . مغولها سرسخت و سمج که گوئی از مرگ نمی ترسند ،
همچنان بالامی آمدند .

امیر عشیری

سربازان اتراری یا آنها را از پای درمی آوردند یا به عقب هل میدادند .

بالخاش دستور داده بود که به نبردبان ها کاری نداشته باشند . او نمی خواست وسیله بالا آمدن مغول ها را از آنها بگیرد . از این راه تعدادی بیشتری از مغول ها کشته میشدند .

ایلی دوش بدوش سربازان می جنگید . در گرما گرم نبرد غایر خان از حصار بالا آمد که نبرد را از نزدیک تماشا کند . بالخاش خودش را باو رسانید و گفت :

با این وحشی ها باید اینطور جنگید .

غایر خان دست بر شانه او گذاشت و گفت : از این پس تو به مقام سردار سپاهیان من مفتخر میشوی . بالخاش گفت : فکر نمیکنید این مقام حق دیگران است ؟

امیر اترار گفت :

کسی جز تو شایستگی آنرا ندارد ..

بعد شمشیر مرصع خود را از کمر باز کرد و آن را بکمر بالخاش بست و گفت : این شمشیر نشانه آنست که تو خدمتگزار صدیق و وفادار سلطان خوارزم و مردم اترار هستی ..

من هم اکنون بهمه فرماندهان دستور میدهم که از تو اطاعت کنند .

و آنگاه صحنه نبرد را ترك گفت .. نبرد همچنان ادامه داشت . مغولها فرصت اینکه پا بر لبه حصار بگذارند پیدا نمیکردند . نبردی سخت و انتقام جویانه بود .

افراد اتراری آنچنان شجاعانه می جنگیدند که گوئی قصد دارند دشمن را در خاک خودش از پای در آورند . وقتی بالخاش احساس کرد که دشمن از این شیوه جنگی بهره ئی نمیبرد ، فرمان داد که منجنیق ها بکار افتند و بر سر دشمن آتش بریزند .

جبهه غرب اترار تبدیل به جهنم شده بود . از هوا آتش میبارید و بر بالا حصار مغولها یکی پس از دیگری از پای درمی آمدند . فرمانده سپاه مغول ، وقتی وضع را چنین دید ، از پای حصار عقب نشینی کرد ،

مردی ازدوزخ

بدستور بالخاش نیز نبرد بانها را سرنگون کردند . تلفات منول ها در این نبرد که تاسحر گاه ادامه داشت ، خیلی سنگین بود ، آنها هنوز نمیدانستند ، چه کسی فرمانده سپاهیان اتراری را در جبهه غرب بعهدہ دارد .

هوا اندکی روشن شده بود ، که بالخاش باتفاق ایلی از حصار پائین آمده بدارالحکومه رفت که وضع جبهه را باطلاع غایر خان برساند .

به آنجا که رسید ، گروهی از فرماندهان سپاه را دید که از دارالحکومه بیرون می آیند . همه آنها بالخاش را میشناختند . وقتی چشمشان باو افتاد ایستادند و ادای احترام کردند .

الخاش باتفاق ایلی بمیان آنها رفت و گفت :

امیر اتراری ، اینطور خواسته است . ماهمه برای حفظ استقلال وطن می جنگیم و همیشه سپاهی هستیم . من بومه شما احترام میگذارم و امیدوارم از تجربیات سپاهیگری شما در نبردی که در آن مشغول هستیم استفاده کنیم .

برخورد بالخاش با آنان ، همهشان را مجذوب کرد . دست دوستی به طرفش دراز کردند و سوگند خوردند که برای از یاد آوردن دشمن اتحاد و اتفاق داشته باشند .

بدینسان ، از طریق دوستی بالخاش به مقامی که خیلی سریع به آن رسیده بود جای خودش را در میان فرماندهان باز کرد . او که تا آن شب يك خائن فراری شناخته میشد و با پای خودش با ترار برگشته بود و بزنده ماندن خود هم چندان امیدی نداشت ، اکنون وضعی پیدا کرده بود که هرگز تصورش را هم نمی کرد . او بفرماندهی کل سپاه اترار منصوب شده بود .

وقتی آن دو تنها شدند ، ایلی گفت :

خیلی عجیب است ! تو الان میتوانی بایک فرمان غایر خان را از حکومت اترار برکنار کنی و خود جای او را بگیری .

الخاش بالبخت گفت : و حتی میتوانم دروازه ها را بروی سپاهیان منول باز کنم و شهر را تحویل آنها بدهم و سوباتای زیرك

امیر عشیری

- را خوشحال کنم ولی اگر دستم باو برسد ، امانش نمیدهم .
- آنسه تن جاسوس مغول را کجا پیدا میکنی ؟
- محل آنها را سوباتای بمن گفته است امشب بسراغشان
میروم .
- پس تارسیدن شب باید خودت را مخفی کنی .
بالخاش خندید و گفت :
نگران من نباش . در همین وضع هم می توانم آنها را فریب
بدهم . مردمانی خوش باور هستند . سوباتای که رئیس آنها بود
حرفهای من و ترا قبول کرد . آنها که جای خود دارند .
باتفاق هم داخل دارالحکومه شدند . بالخاش ایلی را تنها
گذاشت و خود بملاقات غایر خان رفت و وضع حصار را برایش
تشریح کرد .
غایر خان گفت : من نگران آنسه جاسوس هستم که تو خبرش
را به من دادی .
بالخاش گفت :
من بزودی آنها را بشما تحویل میدهم تا تاریک شدن هوا
باید صبر کنید .
- اگر ازوضع تو باخبر باشند راحتت نمیگذارند .
- نگران من نباشید . همانطور که رئیس آنها سوباتای را
اغفال کردم ، میدانم با جاسوسانش چگونه حرف بزنم .
- ولی تو باید بملاقات آنها بروی .
- چاره ای نیست . آنها در کار خود زیرکی خاصی دارند .
- من ترتیبی میدهم که چند تن از ماموران مراقبت باشند .
- این کار را نکنید .
غایر خان گفت :
پس تو میخواهی آنها را آزاد بگذاری ؟
بالخاش گفت : من چنین قصدی ندارم .
- پس چه کار میخواهی بکنی ؟
- قبل از سپیده صبح ، هر سه جاسوس منولی را روانه زندان

مردی ازدوزخ

می‌کنم .

غایر خان پوزخندی زد و گفت :
زندانی ؟ . نه . من با آنها امان نمیدهم دستور میدهم هر سه
شان را گردن بزنند ، یا از بالای حصار پائین بیندازند .
بالخاش گفت : وقتی من آنها را تحویل دادم ، هر کاری که
می‌خواهید بکنید .

– بعقیده من تو نباید در شهر گردش کنی . ممکن است
جاسوسان مغول ترا ببینند .
– مهم نیست قربان . حتی اگر ما را باشما هم ببینند ، از
نظر من جای نگرانی نیست .
– تو خیلی بخودت امیدواری .

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت : علتش اینست که زبان
آنها را میفهمم .

غایر خان همانطور که نگاهش به بالخاش بود گفت : این
اطمینان زیاده از حد تو ، مرا بدگمان کرده . نکند قصد اغفال مرا
داری ؟

بالخاش گفت :

بمن اطمینان داشته باشید .

و کمی بعد از تالار خارج شد . ایلی منتظرش بود . با اتفاق هم
از دارالحکومه بیرون آمدند . ایلی پرسید :

کجا میرویم ؟

بالخاش گفت : بخانه پدر خان سلطان خیلی وقت است آنها
رانده‌ام .

– پس بهتر است من نیایم .

– برعکس آنها باید ایلی زیبا و شجاع را بشناسند .

هر دو پیاده بطرف خانه پدر خان سلطان می‌رفتند . شهر
دیگر آن آرامش قبلی را نداشت . همه جا ترس و اضطراب بود .
مردم وحشت زده در رفت و آمد بودند . بیشتر دکاکین بسته بود .
در معابر سباهیان از سوئی بسوی دیگری می‌رفتند . حالت انتظار

امیر شیری

همراه با وحشت مردم دیده میشد . همه از یکدیگر می پرسیدند .
منولها باما چگونه رفتار میکنند ؟ ...
در سیمای هیچکس اثری از امید به پیروزی دیده نمی شد .
گوئی شکست را احساس کرده بودند ...
آفتاب بالا آمده بود و گرمای مطبوعی به اترار میداد .
بالخاش وایلی ، بدرخانه پدرخان سلطان رسیدند ...
بالخاش دق الباب کرد . کمی بعد ، صدای عقب رفتن تلون
از پشت در شنیده شد ... کسی که در را باز کرد ، از خدمه بود . از
دیدن بالخاش ، جاخورد و با تعجب گفت :
شما هستید !

جوان اتراری خندید و دست ایلی را گرفت و با تفاق هم از
میان در گذشتند . خدمتکاری که در را گشوده بود ، با شتاب خودش
را به اندرون خانه رسانید و پدر خان سلطان را از ورود بالخاش
آگاه کرد .

بالخاش وایلی بوسط حیات رسیده بودند ، که پدر خان -
سلطان از اندرون بیرون آمد . از دیدن بالخاش لبخند بروی لبانش
آمد . چشم باو دوخت و دستهایش را بطرف او برد و جوان اتراری
را در آغوش کشید ... بعد متوجه ایلی شد و آهسته پرسید : این
دختر کوست ؟

بالخاش جواب داد :

این دختر قهرمان ، اسمش ایلی است چند بار مرا از مرگ
حتمی نجات داده است و حالا بامن به اترار آمده ، که دوش بدوش
مردم اینجا با منولها بجنگد .

پدر خان سلطان ناگهان بنخود آمد و ببا نگرانی خاصی
گفت : تو چطور جرئت کردی با اترار برگردی ؟ مثل اینکه غایر -
خان را فراموش کرده ای !

بالخاش با خنده گفت : از ایلی پرسید .

ایلی ماجرا را بطور خلاصه شرح داد . پدر خان سلطان از
تعجب دهانش نیمه باز مانده بود ، و با حیرت گفت :

مردی از دوزخ

— پس من با فرمانده کل سپاه اترار حرف میزنم ؟
و پس از يك مكث کوتاه، بالحنی آمیخته بتأثر گفت، ای پسر
خان سلطان اینجا بود و این خبر را می شنید غایر خان پست، از
این راه می خواهد وجدانش را آسوده کند.

دست بالخاص را که نوی دستش بسود، فشرد و ادامه داد،
بیائید و استراحت کنید. حتما خسته اید.

آنها را باندرون برد. اهل خانه از دیدن بالخاص، اضطراب
فاشی از جنک را فراموش کردند.

بالخاص و ایلی بر کف اطاق نشستند. پدر خان سلطان در
جای مخصوص خودش قرار گرفت و گفت: اگر من جای تو بودم
غایر خان را میکشتم.
بالخاص گفت:

من بخاطر دفاع از زادگاهم، با ترار برگشتم. وضع طور است
که نباید در فکر انتقام گرفتن و تصفیه حساب با غایر خان بود. او
بموقع کیفر کارهای زشتی که مرتکب شده، می بیند.

پدر خان سلطان آهی کشید و گفت:

می بینی که اترار آخرین روزهایش را طی میکنند. ما در
برابر دشمن قوی و بیرحمی قرار گرفته ایم. آنها بالاخره وارد شهر
میشوند. این محاصره مردم را از پای در می آورد و همه گرفتار خشم
خان مغول خواهیم شد.

بالخاص بالحنی محکم گفت، شما می خواهید که شهر را بدشمن

تسلیم کنیم؟

پدر خان سلطان حس کرد که حرف او تا چسه حد موجب
ناراحتی بالخاص شده است. لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

— منظورم این نبود که شهر را بدشمن تسلیم کنیم، ولی تو
و غایر خان هم میدانید که ما قدرت پایداری در مقابل سبیل سپاهیان
مغول را نداریم. بزودی آنها وارد اترار خواهند شد و آنوقت
است که بگوچک و بزرک رحم نخواهند کرد.

بالخاص گفت:

امیر عشیری

این را میدانم . ولی آنها باید از روی اجساد سربازان وارد شهر شوند . باید مردم دیگر بلاد ماوراءالنهر بدانند که اترار چگونه پایداری کرد و سپاهیان مغول چگونه وارد شهر شدند .
- فکر مردم بیگناه را باید کرد .
- جنگ چیزی جز این نیست . همه را بکام خود خواهد کشید .

پدر خان سلطان لختی اندیشید و آنگاه گفت :
غایر خان با وجود بودن قراجه خاص که فرماندهی کل سپاه اترار را دارد، چگونه مقام او را بتو داد !
جوان اتراری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت
غایر خان راجع به قراجه خاص حرفی نزد . منم چیزی نپرسیدم . حس مینکنم بین آنها باید اختلافی وجود داشته باشد که بدینسان تصمیم به برکناری او گرفت و بسا انتخاب من باین سمت، همه را دچار بهت و حیرت ساخت .
پدر خان سلطان گفت :
حتی خودت هم فکر نمی‌کردی که روزی همای سعادت بسر سرت بنشیند .

بالخاش خندید و گفت :
دنیاى عجیبی است . بسا مراجعت با اترار خودم را بنظر انداخته بودم که اگر نزار باشد کشته شوم، در راه دفاع از زادگاهم جان دهم .
ولی آنچه‌ان وضع با سرعت عوض شد، که هنوزم نمیتوانم قبول کنم که من جای قراجه خاص را گرفته‌ام .
- پس دیگر در فکر انتقام گرفتن از غایر خان نیستی ؟
- اکنون اترار در خطر است .
- از دخترم چه خبرم غایر خان چیزی بتو نگفت ؟
- او ناداحتی مرا حس کرد و گفت که خان سلطان در خدمت ترکان خاتون است .
- قبلا هم این را شنیده بودم .

مردی از دوزخ

چند لحظه بعد سکوت پیش آمد. پدر خان سلطان گفت . تو و ایلی باید استراحت کنید .

بالخاش به ایلی نگاه کرد، و آنکاه گفت :
ایلی آزاد است ولی من باید برگردم بحصار برای استراحت
وقتی نماز نده. کمی مکث کرد و سپس پرسید:
کسی سراغ مرا از شما نگرفته؟

پدر خان سلطان که مردی پخته و دنیا دیده بود ، آهسته سرش را تکان داد و گفت :

دیشب یکنفر بدم در آمد و سراغ ترا گرفت. من اورا ندیدم،
ولی فهمیدم برای چه کاری می خواهد ترا ببیند.
- پس این را فهمیدی که او کیست و از کجا آمده؟
- بله. از مغولها بود.

جوان اتراری خنده کوتاهی کرد و گفت:

مغولها، مردم جنگجو و بیرحم هستند. اما بهمان اندازه هم
احمق و زود باورند . امشب او دو مرتبه باینجا می آید. تنها نیست
دو نفر دیگر هم با او هستند هر سه از جاسوسان سوباتای بشمار می آیند.
میدانم با آنها چه معامله ای بکنم.

پدر خان سلطان گفت:

مواظب خودت باش اگر آنها پی ببرند که غایر خان چه
مقامی بتو داده است، زنده ات نمی گذارند .

- برای من مهم نیست آنها مرا در این وضع ببینند. چون
میدانم با چه زبانی با يك يك آنها و رئیس زیرك شان صحبت
کنم .

- خودت میداننی .

بالخاش رو کرد به ایلی و گفت :

تو همینجا باش. مکان امنی است. من بهنگام شب باز میگردم.
تا آن سه جاسوس مغول را ببینم..

ایلی نپذیرفت . ولی بالخاش باو اصرار کرد و بالاخره
بسختی حاضر شد که در خانه پدر خان سلطان بماند. او می خواست

امیر عشیری

همه جا با بالخاش باشد. دختری بود شجاع که استراحت و آرامش
برایش معنی و مفهومی نداشت. با آغوش باز با استقبال حوادث
میرفت.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که بالخاش از خانه پدرخان سلطان
بیرون آمد.

شهر همچنان دست خوش وحشت و اضطراب بود. کار بجائی
رسیده بود که مردم بکمک سپاهی می شتافتند. وضع دفاعی شهر
آنچنان بود که فرماندهی سپاه منول چندان امیدی به پیروزی خود
نداشت.

سپاهیان اترار سرسختانه از شهر خود دفاع میکردند و
بعید بنظر میرسید که دروازه های شهر بروی دشمن باز یا ازسوی
آنها شکسته شود.

بالخاش باشتاب بدارالحکومه رفت. او دیگر بالخاش فراری
نبود. همه درها برویش باز بود. آن هنگام، وپس از نام غایرخان
نام او بر زبان میآمد. ولی خود او حس میکرد که مشکلات و موانع
زیادی بر سر راهش وجود دارد.

مهمتر از همه قراجه خاص بود که از طرف سلطان با ده هزار
سپاهی وارد اترار شده بود و فرماندهی سپاهیان شهر را بعهد
داشت و اکنون بالخاش خودش را بجای او میدانست.

هنگامی که او بحضور غایرخان رسید، قراجه خاص آنجا
بود. نگاه تندی به بالخاش کرد و گفت:

این سپاهی نادان را بجای من منصوب کرده اید؟ ... چه
بدبختی بزرگی.

غایرخان بالحنی محکم گفت:

او يك اتراری وفادار و شجاع است

قراجه خاص با عصبانیت گفت، ایکاش میتوانستم این خبر
را به سلطان بدهم.

بعد رو کرده بالخاش و با همان لحن تند ادامه داد:

تو که به خائن فراری شناخته شده ئی، از فنون جنگ چه

مردی از دوزخ

میدانی؟
من اطمینان دارم که سپاهیان تحت فرمان من ، هرگز از تو اطاعت نخواهند کرد .
بالخاش از شنیدن سخنان تندقراجه خاص چهره‌اش آبروخته شد، و او را مخاطب قرارداد و گفت :
اگر در حضور امیر اترار نبود ، جوابت را بشمشیر میدادم .

قراجه خاص تکانی خورد . دست بشمشیرش برد و روگرد به غایر خان و گفت :
این مرد گستاخ را باید ادب کنید .

امیر اترار که بخشم آمده بود گفت : اگر قرار باشد او را با گفتن این حرف ادب کنیم ، ترا باید بزنند بیندازم، یادرمیدان شهر گردن بزنم تو و سپاهیانت برای کمک سپاهیان من با اترار آمده‌اید ، و آنوقت بمن پیشنهاد میکنی که شهر را تسلیم دشمن کنم ؟

بالخاش گفت : قراجه خاص يك خائن است که چنین پیشنهادی میکند .

قراجه خاص گفت : دشمن از ما قوی‌تر است . ما باید از کشتار وحشتناکی که بدست آنها صورت خواهد گرفت جلوگیری کنیم .

آنها سرانجام شهر را تصرف خواهند کرد و از خون مردم بیگناه این شهر ، جویها روان خواهند ساخت .

غایر خان گفت ، همه مرا مردی خشن و بیرحم میدانند . ولی وقتی پای دفاع از وطن بمیان بیاید ، پشتیبان من خواهند بود . من تا وقتی زنده‌ام ، با دشمن می‌جنگم و پیشنهاد تو ، مرا بر آن داشت که بالخاش را بجای تو منصوب کنم .

او مردی جنگجو است . ایکاش دیشب در حصار می‌بودی و می‌دیددی که با چه شیوه جنگی خاصی دشمن را که قصد ورود بحصار را داشت ، بعقب راند .

امیر عشیری

چند لحظه سکوت پیش آمد ...
ناگهان بالخاش شمشیرش را که غایر خان باو داده بود، از کمر باز کرد و آنرا بر زمین گذاشت و درحالی که نگاهش به غایر بود، با لحنی آرام گفت :
از این پس من یک سپاهی هستم . همان دیشب حس کردم که انتخاب من بفرماندهی سپاهیان اترار ناشی از اختلافات داخلی است ... قراجه خاص با عقایدی که دارد ، برای این سمت شایستگی بیشتری دارد .
براه افتاد که از تالار خارج شود . غایر خان فریاد زد :
بایست بالخاش .
جوان اتراری ایستاد . امیر اترار بطرف او رفت و گفت :
هرگز ترا نمیبخشم .
بالخاش لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت :
من برای دفاع از زادگاهم به اترار برگشتم و هرگز تصور نمیکردم زنده بمانم اجازة بدهید دوش بدوش سپاهیان بجنگم .
غایر خان گفت :
تو باید بجای قراجه خاص بر سپاهیان من فرمان دهی . این مرد با دفاع از اترار مخالف است و اصرار دارد که شهر را بدشمن تسلیم کنم .
– خودتان فرماندهی را بعهده بگیرید .
– من چندان اطلاعاتی از فنون جنگ ندارم .
قراجه خاص سکوتش را شکست و گفت :
بالخاش را بحال خودش بگذارید . سخنان او عقیده مرا عوض کرد از این بس من هم تا آخرین لحظه حیاتم از اترار دفاع خواهم کرد ،
غایر خان که مردی زیرک و حیله گر بود . به بالخاش نزدیک شد و گفت :
دفاع از حصار غربی شهر را بتو میسپارم .
بالخاش میدانست این مرد خشن وزیرک که او را بجای قراجه

مردی ازدوزخ

خاص تعیین کرده بود ، عملی بدون دلیل انجام نمیداد . او با این عمل می خواست قراجه خاص را در برابر خود و دیگر فرماندهان بزانو در آورد .

واکنون نقشه اش با موفقیت انجام گرفته بود . دیگر دلیلی وجود نداشت که او را کنار بگذارد .

قراجه خاص فرستاده سلطان بود ، وغایر خان صلاح خود نمیدانست او را کنار بگذارد .

بالخاش پس از اندکی مکث گفت :

من کارهای دیگر دارم که باید انجام بدهم .

غایر خان گفت : میدانم . فعلا به حصار غربی برو آنجا رازیر نظر بگیر و همینکه هوا تاریک شد ، باینجا بیا می خواهم راجع بموضوع خاصی باتو صحبت کنم .

بالخاش باقیافه گرفته از در تالار بیرون رفت . کمی بعد خبر کناره گیری او در شهر و میان سپاهیان انتشار یافت .

و وقتی او بحصار غربی رسید ، دو تن از فرماندهان را در انتظار خود دید . پیش از آنکه آنها حرفی بزنند ، او گفت :

— همه ما از قراجه خاص اطاعت میکنم . او فرمانده بزرگ ، و جنگجوی قدیمی است .

آن دومی آنکه چیزی بگویند ، از حصار پائین رفتند .

بالخاش از بالای حصار نگاهی بسپاهیان مغول انداخت . طاهرا جبهه آرام بود و بنظر میدسید که فرمانده سپاه مغول در اندیشه به کار بستن شیوه و حيله تازه ایست .

ولی وضع برج و باروهای شهر آن چنان محکم بود که حيله های خصم برای ورود به اترار به نتیجه نمیرسید .

بالخاش آنچه را که آرزو داشت ، به آن رسیده بود ، دفاع از اترار .

این هدف بزرگ او بود و حس میکرد که دوران سرگردانی اش پایان یافته و اکنون دفاع یکی از حصارهای شهر را بر عهده دارد . کشته شدن در راه دفاع از زاد گاهش بر زندگی راحت در میان خصم و بعنوان جاسوس آنها برای اولدت بیشتری داشت .

امیر عشیری

در همان موقع، از فکر سه جاسوس منول که در اترار بودند، بیرون نمی رفت، برای بدام انداختن آنها در اندیشه نقشه‌هایی بود که سهولت بتواند آن سه جاسوس را از بین ببرد ...

* * *

غایر خان در انتظار ورود بالخاش در اطاق کوچکی که یک در آن بتالار باز میشد، قدم میزد.

هوآندکی تاریک شده بود که حاجب پیر خیر ورود بالخاش را با میر اترار داد.

کمی بعد، جوان اتراری در مقابل غایر خان قرار گرفت امیر اترار در حالیکه دستهایش را به پست خود برده بود. گفت:

وجود سه جاسوس منول در اترار فکر مرا ناراحت کرده توجه وقت می‌خواهی بدید نشان بروی؟

بالخاش با خونسردی گفت:

امشب آنها را میبیم.

— پس چندتن از محافظین مرا با خودت ببر که آنها را دستگیر کنند.

— آنها هم بحد کافی زرنگ هستند.

غایر خان با بیحوصلگی گفت:

پس چه کار می‌خواهی بکنی؟ ممکن است یکی از آنها خودش

را آن طرف حصار برساند و اطلاعات نظامی و وضع شهر را بفرمانده سپاه منول بدهد.

بالخاش گفت:

آنها را براه مخفی میبرم و در آنجا کارشان را یکسره

می‌کنم.

امیر اترار با تعجب و حیرت گفت: راه مخفی؟! .. بگمانم

می‌خواهی آنها را فرار بدهی.

— صبر داشته باشید قربان.

— برای کشتن آنها نقشه‌ای کشیده‌ای؟

— البته با احتیاط باید آنها را از بین ببرد.

مردی از دوزخ

غایر خان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
خودت میدانی. ولی من باید بدانم نقشه تو چیست .
بالخاش نقشه‌ای را که طرح کرده بود، با امیر اترار در میان
گذاشت . غایر خان ، دستش را بشانه او گذاشت و گفت :
— ایکاش خان سلطان را از تو نمی‌گرفتم .
بالخاش با ناراحتی گفت :
بهتر است را جمع بوضع خودمان ، و آن سه جاسوس صحبت
کنیم .

— میدانم از فکر او خارج نمیشوی .
— ولی اکنون اترار از هر چیزی مهمتر است .
و آهنگ رفتن کرد . غایر خان گفت منتظرت هستم باید از نتیجه
کار آگاهم کنی .
بالخاش گفت : همین کار را میکنم .
واز آنجا خارج شد ... باشتاب «آناطرق» را احضار کرد
و به او گفت که چه کار باید بکند . بعد خودش را با عجله بخانه پدر
خان سلطان رسانید . سراغ ایلی گرفت .
اورا در اطاقی تنها دید . ایلی همینکه چشمش به بالخاش افتاد،
از جا پرید و خودش را به آغوش او انداخت و صورتش را به صورت
جوان اتراری گذاشت و با لحنی پرهیجان گفت :
منتظرت بودم .

و بعد لبان آن دو بروی هم قرار گرفت .
بالخاش نقشه‌ای را که برای دستگیری و کشتن سه تن جاسوس
منقول طرح کرده بود ، برای او شرح داد و پرسید : از آنها
خبری نشد ؟
ایلی همانطور که سر بر سینه او گذاشته بود گفت : هنوز
نیامده‌اند .

— اینجا برای تو جای راحتی است ؟ ولی من نمی‌توانم
دوراز تو باشم .
— چاره‌ئی نیست . میبینی که شهر در محاصره است و دفاع

امیر عشیری

از آن مشکل .
ایلی لبخندی زد و گفت :
این آرزوی من است که دوش بدوش سپاهیان، بامغول -
ها بجنگم .
وبالخاص را دعوت به نشستن کرد ... هر دو در کنار هم بر
کف اطاق نشستند .
بالخاص از فرط خستگی پاهایش را دراز کرد و پشتش را
بدیوار تکیه داد ... بر چهره آفتاب خورده اش ، آثار خستگی عمیق
نقش بسته بود ایلی چشم از او برنمیداشت .
بالخاص نگاهش را بچشمان او دوخت و حس کرد که این
شرابخانه هرسبان ، با همه وجودش او را دوست دارد . ولی او در
جستجوی دیگری بود ..
عشق خان سلطان را هنوز در اعماق وجودش حس میکرد .
او مردی بود که خود را در میان دو عشق گرفتار میدید . عشق دختری
ربوده شده و عشقی که در کنارش با او امید می بخشید .
ایلی را از خود میدانست . ایلی سه بار او را از مرگ نجات
داده بود .
چگونه میتوانست او را نادیده بگیرد دوستش میداشت ولی
هنوز عاشقش نشده بود .
ضربه ای پدر اطاق خورد . ایلی از جا برخاست و در را
گشود . خواهر کوچک خان سلطان بود . به ایلی نگاه کرد و
آهسته گفت :
پدر میخواهد با بالخاص صحبت کند .
جوان اتراری این را شنید . از جا برخاست و بدم در رفت .
خواهر خان سلطان را از زمین بلند کرد و در حالیکه او را بالاسرش
گرفته بود گفت :
جنگ همه چیز و همه کس را بکام خود خواهد کشید . حتی تو
کوچولوی عزیز را ..
ایلی با ناراحتی گفت :

مردی از دوزخ

اورا به حال خودش بگذار . اواز جنك چیزی نمی فهمد .
بالخاش ، خواهر خان سلطان را بوسید و بر زمین نهاد و رو کرد
به ایلی و گفت ، ولی باید بداند که جنك چقدر وحشتناك است .
ساکت شد . نگاهش بصورت خواهر خان سلطان ثابت ماند ...
ایلی آهسته گفت ، مگر نشیدی ؟ پدرش می خواهد با تو صحبت
کند .

بالخاش بی آنکه حرفی بزند ، دست دختر کوچولو را گرفت
براه افتاد ...

نزدیک نیمه شب بود که صدای دق الباب در خانه سکوت و آرامش
آنجا را برهم زد . آن هنگام بالخاش در اتاق پدر خان سلطان بود . ایلی
تنها در اطاقش نشسته بود و غرق در افکار خودش بود .
وقتی به بالخاش خبر دادند که کسی دق الباب میکند ، او با
شتاب به سراغ ایلی رفت و با تفاق هم بدم در رفتند .

بالخاش در را گشود . يك منول را در برابر خود دیدند .
بالخاش اورا شناخت . اسمش جاتای بود .
- بیاتو ... جاتای ... منتظرت بودم .

- اینجا جای امنی نیست .
بالخاش گفت ، مثل اینکه بمن اطمینان نداری .
گفت ، نباید اطمینان داشته باشم .

جوان اثراری باخشم گفت ،
اگر شهر در محاصره نبود ، همین جا ترا میکشتم و جسد ترا

برای سوباتای میبرد .
- باید بگوئی چه حيله بکار بردی که غایر خان ترا بخشید و

آنچنان استقبالی از تو کرد .
بالخاش فهمید که از اتفاقاتی که بر او گذشته است ، اجاتنای

خبر دارد ، خنده کوتاهی کرد و گفت ،
پس تو از همه چیز اطلاع داری ، می خواهی بدانی چه حيله ای

بکار بردم که غایر خان را اغفال کردم ،
جاتای با همان لحن گفت ، اگر به خان منول خیانت کرده

امیر عشیری

باشی، یکی از ماسه نفر ترا می کشد .
ایلی سکوتش را شکست و گفت:
هرسه شما احمق هستید .
بالخاش چاره دیگری نداشت . اگر غیر از این بود ، هرگز
موفق نمی شدید ، مارا ببینید .
جاتای کمی ملایم شد و گفت :
ولی وضع بالخاش آنچنان سریع عوض شد ، که هرگز تصورش
را نمی توانستیم بکنیم . خیال کردیم او قصد دارد ، مارا لو بدهد .
بالخاش باخونسردی گفت :
امشب همه ما از راه مخفی خارج میشویم ،
جاتای از شنیدن این خبر ، لبخندی، بروی لبان سوخته اش
آورد و گفت :

پس کار تمام است .

ایلی گفت :

باید عجله کنیم .

بالخاش گفت : کمی صبر کنید ، تا من شمشیرم را بردارم .
بدرون خانه رفت ... چند دقیقه بعد، برگشت . دست بزیر
بفل ایلی برد و گفت: باید احتیاط کرد آنها از خانه بیرون آمدند.
ایلی به «جاتای» گفت :
این مدت که در اترار هستید ، باید وضع خطرناکی پیدا
کرده باشید .

«جاتای» گفت :

روزها مخفی میشدیم و شبها بیرون میامدیم و در شهر گردش
میکردیم، وضع اترار طوریست که بزودی از پای در میاید . این
خبر برای سوهاتای خیلی جالب است .

بالخاش پرسید : آنها در کجا مخفی شده اند؟

جاتای گفت :

بر بام مسجد امام . آنجا مخفی گاه ما بود . آنها نسبت بتو
خیلی خشمگین هستند . و وقتی بدانند که امشب از راه مخفی خارج

مردی ازدوزخ

می‌شوند، عقیده شان نسبت بتو عوض میشود .

بالخاش وقتی با جاتای روبرو شد، ازیک بابت نگران بود . ازاین میترسید که نکند جاتای و آن دو جاسوس دیگر از کشته شدن قرچه، باخبر شده باشند ، ولی از او چیزی نشنید. با این حال نگران بود. حدس زد که وقتی با آن دو جاسوس دیگر روبرو شود آنها موضوع قرچه را بمیان میکشند . با خود گفت ، برای کشته شدن او باید داستانی جعل کنم وقتی جاتای از خشم و ناراحتی دوستانش نسبت به بالخاش گفت ، جوان اترازی پوزخندی زد و گفت :

آنها بی‌جهت نسبت بمن خشمگین شده اند. تو و آنها باید می‌دانستید که هدف و منظور من جز خدمت بخان منول چیز دیگری نیست من و ایلی براحتی توانستیم از راه مخفی وارد اترار شویم و خودمان را مخفی کنیم و با شما تماس بگیریم و لسی صبر کردیم که وقتی افراد غایر خان برای شبیخون زدن بسپاهیان خان منول از راه مخفی خارج میشوند ما را دستگیر کنند و پیش غایر خان ببرند و من ازاین راه بتوانم نقشه‌ای را که کشیده ام بمرحله عمل درآورم. من خودم را به خطر انداختم.

جاتای لب‌گشود که چیزی بگوید. بالخاش گفت هنوز حرفم تمام نشده تو و آن دو نفر بر احوالات من آگاهی دارید، مبدانید که من از زندان غایر خان گریخته بودم، وقتی من و ایلی را به حضور او بردند، من کمترین امیدی به زنده ماندنم نداشتم. همه‌اش منتظر این بودم که او فرمان قتل را صادر کند. ولی من وانمود کردم که از سپاهیان خان منول اطلاعاتی دارم و برای دفاع از زادگاهم به اترار برگشته‌ام .

جاتای خندید و گفت و او هم حرفهای پوچ ترا باور کرد .

بالخاش گفت :

اترا در محاصره است و هر خبری که راجع بسپاهیان خان منول به غایر خان برسد، برای او مهم و جالب است. او از اطلاعاتی که من در اختیارش گذاشتم، خوشحال شد و از کشتن من صرف نظر کرد . باین طریق من توانستم اطمینان او را جلب کنم، ولی مقامی که او

امیر عشیری

بمن داده بود، قبول نکردم، چون وضع من و شما عوض میشد.
جاتای گفت :

ما از نقشه تو آگاهی نداشتیم، فکر کردیم، تو به خان منگول
خیانت کرده ای .

جوان اتراری خنده استهزا آمیزی کرد و گفت : چه فکر
ابلهانه ای !

ایلی رو کرد به جاتای و پرسید : شما چه وقت است وارد
اترار شدید؟

جاسوس مغولی گفت :

کمی پیش از آنکه شهر در محاصره افتد .

بالخاش گفت :

از اینجا به بعد کوچه‌ها تنگ تر می‌شود و ما باید بیشتر

احتیاط کنیم .

هر سه سکوت کردند. جاتای جلو تر از آنها میرفت. بالخاش
و ایلی شانه بشانه هم در حرکت بودند ...

با اینکه شهر در محاصره بود، و سپاهیان اتراری در حصارها
بدفاع از شهر مشغول بودند ، در آن موقع شب اترار در آرامش
اضطراب آوری فرورفته بود. سکوت مرگباری شهر را فرا گرفته،
حتی از شبگردها هم خبری نبود. آنها هم بکمک سربازان شتافته
بودند .

آنها از کوچه های تنگ گذشتند . بمیدان کوچکی رسیدند
وراه کوتاهی را که از وسط بازار میگذشت انتخاب کردند. چند دقیقه
بعد به مسجد امام رسیدند. جاتای سوت کوتاهی کشید. از بالای بام مسجد
باو جواب داده شد و کمی بعد دو تن جاسوس مغولی که بر بام مسجد
مخفی شده بودند، پائین آمدند و همینکه با بالخاش روبرو شدند،
یکی از آنها گفت :

سزای تو مرگ است !

جوان اتراری بطرف او رفت و با خشم گفت، اگر در ما موریت
نبودیم، جواب ترا باشمشور میدادم.

مردی ازدوزخ

جاتای خودش را میان آن دو قرار داد و بر فیتش گفت،
بالخاش بنخان مغول وفا دار است. او امشب ما را از راه مخفی
بخارج اترار میفرستد.

آن دو جاسوس از همه جا بی خبر، آرامش خاطر یافتند.
ایلی با آنها گفت:

بالخاش خودش را بنظر انداخته است که راه ورود سپاهیان
خان مغول را با ترار هموار کند.
بالخاش گفت:

اینجا ایستادن خطرناک است، باید حرکت کنیم ... احتیاط
شرط موفقیت است. اگر با ماموران غایر خان روبرو شویم، دست
به شمشیر نبرید. آنها را بمن واگذار کنید.
جاتای گفت:

هر کس سر راهمان قرار بگیرد، سروکارش با شمشیر است.
نباید باو امان بدهیم.
جوان اتراری گفت:

يك اشتباه كوچك از طرف تو و رفاقیت همه ما را بکشتن
خواهد داد. در اینجا باید بحیله ونیرنگ متوسل شد، نه شمشیر و
دشنه. اگر آنها از آشنائی من و ایلی با شما آگاه شوند، دیگر
امیدی بنجات ما نخواهد بود. یکی از جاسوسان گفت:
شهر گرفتار آشوب و وحشت است. کسی بما توجه نخواهد
کرد.

ایلی گفت:

و حالا از زمان صلح خطرناکتر است. آنها همینکه شما
را ببینند همه نقشه های ما بهم خواهد خورد.
بالخاش گفت:

نباید وقت را تلف کنیم.

همه براه افتادند. بالخاش جلو میرفت. پشت سر او سه
جاسوس مغولی در حرکت بودند و آخرین نفر ایلی بود
همه در سکوت فرو رفته بودند. از خم يك كوچه كه گذشتند:

امیر عشیری

جاتای ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی آنها را تعقیب نمی‌کند، خودش را به بالخاش رسانید و گفت :

من پیشنهاد دیگری دارم .

بالخاش همان‌طور که میرفت گفت :

اگر پیشنهادت عاقلانه باشد میپذیریم .

جاتای گفت :

همین امشب باید کار را یکسره کنیم .

— منظورت از این حرف چیست؟

— با کشتن نگهبانان یکی از دروازه ها و باز کردن آن ،

به محاصره شهر خاتمه می‌دهیم .

بالخاش با تعجب گفت :

بگمانم قصد داری همه ما را بکشتن بدهی. دروازه ها در

اشغال افراد غایر خان است و تعداد آنها چند برابر ما است. چگونه

میتوانیم آنها را از پای دربیاوریم. اگر اسم شب را میدانستیم

بدون جنگ و خونریزی امکان داشت، دروازه را باز کنیم.

جاتای بدنبال پیشنهاد احمقانه اش گفت : تو تنها کسی هستی

که میتوانی اسم شب را بدست بیاوری .

یکی از جاسوسان که پشت سر جاتای گام برمیداشت گفت:

منهم موافقم.

جوان اتراری ایستاد و گفت :

من هرگز چنین حماقتی نمیکنم . تا اینجا توانسته ام

اطمینان و اعتماد غایر خان را جلب کنم. فقط کافیست او بمن مطمئن

شود، آنوقت است که همه ما را بدست جلاد می‌سپارد و یا از بالای

حصار بیائین می‌اندازد . همراه من بیائید، راه مخفی ، مطمئن —

ترین راه برای خروج ما و ورود سپاهیان خان منول است. ما حتی

نمیتوانیم افراد غایر خان را که برای شبیخون زدن از راه مخفی

خارج میشوند، بدام بیندازیم.

و آن‌گاه براه افتاد. آنها بدنبالش حرکت کردند. ایلی که از

پشت سر آنها میرفت در واقع مراقب جاسوسان منول بود . بمحلی

مردی ازدوزخ

رسیدند که از آنجا تا دهانه راه مخفی چندان فاصله ای نبود .
بالخاش ایستاد، آنها را در پناه دیوار کشید و گفت :
از اینجا بپعد باید بیشتر احتیاط کنیم . شما همین جا بمانید
تا من مطمئن شوم که از افراد غایر خان کسی در آنجا نیست .
جاتای گفت ، اگر از تو خبر می نشد ما بیکار نمی نشینیم .
جوان اتراری کمی فکر کرد و سپس گفت :
تقریبا مطمئنم اتفاقی نمی افتد و احیانا اگر گرفتار شدم ،
شما در رو برو شدن با آنها شتاب به خرج ندهید .
یکی از شما باید سعی کند بهر قیمتی شده ، خودش را از راه
مخفی به خارج اترار برساند و سپاهیان خان مغول را از همین راه
بداخل اترار راهنمایی کند .
من اگر بدام افتادم، کاری میکنم که شما صدای مرا بشنوید،
بالخاش براه افتاد .
ایلی گفت ، مواظب خودش باش .
جوان اتراری در تاریکی ناپدید شد . صدای پایش دیگر
بگوش نمیرسید .
در حالیکه شمشیرش را در دست گرفته بود ، با احتیاط گام
بر میداشت .
تادهانه راه مخفی پیش رفت چند لحظه در آنجا ایستاد و
آنگاه از راهی که رفته بود برگشت ...
ایلی و جاسوسان مغول از مراجعت بالخاش خوشحال شدند
و بدور او حلقه زدند .
جاتای با شتابزدگی خاصی پرسید :
از افراد غایر خان کسی را در آنجا ندیدی ؟
بالخاش با خنده گفت :
می بینید که زنده ام ...
ایلی پرسید : پس میتوانیم حرکت کنیم ؟
یکی از جاسوسان گفت :
نباید وقت را تلف کرد .

امیر عشیری

جوان اتراری دست برشانه جاتای گذاشت و گفت :
من يك يك شما را بدهانه راه مخفی میبرم .
احیانا اگر اتفاق ناگواری افتاد ، همه ما بدام افرادغایرخان
نیفتیم .

من در آنجا کسی را ندیدم ولی ممکن است آنها برای
شبیخون زدن از راه مخفی بخارج اتراررفته باشند ، ودرمیان نقب
راه را بر ما ببندند.

بالخاش باین ترتیب توانست اطمینان آنها را جلب کند ،
همه بااین پیشنهاد موافقت کردند.

یکی از جاسوسان قدم پیش گذاشت و گفت :
من می خواهم اولین کسی باشم که وارد راه مخفی میشوم .
درنگ نکن بالخاش ، مرا بآنجا ببر .
جوان اتراری دست ببازوی او گرفت و گفت ،
برویم دوست من .

ایلی گفت : ماهمین جا منتظر میمانیم .
آندو براه افتادند . طولی نکشید که بدهانه نقب رسیدند .
بالخاش گفت :

این دهانه راه مخفی است داخل شو ، دهانه دیگر نقب در
قلعه کیود است . همانجا منتظر باش که ماهم بتوملاحق شویم .
جاسوس مغولی داخل نقب شد ...

بالخاش برگشت و دومین نفر را بدهانه نقب برد ... سومین
نفر جاتای بود .

وقتی آندو بدهانه نقب رسیدند ، جاتای باطراف نگاه کرد
و آنگاه خندید و گفت :

این آخرین شب عمر اترارو مردم آنست . فردا شب جویهای
خون روان خواهد شد و همینکه روز بعد فرا رسد ، اترار خرابه ای
بیش نخواهد بود .

بالخاش گفت : حساب حوادث را هم باید کرد . ممکن است
نقشه ای که ما کشیده ایم ، رنگ دیگری به خود بگیرد و نتوانیم از

مردی از دوزخ

اترا خارج شویم .

جاتای پوزخندی زد و گفت :

و حالا من باید بگویم چه فکر ابلهانه‌ای .

از اینجا بیعد هر کس بر سر راهمان قرار بگیرد ، او را به

ضرب شمشیر از میان بر میداریم .

جوان اترا ری گفت :

داخل شو، آنها آنطرف منتظرند ، من باید بروم و ایلی

را بیاورم .

جاتای داخل نقب شد. بالخاش با شتاب پیش ایلی برگشت

و گفت :

ماموق شدید. ایلی گفت، باید رفت و مطمئن شد .

هر دو بطرف دهانه نقب حرکت کردند. وقتی با آنجا رسیدند،

سه جاسوس مغول را در میان افراد غایر خان دیدند . دهان آنها

را بسته بودند.

آناترک ، رئیس افراد مامور دستگیری جاسوسان رو کرد

به بالخاش و باخنده گفت :

نقشه حساب شده‌ئی کشیده بودی . جز این راه دیگری برای

دستگیری این سه جاسوس وجود نداشت.

بالخاش گفت : هر سه را بزنند ببرید. امیر اترا می خواهد

آنها را ببیند . منم میروم که این خبر را باو بدهم. منتظر است .

سه جاسوس مغولی را بطرف زندان حرکت دادند .

بالخاش و ایلی در حالیکه از این موفقیت خوشحال بنظر می

رسیدند ، رهسپار دارالحکومه شدند .

شب از نیمه گذشته بود که غایر خان باتفاق بالخاش و ایلی

بقصد دیدن سه جاسوس مغول دارالحکومه را بقصد زندان ترک

گفتند .

بدستور غایر خان دست و دهان جاسوسان را باز کردند .

جاتای در حالیکه نگاهش به بالخاش بود گفت :

تو بما خیانت کردی ، سو باتای ترا کیفر خواهد داد .

امیر عشیری

جوان اتراری با خونسردی گفت :
قبل از طلوع آفتاب جسد قطعه قطعه شده‌ات را برای سوباتای
می برند .

غایرخان خندید و گفت :
بدفکری نیست، این سه مرد کثیف را از بالای حصار پائین
بیندازید که مغولها بدانند خصم آنها تا چه حد سرسخت و هوشیار
است .

یکی از جاسوسان خطاب به امیر اترار گفت :
این بالخاش بشما هم خیانت خواهد کرد .
غایرخان آهسته سرش را تکان داد و گفت :
او از جانب من ماموریت داشت که بشما پناهنده شود و از
اردوی خان مغول اطلاعاتی بمن بدهد . آنشب که او را از زندان
فرار دادند ، من آگاهی داشتم .
بعد دستور داد ، سه جاسوس را از بالای حصار به پائین
بیندازند ...

آن اطریق ، مامور این کار شد ... او با اتفاق افراد خود سه
زندانی را از زندان بیرون برد تا فرمان امیر اترار را اجرا کند .
وقتی غایرخان با اتفاق بالخاش و ایلی به دارالحکومه
برگشتند ، امیر اترار خنده‌اش گرفت . کمی بعد رو کرد به بالخاش
و گفت :

لازم بود که در جواب جاسوسان مغول بگویم که تو با اطلاع
من با آنها پناهنده شده بودی و حال آنکه اگر همان موقع که ترا از
زندان فرار میدادند اطلاع پیدا میکردم، حتی بتوفرت نصیب میدادم .
وصیت بکنی، خودم ترا میکشتم .

آن موقع کینه و نفرت عجیبی بتو داشتم و حالا اتفاقی که افتاده
باید هر دو آنرا فراموش کنیم .

جوان اتراری درسکوت فرورفته بود . پس از چند لحظه
غایرخان ادامه داد :

من هم اکنون با خروج تو و ایلی از اترار موافقم . میدانم که

مردی ازدوزخ

تواز فکرخان سلطان خارج نمیشوی ، بهمین دلیل این اجازه را
بتمو میدهم که بدنبال او بروی .

بالخاش گفت : من جز بدفاع از اترار بچیز دیگری توجه
ندارم .

باینجا برگشته‌ام که در دفاع این شهر سهمی داشته باشم اگر
غیر از این بود ، خودم را به خطر نمی‌انداختم .

غایرخان بالحنی که معلوم بود سخت متاثر است گفت :

دیر یازود مقاومت مادرهم خواهد شکست و دشمن خون -

خوار ، اترار را با خاک یکسان خواهد کرد و از مردم بیگناه این
شهر جویهای خون روان خواهد ساخت .

با اینکه چنین شکست خونینی را احساس میکنم ، تا وقتی

زنده‌ام بچنگ با آنها ادامه میدهم .

آرزوی من این است که در این راه کشته شوم ، در راه دفاع

از اترار .

ایلی گفت : تیمور ملک هم ، همین تصمیم را گرفته است .

امیر اترار بالبخندی تلخ گفت :

تیمور ملک ، نظیر او کمتر یافت میشود . مردیست شجاع و

بیباک . مگراو بتواند مغولها را از پای درآورد . موقعیت خجند

بهتر از اترار است .

بالخاش گفت به قراجه خاص ، باید اطمینان داشته باشید .

اوسرداریست دورانندیش که از فنون جنگ اطلاعات کاملی دارد .

غایرخان یوزخندی زد و گفت :

ولی او اصرار دارد که شهر را بمنولها تسلیم کنیم . بهمین

دلیل بود که من ترا بجای او منصوب کردم .

بالخاش گفت ، ولی این مقام حق او بود .

امیر اترار رو کرد به ایلی و گفت :

ایکش تو به اترار نمی‌آمدی ، میبینی که از اینجا امید بزنده

ماندن خیلی ضعیف است . دیر یازود ما با مرک رو برو میشویم .

ایلی گفت : من از بالخاش جداشدنی نیستم .

امیر عشیری

بالخاش زیر چشمی نگاهی به ایلی افکنند و بعد رو کرد به
غایرخان و گفت :
ایلی چندین بار مرا از مرگ حتمی نجات داده است .
امیر اترار خنده کوتاهی کرد و گفت :
معلوم است که هر دو بیکدیگر دل بسته‌اید .
جوان اتراری خواست چیزی بگوید، غایرخان دستش را
بالا برد و او را دعوت بسکوت کرد و گفت :
نمی‌خواهم راجع باین موضوع چیزی بشنوم ، می‌توانید
بروید .
کمی بعد ایلی و بالخاش او را ترك گفتند .

خان مغول با حمله بسرزمین ماوراءالنهر که شهر اترار
اولین هدف این حمله بود، پنداشته بود که اترار بایک یورش بزرگ
تسلیم میشود.
ولی مقاومت سرسختانه مردم اترار، با وثابت کرد که در این
مورد سخت اشتباه کرده بود .
از محاصره اترار يك ماه گذشته بود که سوباتای، بفرماندهی
سپاه ، مامور تصرف این شهر منصوب شد.
او همه امیدش بجاسوسانش بود که در اترار اقامت داشتند
ولی بالخاش همه آنها را لوداده بود .
سوباتای می پنداشت که بالخاش و ایلی سرانجام ماموریتشان
را انجام خواهند داد و یکی از دروازه‌های شهر را بروی سپاهیان
او باز خواهند کرد.
روزها هفته‌ها بدنبال هم میگذشت و شهر همچنان در محاصره
بود، سپاهیان اترار از بالای حصار شهر باران آتش ، سنک و تیر
بسرخصم وحشی میریختند.
سپاهیان مغول در هر یورش برای راه یافتن بشهر تلفات
سنگینی میدادند و عقب می‌نشستند.
خان مغول که در جهت دیگری سرگرم جنگ و پیشروی در

مردی ازدوزخ

خاک ماوراءالنهر بود، از محاصره اترار سخت بنخشم آمده بود و هر آن انتظار داشت که خبر سقوط شهر اترار را دریافت کند. سوباتای فرمانده سپاه مغول حس میکرد که با حيله و نیرنگ هم نمیتواند اترار را تصرف کند. حتی دیگر ب فکر بالخاش و ایللی هم نبود حدس میزد که راز ماموریت آنها فاش شده و غایر خان هردوشان را کشته است.

در اندیشه استفاده از خدمت نظامی خود بود. فقط از این راه میتوانست سیل سپاهیان خود را وارد اترار کند. نقشه جاسوسان او نافرجام مانده بود و این شکست او را بسرحد جنون رسانده بود.

غروب یکی از روزهای ماه پنجم محاصره اترار بود که سوباتای یورش بزرگی را آغاز کرد. هدف، شکستن یکی از دروازه های شرقی شهر بود. جنگ بشدت ادامه داشت.

سپاهیان اترار که بردشمن تسلط داشتند، سرسختانه دفاع می کردند.

جنگ دوشبانه روز ادامه یافت و سرانجام سپاهیان مغول با دادن تلفات سنگین عقب نشستند.

سوباتای از قدرت نظامی خود قطع امید کرد. او باید در انتظار معجزه ای میبود، معجزه ای که ناگهان صورت بگیرد، و دروازه های شهر را بروی سپاهیان او باز کند.

از خود میپرسید: چگونه ممکن است دروازه های اترار بروی ما گشوده شود؟

بخود جواب میداد: نه، این غیر ممکن است. مردم غیور اترار، بالاخره ما را از پای در خواهند آورد.

نیمه دوم ماه پنجم محاصره بود. شهر اترار وضع خطرناکی پیدا کرده بود.

احساس میشد که دیگر مقاومت بیفایده است، ولی غایر خان همچنان ایستادگی میکرد.

امیر عشیری

او معتقد بود که اگر قرار باشد شهر را تسلیم کند ، چه بهتر که خود او قبل از تسلیم زنده نباشد . مردم در اضطراب و وحشتی عمیق بسر میبردند .

با اینکه سپاهیان اترار بر خصم تسلط کامل داشتند . ضعف و تردید آنها کاملاً محسوس بود . از خشم مغولها وحشت داشتند ، چندان امیدی بزنده ماندن نداشتند ، ناگهان معجزه صورت گرفت معجزه ای غیر قابل تصور و اندیشه غایر خان و سوباتای .

بعد از ظهر گرم و سوزانی بود . اترار در تب جنگ میسوخت غبار مرک فضای شهر را پر کرده بود . اضطراب و وحشت مردم به حدی رسیده بود که احساس میکردند با مرک چندان فاصله ای ندارند .

ترس از مغولها ؛ امید آنها را به زنده ماندن ، قطع کرده بود . غایر خان با سرسختی و لجاجت ، پایداری از شهر اترار ادامه داد . ترس و وحشت حتی به سپاهیان او که در حصارها موضع گرفته بودند ، رخنه کرده بود . همه از خود میپرسیدند . پایان این مقاومت چه خواهد بود ؟

و به خود جواب میدادند ؛ مرک و حشتناک . کشتار دسته جمعی

مردم شهر ...

همه ، حتی غایر خان هم این را میدانست که خان مغول از محاصره اترار بخشم آمده و هر زمان که دروازه های شهر بروی سپاهیانش گشوده شود ، بکسی رحم نخواهد کرد . انتقام و حشتناکی از مردم خواهد گرفت . باید تا سرحد مرک مقاومت کرد . این حرفی بود که امیر اترار بسپاهیان و مردم شهر میگفت . او با همه زشتی هایش ، مردی وطن پرست بود . و همه این را میدانستند که تا وقتی او زنده است ، اترار باید در برابر مغول مقاومت کند .

در آن بعد از ظهر گرم و سوزان . قراچه خاص ، دریکی از حصارها با فرماندهان زیر دستش صحبت می کرد .

از پایداری بهوده غایر خان میگفت که سرانجام همه را بکشتن خواهد داد . او معتقد بود که باید باین وضع خاتمه داده شود و وقتی یکی از فرماندهان پرسید ؛

مردی از دوزخ

« بچه طریق ؛ قراجه خاص که قبلا جواب این سؤال را آماده کرده بود ، گفت : خودمان تصمیم می گیریم که باین وضع وحشتناک خاتمه دهیم .

یکی از فرماندهان پرسید : چگونه باید تصمیم گرفت ؛ قراجه خاص گفت : من باده هزار سپاهی از طرف سلطان باینجا آمده ام که غایر خان را در برابر مغولها کمک کنم . ولی اکنون می بینم که پایداری ما بی نتیجه است و قبل از آنکه مردم شهر قتل عام شوند . باید چاره ئی اندیشید و آنها را از مرگ حتمی نجات داد .

من اطمینان دارم اگر شهر را بخان مغول تسلیم کنیم ، او از کشتار مردم صرف نظر خواهد کرد و این خود خدمت بزرگی است باین بیگناهان .

همه درسکوت فرورفتند . قراجه خاص که مردی زیرک بود . به آنها خیره شد . میخواست اثر سخنانش را در چهره یک یک آنها ببیند حس کرد که فرماندهان دچار تردید شده اند . با خود گفت : تأدیر نشده ، باید تردید را از آنها دور کنم .

سکوت میان خودش و آنها را برهم زد و ادامه داد : همه ما از جنگ و کشتار نفرت داریم .

الان پنج ماه است که اترار در محاصره قوای خان مغول است مردم در وحشت عمیقی بسر می برند . شب که به بستر میروند ، اطمینان ندارند که آفتاب فردا را ببینند . آنها وضعی رقت بار دارند .

هر لحظه می اندیشند که اگر سپاهیان مغول وارد شهر شوند بروز آنها چه خواهند آورد . برای همه ما مثل روز روشن است که خان مغول انتقام وحشتناکی از ما و این مردم بی گناه خواهد گرفت تأدیر نشده باید چاره ئی اندیشید :

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد . تنها راه نجات این مردم از کشته شدن و جلوگیری از ویرانی اترار ، سازش است . و ما بدون اطلاع غایر خان ، با خان مغول صلح میکنیم و در مقابل تسلیم شهر از او میخواهیم که از کشتن مردم و سپاهیان خودداری کند .

امیر عشیری

یکی از فرماندهان گفت : چطور است برای آخرین بار با
غایر خان صحبت کنیم و اگر قبول نکرد ، آنوقت تصمیم بگیریم ،
قراجه خاص ، یوزخندی زدو گفت :

امیر اترار ، مردی يك دنده ولجوج است . اومیکوید تا
وقتی من زنده ام . اترار باید مقاومت کند . او میخواهد مردم را
بکشتن بدهد . شما بمن کمک کنید ، اطمینان دارم که سلطان هم با ما
هم عقیده است : ما با سپاهیان خود . یکی از دروازه هارا باز میکنیم
وازشهر خارج می شویم و خودمان را تسلیم میکنیم .

آنها مارا پیش فرمانده سپاه خود میبرند ، وبدون شك وقتی
بمنظور ما پی ببرند ، دیگر ب فکر انتقام نخواهند بود وشهر را بدون
خون ریزی تصرف خواهند کرد .

حرفهای قراجه خاص ، فرماندهان را از تردید بیرون آورد
آنها تسلیم نقشه خائنانه اوشدند . ظاهراً منظور وهدف قراجه خاص
جز نجات مردم اترار از قتل عام و ویرانی . چیز دیگری نبود .
اما ودر ورای این نقشه هدف دیگری داشت ومطمئن بود که خان مغول
درازای خدمتی که او میکند ، فرمانروائی اترار وچندشهر دیگر
را باو خواهد داد . اوبرای رسیدن باین هدف ، تصمیم گرفته بود
شهر را تسلیم کند .

در اندک زمانی ، همه چیز آماده شد . آنها مخفیانه خود را
آماده برای خروج از شهر کردند ، در آخرین لحظات ، قراجه خاص
تصمیم گرفت که خود باتفاق چندتن از فرماندهان وتعداد کمی از
سپاهیان تحت فرمانش ، این نقشه خائنانه را اجرا کند ، قراجه
خاص با احتیاط عمل می کرد ، اومیدانست که اگر غایر خان از این
ماجری آگاه شود .

فرمان قتلش را صادر می کند ، وسرانجام پیکاری خونین در
داخل شهر اترار در خواهد گرفت . باید مخفیانه از شهر خارج
می شدند . نخستین گامی که برداشت ، تعویض محافظین دروازه
شرقی بود .

وقتی از این بابت خیالش آسوده شد آنها می باید

مردی از دوزخ

بمراهی از اترار خارج شوند، در اطراف دروازه مستقر گردیدند.
در آن موقع بالخاص در حصار غربی بود و از آنچه که در حصار
و پشت دروازه شرقی می گذشت. اطلاعی نداشت. قراجه خاص موقعی
را برای اجرای نقشه اش در نظر گرفته بود، که مردم و سپاهیان
اثر گرمای طاقت فرسا، به خانه ها و در حصارها باسبب همراهِ
با اضطراب و دلهره، مشغول بودند.

قراجه خاص بایک علامت که میان خودش و سپاهیان
شناخته شده بود، به آنها اطلاع داد که وقت باز کردن دروازه و خروج
از شهر رسیده است. در یک لحظه کلون های آهنی دروازه شرقی
عقب کشیده شد و در بزرگ بکمک چند تن سپاهی بروی پاشنه چرخیدند
صدای تاهنجاری از آن برخاست.

شهر اترار بروی قراجه خاص و همراهانش گشوده شد.
نگاهش را بجنبش سپاهیان منقول که بردشت پهناور از سوئی بسوی
دیگر می رفتند دوخت و آنکاه خطاب به همراهانش با صدای بلند
گفت:

ما بسوی دشمن می رویم که شهر اترار را تسلیم کنیم و نگذاریم
مردم شهر قتل عام شوند. هرگز دست بشمشیر نبرید.
خشم از ما قوی تر است و بما امان نخواهد داد.

قراجه خاص. رکاب بشکم اسبش زد و از میان دروازه گذشت
و همراهانش نیز بدنبال او حرکت کردند. سپاهیان منقولی که
پنج ماه شهر را در محاصره گرفته بودند.

وقتی چنین دیدند، فرق در حیرت و تعجب شدند و پنداشتند
که خواب می بینند.

بسخنی می توانستند باور کنند که گروهی از سپاهیان
از شهر خارج شده اند.

سپاهیان که در پای حصار شهر موضع گرفته بودند،
آمدند. فرمانده آنان، وقتی وضع را چنین دید،
سپاهیان تحت فرماندهیش بدو قسمت شوند.

یک قسمت، سپاهیان اتراری را محاصره کنند و گروه دیگری

امیر عشیری

خود را بدروازه شهر برسانند .
فرار قراجه خاص به همراه گروهی از سپاهیان ، مانند رعد
در اترار پیچید .

وقتی این خبر به غایر خان رسید ، هراسان از دارالحکومه
بیرون دوید و فرمان داد دروازه را ببندند .

ولی دیگر دیر شده بود . سیل سپاهیان مغول ، بدم دروازه
رسیده بود و توفان خشم ، با سرعت بداخل شهر پیش می آمد .
روز وحشتناکی بود . سپاهیان اترار از حصارها پائین آمدند
و شتابان بسوی دروازه حرکت کردند ، تا جلو سیل سپاهیان مغول را
بگیرند .

گروهی از سپاهیان خصم که به دروازه رسیدند و با سپاهیان
اترار روبرو شدند ، بایک یورش ، جنگ وحشتناک را بداخل شهر
کشاندند .

غایر خان خود فرماندهی سپاه را به عهده گرفته بود مردم از
هر سوبه خانه های شان پناه می بردند و شهر دستخوش وحشت شده بود .
مرک زرد با سرعت پیش می آمد ، بالنخاش و ایلی در حصار غربی
بودند که خبر فرار قراجه خاص و ورود سپاهیان مغول به آنها
رسید .

هر دو تا چند لحظه بهت زده ، بیکدیگر نگاه می کردند این
دو خیر مانند ضربه سنگینی بود بر آنها . بالنخاش گفت : نه ، این
غیر ممکن است .

و با شتاب از حصار پائین آمد . و وقتی با این واقعت وحشتناک
روبرو شد ، ایستاد . بمردمی که در حال فرار بودند . خیره شد وضع
شهر بکلی بهم ریخته بود .

هر کس سعی می کرد خودش را از چنگال مرک زرد نجات دهد .
ولی همه جا مرک بود .

همه جا وحشت بود و راه فراری وجود نداشت .
بالنخاش از همانجا برگشت تا خودش را بحصار غربی به ایلی
برساند .

مردی از دوزخ

بین راه او را دید که هراسان پیش می آید . ایللی مضطربانه گفت : این بار با واقعیتی تلخ و انکار ناپذیر روبرو هستیم .

بالخاش گفت : خدائی که تا بحال ما را از خطر نجات داده است ، این بار هم بما کمک خواهد کرد .

– ولی سوباتای دیگر فریب حرف های ما را نمی خورود ،

– باید امتحان کرد .

– من می ترسم . چطور است به خانه پدر خان سلطان برویم ؟

– توبه آنجا برو و منتظر من باش .

ایللی گفت : ولی من ترا تنها نمی گذارم . اگر قرار باشد که

تو کشته شوی ، من آرزو میکنم که در کنار تو باشم . دور از تو از کشته شدن بدتر است .

بالخاش گفت : ای کاش می توانستیم جلو این وحشیهارا بگیریم

ایللی که ترس وجودش را گرفته بود : گفت : بزودی ما را

دستگیر خواهند کرد .

بالخاش که در اوج خشم بسر میبرد گفت : من نمی توانم دست

از پیکار بردارم . دوش بدوش اتراریها می جنگم . باید از این وحش

ها انتقام بگیرم .

ایللی هراسان شد و گفت : پیکار توبی فایده است

میشوی .

– و این آرزوی من در دفاع از اترار است .

– آنها بیرحمانه کشتار میکنند ،

بالخاش گفت : توبخانه پدر خان سلطان برو و منتظر من

باش .

ایللی شمشیر را کشید و گفت : من هم دوش بدوش تو می جنگم .

آندود در حالیکه شمشیرهایشان را بالای سرشان گرفته بودند

به سوی دروازه شرقی شتافتند .

جنگ ، کوی بکوی و خانه بخانه بشدت ادامه داشت اتراری

دست از جان شسته بودند و دلاوران با خصم وحشی می جنگیدند و قتل

خبر ورود گروهی از سپاهیان مغول به سوباتای فرمانده آنها رسید

امیر عشیری

فرمان داد که بایک یورش عظیم ، شهر را با خاک یکسان کنند .
بدنبال فرمان ، سیل سپاهیان مغول از دروازه شرقی بداخل
اترار سرازیر شد . جنگ لحظه به لحظه شدت می یافت .
هر دو طرف باخشم پیکار میکردند . حالت وحشیانه ای داشتند
سپاهیان اترار با همه فداکاری و از خود گذشتگی ، بداخل شهر عقب
می نشستند .

هجوم سپاهیان خصم آنقدر شدید و سهمگین بود که هر گونه
مقاومتی را در برابر خود در هم میشکست . قتل عام شروع شده بود .
سنگ فرش خیابانها و کوچه ها ، از خون کشته شدگان رنگین شده
بود از شیارهای خون ، جویها بوجود آمده بود . صدای ناله و ضجه
مردمی که در خاک و خون می غلطیدند ، آسمان اترار را می لرزاند .
غایر خان نیز در صف جنگجویان اترازی قرار گرفته بود و با
ناامیدی نبرد میکرد . از چند جای بدنش خون جاری بود ،
اورا دیگر کسی بعنوان امیر اترار نمی شناخت .
حتی خودش هم چنین عنوانی را از یاد برده بود . او مردی بود
بخت برگشته ، که در سراشیب مرگی وحشتناک قرار گرفته بود .
با مرگ می جنگید . با اینکه میدانست این پیکار نا امیدانه
سرا انجام اورا بکار مرگ میکشاند ، دست از نبرد نمی شست .
بنخاطر اترار با استقبال مرگ رفته بود . راهی بدون بازگشت
را طی میکرد . راهی کوتاه و خونین .

بالخاش و ایلی از خم یک کوچه که گذشتند ، با چند تن از
مغولها برخورد کردند که با مردم بیدفاع اترار مشغول نبرد بودند .
لحظه ای بعد شمشیرهای آن دو بحرکت درآمد .
بالخاش آنچنان دلاورانه می جنگید ، که گوئی دارد به پیروزی
نهائی نزدیک میشود .

ایلی در کنار او قرار داشت و میکوشید که نوك شمشیرش را
در سینه سپاهی دشمن فرو کند .
طولی نکشید که آن چند تن سپاهی مغول بهلاکت رسیدند .
شمشیرهای آن دو از خون آنان رنگین شده بود .

مردی از دوزخ

چشم‌های بالخاش را خون گرفته بود. برای او ترس از کشته شدن معنی و مفهومی نداشت. بایلی گفت: تاجان در بدن داریم، باید باین وحشیها امان فدهیم.

هر دو براه افتادند، تا با خصم رو برو شوند. ایلی گفت: بكمك غاير خان برويم.

جوان اتراری گفت: در این شهر درهم ریخته که آسمان شهر را خون گرفته است، ما چگونه میتوانیم غایر خان را پیدا کنیم؟ ممکن است او کشته شده باشد،

چند سپاهی اتراری به آن دو ملحق شدند. کمی بعد، با خصم برخورد کردند و پیکاری خونین میان آنها در گرفت...

هنوز روز به آخر نرسیده بود، که نیمی از شهر بتصرف سپاهیان مغول درآمد. و قتل عام همچنان ادامه داشت.

این فرمان خان مغول بود که مردم هر شهری که در برابر سیل سپاهیان او ایستادگی کردند، باید قتل عام شوند. سر فوشت اترار چنان بود که او دستور داده بود.

میان بالخاش و ایلی و چند سپاهی اتراری، جدائی افتاد. موج مردم وحشت زده که از برابر دشمن می گریختند، آن دو را با خود برد.

بنظر میرسد که شهر در حال سقوط است. مغولها با قتل عام و خراب کردن و سوزاندن خانه‌ها پیش می‌رفتند. شهریک پارچه خون و آتش شده بود.

هوا هنوز تاریک نشده بود که خبر رسید غایر خان بدست دشمن افتاده است. سپاهیان اتراری و مردم، از شنیدن این خبر، و به خیال اینکه اگر دست از مقاومت بردارند، مغول به آنها رحم خواهد کرد؛

سلاح بر زمین گذاشتند ولی توفان خشم مغولها ناگهان همه آنها را دربر گرفت. مغولها بیرحمانه میکشیدند و میسوزاندند. بالخاش و ایلی که دوباره یکدیگر را یافته بودند، ناگهان از دو طرف کوچه با خصم رو برو شدند.

امیر عشیری

یکی از مغولها، جوان اتراری را شناخت و خطاب به همقطاران خود گفت :

نگهدارید . این مرد اتراری بالخاش است .

اورا نکشید . سوباتای باید اورا ببیند .

و بعد رو کرد به بالخاش و گفت

شمشیرت را بینداز . به آن زن هم بگو تسلیم شود :

بالخاش لختی اندیشید و آنکاه شمشیرش را بزمین انداخت

ایلی نیز همین کار را کرد .

مغولها آندورا گرفتند کسی که بالخاش را شناخته بود ، به

همقطاراناش گفت ،

این زنرا نمیشناسم . ولی هر دوی آنها باید صحیح و سالم به

اردو برسند .

مواظبشان باشید .

بالخاش گفت . مادرا اختیار شما هستیم .

مغولها . آندورا حرکت دادند بین راه ، جوان اتراری

آهسته به ایلی گفت ،

معلوم نیست سر نوشت ما چه خواهد بود . ایلی مضطربانه گفت

سوباتای مارا خواهد کشت ،

بالخاش بالبخندی تلخ گفت :

از بازی سر نوشت کسی اطلاع ندارد شاید زنده ماندیم .

ایلی گفت اینکاش از راه مخفی فرار میکردیم ، یادر پیکار

تن بتن با آنها کشته میشدیم .

سوباتای مارا طور دیگری میکشد ، واسم این را دیگر نمیشود

کشته شدن در راه وطن گذاشت .

بالخاش بالحن اطمینان بخشی گفت :

من هنوز هم اطمینان دارم که میتوانیم سوباتای زرنک را

فریب بدهیم . برای فریب دادن او ، دلائل زیادی داریم . سعی کن

خودت را نیازی .

سوباتای مردی زیرک و قیافه شناس است . همینکه اضطراب

مردی از دوزخ

ترس را در قیافه ما بخواند مظنون میشود .
ایلی سکوت کرد . آن دوشانه بشانه هم پیش میرفتند اطرافشان
با چند سپاهی مغول گرفته بود .
بر کف خیابانها و کوچه ها اجساد کشته شدگان بر رویهم افتاده
بود . نیمی از شهر در آتش میسوخت ؛
صدای ضجه گوش خراش و ناله زنان و بچه ها و مردان همچنان
شنیده میشد ؛
خصم خشمگین با اینکه مقاومتی در برابر خود نمی دید ،
بقتل عام مردم اترار ادامه میداد .
شعله های نارنجی رنگ آتش ، زبانه میکشید و آسمان اترار
را میپوشاند .
دیگر صدای سپاهیان دلیر اتراری شنیده نمی شد . اجساد
آنان ، بر بالای حصارها یا بر سنگ فرش خیابانها ، افتاده بود .
بدین طریق اترار که نخستین هدف بزرگ خان مغول بود ،
پس از پنج ماه مقاومت ، سقوط کرد . سقوطی وحشتناک که سرانجام
به ویرانه ای مبدل گشت .

قراجه خاص ، که بمنظور خاصی دروازه شرقی اترار را گشود
و باتفاق گروهی از سپاهیانش بسوی دشمن شتافت ، با اینکه دشمن ،
او و همراهانش را دستگیر کرده بود .
هنوز بنخود امیدواری میداد که خان مغول در ازای این
خدمت بزرگ ، پاداش بزرگتری باو خواهد داد .
سوباتای که بجای جفتای واو گدای ، فرماندهی سپاه مغول
مامور تصرف شهر اترار را برعهده داشت ، بر بالای تپه ای که تا
حصار شهر چندان فاصله ای نداشت . ایستاده بود و ناظر سقوط
اترار بود .
او پی در پی فرمان میداد و هر آن منتظر بود که خبن
دستگیری غایر خان را برایش بیاورند .
او بفکر قراجه خاص و همراهانش نبود . بتنهائی نمیتوانست

امیر عشیری

تصمیم بگیرد که با او سپاهیان‌ش چه باید بکند.
هوا تاریک شده بود که به سوباتای خبر رسید غایر خان و
دو تن از افرادش را بر بالای بام خانه‌ای دستگیر کرده‌اند.
جاسوس بزرگ چنگیز خان ، از شنیدن این خبر لبخندی
بر روی لبانش آورد و گفت :
خیلی وقت است منتظر شنیدن این خبر هستم .
بعد رو کرد بکسی که این خبر را آورده بود و پرسید :
او کجاست ؟

آن مرد گفت :
اورا از اترار بیرون آوردیم .
سوباتای لختی اندیشید و سپس گفت :
این مرد سرسخت را باید ببینم .
براه افتاد ... در پشت جبهه ، محل اردوی منول‌ها بود ،
وغایر خان را با آنجا برده بودند .
سوباتای بچادر خود رفت و گفت :
- امیر اترار را باینجا بیاورید .
طولی نکشید ، غایر خان را که مجروح بود ، بچادر
سوباتای بردند .
وضع اسفناکی داشت . چند جای بدنش زخمی شده بود و
شیارهای خون ، بر چهره آفتاب خورده‌اش ماسیده بود .
ولی هنوز روح جنگجویی را در خود حفظ کرده بود . او
خود را امیر اترار میدانست .
سوباتای خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت :
سرانجام از پای درآمدی و اترار به خون و آتش
کشیده شد .
غایر خان بالحنی محکم گفت :
اگر قراجه خاص خیانت نکرده بود ، ما شما را از پای
درمی آوردیم .
سوباتای بادست محکم بصورت او کوبید و گفت :

مردی ازدوزخ

مرد گستاخ و احمق بمثل توندیده‌ام. همین غرور ابلهانه تو باعث کشته شدن مردم اترار شد .

باید از همان روز اول میفهمیدی که مقاومت در برابر سپاهیان منول ، مرك و نابودی بهمراه دارد .

به پیغام خان منول توجه نکردی و آنرا بمسخره گرفتی و پنداشتی که اگر اترار مقاومت کند ، ما آنرا بحال خودش می گذاریم .

غایر خان که از خیلی وقت پیش بازندگی وداع کرده بود ، بالحنی تند گفت :

و اگر خان منول میدانست که با چنین مقاومتی روبرو می شود ، هرگز با ترار حمله نمی کرد .

خدمت بزرگ قراجه خاص به خان منول، شکست او را به پیروزی مبدل ساخت .

سوباتای دومین سیلی را بصورت اوزد و گفت :

دیگر شهری بنام اترار، وجود نخواهد داشت .

امیر اترار دندانه‌هایش را از روی خشم بهم فشرد و گفت :

نسلهای بعد ، دفاع مردم اترار و وحشیگری سپاهیان خان

منول را در کنار هم قرار خواهند داد .

سوباتای فریاد کشید :

این مرد گستاخ را بکشید .

دو تن سپاهی وارد چادر شدند .

سوباتای که از خشم مهلرزید ، روبه آنها کرد و گفت :

این دیوانه را ببرید و بزنجیر بکشید . ایگاش میتوانستم

ترا بادستهای خودم بقتل برسانم

غایر خان گفت :

سپاهیان با مردم اترار همین کار را میکنند . آنها حتی زنها

و بچه‌ها و پیر مردان را بیرحمانه بقتل میرسانند و از این راه ،

آتش خشم و نفرتشان را فرومینشانند . این جنگ نیست . وحشی

گری و کشتن مردم بی دفاع است .

امیر عشیری

سوباتای بامشت بدهان او کوبید و گفت ،
نمی‌خواهم صدایت را بشنوم .
دوسپاهی ، امیر اترار را از چادر بهرون بردند و دور از
آنجا . او را بزنجیر کشیدند .

آتش سوزی شهر اترار بهنگام شب آنچنان وحشتناک بود که
بنظر میرسید سپاهیان فاتح مغولی قصد دارند بر خاکستر شهر
پیروزی خود را جشن بگیرند .

دور از آن جهنم و قتلگاه دوتن از مردان اترار که یکی
زمانی فرمانروای آنجا بود و دیگری فرمانده سپاه ، هر کدام دور
از یکدیگر ، بانتظار سرنوشت خود بودند .

یکی مرك را در چند قدمی خود میدید ، و دیگری در رویائی
شهرین فرورفته بود و انتظار پاداشی بزرگ داشت .
سرنوشت غایر خان آخرین بازی خود را کرده بود . این
بازی چیزی جز مرك نبود .

اما قراجه خاص که در آن حال با او مانند يك اسیر جنگی
رفتار میشد ، آنچنان بنخود امیدوار بود که می‌پنداشت وقتی این‌خبر به
خان مغول برسد ، او را پاداشی بزرگ خواهد داد و این پاداش همان
خواهد بود که او برای رسیدن بآن ، شهر اترار را تسلیم کرد .
سوباتای دراوج خشم بسر میبرد که باو خبر دادند بالخاش
را با تفاق زنی در اترار دستگیر کرده‌اند .

او آنچنان غرق در افکار خود بود که باین‌خبر توجهی
نکرد ..

پس از چند لحظه پرسید ،

این‌کسی که دستگیر کرده‌اید ، اسمش چیست ؟

– بالخاش .

– بالخاش ؛! او را با زنی که همراهش است باینجا بیاورید .

کمی بعد ، جوان اتراری وایلی در برابر سوباتای ایستاده

بودند .

بالخاشی بازیرکی خاص خودش گفت :

مردی ازدوزخ

سرا انجام شما فاتح شدید .
سوباتای خنده معنی داری کرد و گفت :
و بازم شما دوتا را در کنار هم دیدم .
بالخاش پیشدستی کرد و گفت :
سه جاسوس شما کشته شدند . من و ایلی خودمان را منحنی
کرده بودیم وضع طوری بود که اگر از منحنی گاه بیرون می آمدیم ،
سرنوشت نظیر آن سه جاسوس در انتظارمان بود .
سوباتای پس از چند لحظه سکوت گفت :
من فکر می کردم تودر يك فرصت مناسب ، غایر خان را به
قتل میرسانی .
ولی وقتی خبر دستگیریش را شنیدم ، فهمیدم که تو مرد این
کار نیستی .

بالخاش پرسید :
غایر خان را کشتید ؟
— نه . منتظرم جغتای ، یا او گدای فرمان قتلش را صادر
کنند .

— باقراچه خاص چه کردید ؟
— او هم بزودی کیفر خیانتی را که مرتکب شده ،
خواهد دید .

بالخاش با تعجب ساختگی گفت :
ولی او بشما خدمت کرد ا
سوباتای گفت : کسی که به ولی نعمت خود خیانت بکند ،
سزایش مرك است .

جوان اتراری گفت :
ایکاش فرصت این را پیدا می کردم که انتقامم را از غایر خان
بگیرم .

— من ترتیبش را میدهم .
— منظورتان این است من او را بکشم ؟
«سوباتای» آهسته سرش را تکان داد و درحالی که لبخندی

امیر عشیری

خفیف بر لبانش نقش داشت ، گفت :
بله تو. این فرصت را در اینجا خواهی داشت که امیر اترار
را به قتل برسانی.

جوان اتراری گفت :
ولی من هرگز بروی کسی که اسیر شده و همه چیزش را از
دست داده ، شمشیر نمی کشم . باید او را با عنوان امیر اترار
می کشتم .

سوباتای اخمهایش را درهم کشید و گفت :
برای تو دورای بیشتر مانده . یا باید غایر خان را بکشی .
یا خودت کشته شوی .

بالخاش خطر را حس کرد . حدس زد که سوباتای خیلی
چیزها میداند و اکنون میخواهد او را آزمایش کند . مردد بود .
زیر لب تکرار کرد :

یا باید غایر خان را بکشی ، یا خودت کشته شوی .
ایلی سکوتش را شکست. رو کرد به سوباتای و گفت :
این کار را بمن واگذار کنید .
سوباتای با تعجب گفت :

تو برای این کار بخصوص ساخته نشدی .
- ولی من حاضرم غایر خان را بکشم .
- این را میدانم که از کشتن دغمنان ما باک و هراس
نداری .

ایلی گفت پس بچه دلیل این ماموریت را بمن نمیدهید ؟
سوباتای با خنده معنی داری گفت :
تو برای بالخاش از هر کس دیگری مناسبتر هستی ...
اگر او راه دوم را انتخاب کرد ، آنوقت این ماموریت بتو
واگذار میشود که بالخاش را با آن دشمنی که بکمر بسته ای بقتل
برسانی .

ایلی آه وحشتناکی کشید و مضطربانه گفت :
من ؟ ! نه ، حاضرم کشته شوم و این ماموریت بمن داده

مردی از دوزخ

نشود .

سوباتای باخونسردی گفت :
در مورد توهم ، همین کار را میکنم . اگر از کشتن بالخاش
خودداری کنی ، خودم ترا میکشم .
ایلی چشمهایش را برای چند لحظه بست و گفت :
همین الان مرا بکشید .

بالخاش همچنان بر سردوراهی مانده بود . او دیگر آن کینه
و نفرت سابق را به غایرخان نداشت . او را مردی به خاک نشسته
میدانست که قابل ترحم است . گذشته از این او هم اتراری بود .
سوباتای وقتی دید بالخاش مردد است ، گفت :
هنوز فرصت داری که تصمیم بگیری . او گدای یا جنتای .
بزودی باینجا میرسند و فرمان قتل غایرخان را صادر خواهند
کرد .

بعد دستهایش را بهم کوفت . دوتن سپاهی وارد چادر شدند .
رو کرد بآنها و گفت :
بالخاش و ایلی زندانی ما هستند . بآنها رفتار خوبی داشته
باشید .

بالخاش و ایلی بی آنکه حرفی بزنند ، بهمراه دوسپاهی از
چادر سوباتای خارج شدند .

آن هنگام که سپیده صبح ازورای سپاهی شب بیرون میآمد ،
ساعتها از آتش سوزی و قتل و غارت اترارومردم آنجا گذشته بود .
دیگر صدای ناله مردم تیره روزه بیگناه شنیده نمیشد .
بر شهر و حصارهای سوخته و فروریخته سکوت مرگباری
حکمفرما بود بر کنگره های حصارها اجساد سربازان که بطرز
فجعی کشته شده بودند ، دیده میشد .

دود آبی رنگ ، جای شعله های سرخ و نارنجی رنگ را
گرفته بود .

همین که آفتاب بالا آمد ، سپاهیان مغول بر توده های باقی
مانده از آتش سوزی که خاکستری گرم داشت ، بیایکوبی مشغول

امیر شیری

شدند. فریادهای شادی آنان از بیرون شهر شنیده میشد.
از مردم اترار کسی باقی نمانده بود، که جست و خیز آنان
را ببیند. یا فریادشان را بشنود .

روز به نیمه رسیده بود که او گدای و جفتای با همراهان
خود باردوی اترار برگشتند.

او گدای نگاهی به ویرانیهای شهر انداخت و بعد رو کرد
به سوباتای و گفت :

باید شهر را با خاک یکسان می کردند .

سوباتای گفت : از مردم شهر چندان کسی زنده نمانده است.

جفتای همانطور که نگاهش به خرابه های شهر بود، پرسید:

جسد غایر خان را پیدا کردید ؟

سوباتای خنده زیر کانه ای کرد و گفت :

زنده پیدایش کردیم .

آندو بیکدیگر نگاه کردند . جفتای گفت :

پس امیر خودخواه اترار در چنگ ماست . قراجه خاص

کجاست ؟

بما اطلاع دادند که او دروازه شهر را بروی سپاهیان ما

گشوده است. تا دیر نشده ، باید فرمان پدرم را اجرا کنم .

قراجه خاص به ولینعمت خود خیانت کرده و باید کیفر

ببیند. او و همراهانش را پیش مردم اترار بفرستید .

سوباتای با خنده زیر کانه ای گفت :

حدس میزدم که خان مغول ، پاداش خدمت قراجه خاص را

چیزی جز مرگ تعیین نمی کند . فرمانده سپاهی چون او باید

کشته شود .

جفتای گفت : همراهانش را بهم باید بحساب آورد . اگر

آنها تن باین خیانت نمیدادند ، قراجه خاص بتمهائی نمیتوانست

نقشه خائنانه اش را اجرا کند.

خیانت به ولینعمت بزرگترین خیانت است که کیفرش جز

مرگ چیز دیگری نیست.

مردی از دوزخ

هم اکنون دستورخان منول را اجرا کن . پیش از غروب آفتاب . همه آن‌ها باید کشته شوند .
و آنکاه با تفاق او گدای ، بچادری که برایشان آماده کرده بودند ، رفت تا نقشه حمله بعدی را مطالعه کنند .
سوباتای ، طراح بزرگ نقشه‌های کشتاردسته جمعی ، آهسته سرش را تکان داد و با خود گفت :
اگر قراجه خاص میدانست که خان منول خدمت او را بسا شمشیر جواب میدهد ، ترجیح میداد در دفاع از اترار کشته شود و چنین نقشه خائنانه‌ای را اجرا نکند .
براه افتاد ... چند قدمی که رفت ایستاد . دست به پیشانی‌ش نهاد . مثل این بود که چیز تازه‌ای بمنزش راه یافته است . لبخندی بروی لبانش نقش بست . آهسته سرش را تکان داد و دود مرتبه براه خویش ادامه داد .

طولی نکشید که گروهی از سپاهیان منول مامور اجرای نقشه قتل عام قراجه خاص و همراهانش شدند .
طراح نقشه ، سوباتای ، جاسوس بزرگ خان منول بود .
او پیش از آن که فرمان کشتاردسته جمعی را صادر کند ، دستورداد غایر خان امهر اترار را که در زندان به پایان سرنوشت خود ، می اندیشید ، از آنجا بیرون آورند ..

وقتی امهر اترار را با وضع رقت بار از زندان بیرون کشیدند ، پنداشت لحظه وداع با زندگی فرارسیده است نگاهش را به صարهای فروریخته اتراردوخت .
آهی حسرت بار کشید و آهسته گفت :
خدا حافظ اترار ...

یکی از نگهبانان وقتی غایر خان را در آن حال دید ،
با خشونت او را بجلو هل داد و گفت :

از اترار فقط امهرش باقی مانده که باید بحالتش گریست
دیگر نگهبانان از این حرف همقطار خود با صدای بلند
خندیدند غایر خان ایستاد ، بسمت آنان برگشت و با لحنی محکم

امیر عشیری

که اثری از ترس در آن احساس نمیشد گفت:
و همین اترار ، پنج ماه شما وحشی‌ها را در پای حصار
مستاصل کرد و اگر به او خیانت نشده بود، خان مغول را از پای
درمیاورد .

منولها بخشم آمدند . یکی از آن‌ها بر روی او شمشیر کشید
اما دیگری میج دستش را گرفت و گفت :
مادستور نداریم او را بکشیم سوباتای منتظرست .
غایرخان آهسته سرش را تکان داد و گفت :
سوباتای ، آن مرد خون‌آشام ، و براه افتاد . نگهبانان تا
چادر سوباتای او را بجلو هل میدادند ..

وقتی بدان جا رسید ، به سوباتای خبر دادند که غایرخان
را آورده‌اند . جاسوس بزرگ ، از چادرش بیرون آمد . نگاه تحقیر
آمیزی به امیر اترار انداخت . لبخندی به روی لبانش آورد
و گفت :

– روزهای پرشکوهی داشتی !

غایرخان گفت :

– و اکنون با همان شکوه مرگ را استقبال میکنم .

سوباتای گفت :

– هنوز وقتش نرسیده ، میخواهم ناظر کشته شدن خائنین

باشی . همه آن‌هایی که بتو خیانت کردند .

– منظورت قراجه خاص است ؟

– درست فهمیدی . خان مغول فرمان قتل او و همراهانش

را صادر کرده . همراه من بیا...

براه افتادند . ماموران مراقب امیر اترار ، بدنیاال آنان

حرکت کردند . بمحلی که قراجه خاص و همراهانش تحت نظر
بودند رسیدند .

قراجه خاص وقتی سوباتای و غایرخان را دید ، روگرد به

دوتن از همراهانش که در کنارش ایستاده بودند، و بالبخند گفت،

میخواهند غایرخان را در برابر ما گردن بزنند ، این مرد

مردی از دوزخ

مفرور و خودخواه بهمین نحو باید کیفر ببیند.

و بی اختیار فریاد زد :

— درود بر سوباتای بزرگ

سوباتای رو کرد به غایر خان و گفت :

— شنیدی ؟: این صدای خائن بزرگی بود که بولینعمت خود

خیانت کرد .

امیر اترار که گوئی ترس از او گریخته است ، با لحنی

محکم گفت :

اگر او خیانت نکرده بود ، مقاومت سپاهیان من و مردم

اترار ، شما را از پای در میاورد . باید دعا بجان قراجه خاص

بکنید ، که شما را از شکستی بزرگ نجات داد .

سوباتای لبخندی شیطنت آمیز بر لب آورد و گفت :

مرد شجاعی هستی غایر خان . نوبت تو هم می رسد .

— با آغوش باز مرگ را استقبال می کنم .

— این دیگر شهادت نیست ،

قراجه خاص با صدای بلند گفت :

— آن مرد خودخواه و لجوج که اترار را بنا بودی کشید بما

بدهید تا جهان را جلو چشمانش سیاه کنیم .

سوباتای در فاصله ای کوتاه ایستاد و گفت :

— گوش کن قراجه خاص . خان منول پاداشی بس بزرگ برایت

فرستاده است .

قراجه خاص با شتابزدگی خاص که ناشی از امید فراوانش

بود گفت :

— منتظرش بودم .

و بعد پرسید :

— خان منول حکومت کدام ایالت را بمن سپرده است ؟

سوباتای بی مقدمه گفت :

— خان منول فرمان قتل تو و همراهانت را صادر کرده

است .

امیر عشیری

قراجه خاص از شنیدن این حرف بر خود لرزید پنداشت سوباتای
قصه شوخی دارد. خنده تلخی بر لبانش نشست و گفت :
- مرد شوخ طبیعی هستی سوباتای.

سوباتای خنده کوتاهی کرد و گفت :
- شیرین تر از این شوخی مرک است که تو و همراهانت با
آن چندان فاصله ای ندارید. توبه و لینعمت خود خیانت کردی و باید
کیفر به بینی. مرک تنها کیفری است برای تو و همراهانت.
قراجه خاص بهمراهاش نگاه کرد. رنگ بچهره کسی نمانده بود.
ترس در وجودشان راه یافته بود .

خودش هم وضعی کمتر از آنان نداشت . بالحنی پراضطراب
ولرزان گفت :

- ما به خان مغول خدمت کردیم .
غایر خان سکوتش را شکست و فریاد زد :
- ای خائن . باید همان موقع که بمخالفت با من برخاستی ،
ترامی گشتم و اکنون خوشحالم که دشمن هم همین کار را می کند .
سوباتای شمشیرش را بدست گرفت . آنرا بالای سرش برد ..
و چند لحظه بعد با سرعت شمشیر را پائین آورد .
این رمزی بود میان او و فرمانده گروهی از سپاهیان مغول
که کشتار دسته جمعی را آغاز کنند .
هماندم مغولها شمشیرها را بالا گرفتند و بر قراجه خاص و
یارانش حمله کردند ..

خائنین بی سلاح و وحشت زده ، به پیکهای مرک خیره شدند
ناگهان سکوت خود را با فریادهای دلخراش شکستند .
مرک بر آنان تاخته بود و امانشان نمی داد .
و مانند بادهای تند پائیزی که برگها را از شاخه درختان
جدا میکند ، آن تیره روزان را بخاک و خون می غلتاند ، رفته رفته
فریادها خاموش شد ،
و دروادی خاموشان فرورفت و از آن گروه که امیدهای زیادی
داشتند ، دیگر ناله ای بر نمیخاست .

مردی از دوزخ

اجساد خونین برویهم در غلتیده بودند، و خاک آنجا با خون
مشتی خائنی که امید بفردای خود داشتند رنگین شده بود .
آن هنگام ، خورشید در حال غروب کردن بود .
تکه های ابر در شعاع آن برنگ مس درآمده بود : خرابه های
اترار در پایان آن روز رنگ دیگری بنخود گرفته بود ، غایر خان
در حالیکه نگاهش به اجساد کشته شدگان بود گفت :
- حالا مرا بکشید و مطمئن باشید که صدایم را نخواهید شنید
میخواهم مردانه جان بدهم .

سوباتای خنده معنی داری کرد و گفت :
کسی که باید ترا بکشد ، از مردم اترار است . بالخاص همان
کسی است که تو در جستجویش بودی ، و او در انتظار انتقام گرفتن .
غایر خان یکه خورد .

چند لحظه ب فکر فرورفت و آنگاه گفت :
او هرگز تن باین خیانت نمیدهد .
سوباتای گفت : با او شرط کرده ام که اگر ترا نکشد، خودش
را بکشم .

او وایلی هم اکنون در اختیار من هستند . او جاسوس من بود و
چاره ئی جز اطاعت ندارد .
امیر اترار نگاهش را باودوخت و گفت :
ولی بالخاص يك اتراری است . من باو و شجاعتمش ایمان دارم .
اگر باکشتن من او را زنده خواهید گذاشت ، هرگز سرزنش
نمیکنم .

سوباتای گفت : جنتای و او گدای ، قبل از آنکه تو بدست
بالخاص کشته شوی ، میخواهند ترا ببینند .
و آنگاه رو کرد بماموران مراقب امیر اترار و گفت :
این مرد را بزندانش ببرید و مراقبش باشید .
او تا نیمه شب مهمان ماست هرچه خواست ، در اختیارش
بگذارید .

بهترین غذا و شراب را باو بدهید ، تا با مهمان نوازی ما
آشنا شود .

امیر عشیری

اوزمانی حکمران اترار بود ، و بجاست که در این لحظه‌های
آخر حیاتش با او رفتاری دوستانه داشته باشیم .
بمدرو کرد به خایرخان و گفت :
خودت را برای مرگ آماده کن .
و خود بر اه افتاد که به چادر جغتای واگدای برود...

هوا تاریک شده بود سپاهیان مغول بخاطر پیروزی بر اترار ،
در پای حصارهای فروریخته آنجا جشنی برپا کرده بودند .
بافر یادهای وحشیانه ، هیجان ناشی از این پیروزی را آشکار
میساختند .

در گرمای این جشن و پایکوبی ، بالخاش و ایلی ، غرق در
افکار خود بودند .

بالخاش در اندیشه کشتن غایرخان بود که باید بدست او
صورت میگرفت ، و ایلی نگران بالخاش .

او میدانست که اگر جوان اتراری از دستور سو با تاسر پیچی
کند ، خودش را بکشتن خواهد داد .

بالخاش سکوت میان خود و ایلی را شکست و گفت :
تا دیر نشده باید از اینجا فرار کنیم . این تنها راه نجات
است .

ایلی نگاهی به در چادر انداخت و گفت :
منهم جز این فکر دیگری ندارم . ولی دوتن نکهبان جلو
چادر ، هر نقشه‌ای که ما بکشیم بهم خواهند زد . آنها مسلح هستند
و ما حتی یک دشنه هم نداریم .
بالخاش گفت : تنها اسلحه ما اراده است . باید تصمیم بگیریم
من اطمینان دارم که موفق میشویم .

او نقشه‌ای را که پیش خود طرح کرده بود ، با ایلی در میان
گذاشت دختر هرسیان ، از شنیدن آن ، سرش را بزیر انداخت و
گفت :

— جز تو ، هیچکس بدن برهنه مرا ندیده است .

مردی ازدوزخ

بالخاش گفت: بخاطر هر دو مان باید باین کار تن بدهی...
ایلی پیراهنش را از سرشانه و سینه پاره کرد. موهایش را
جلو صورتش ریخت.
بالخاش نگاهی باو کرد و گفت:
بی شبه این نقشه ما را از اینجا نجات خواهد داد.
آن دو در داخل چادر بدنبال هم دویدند. همه چیز طبیعی
جلوه میکرد ناگهان ایلی فریاد کوتاهی کشید و کمک خواست.
دو تن نگهبان جلو چادر که تا آن لحظه صدائی ازدوزندانی
نشنیده بودند. از شنیدن صدای ایلی بخود آمدند و شتابان بطرف
چادر دویدند همینکه داخل شدند ایلی را نیمه عریان دیدند.
دخترک در حالیکه نفس نفس میزد و قیافه مضطربی بخود
گرفته بود بادست بالخاش را نشان داد و گفت:
اورا از اینجا ببرید. او قصد کشتن مرا دارد بسو با تای خیم بدهید.
دو نگهبان مغولی، شانه بشانه هم بطرف بالخاش که پشتش را
به چادر داده بود جلورفتند.
یکی از آنها گفت:
بنشین. بالخاش حالت مضطربی بخود گرفته بود.
نگاهش بدو نگهبان بود که سعی میکردند او را ناگهانی
غافلگیر کنند.
در همان موقع، ایلی دختر شجاع هر سبان که با جامه دریده
پشت سر آنها ایستاده بود، یکی از آن دو نگهبان را که جتهای
ضعیف تر از دیگری داشت، هدف قرارداد.
وبایک خیم خود را بروی شانه های او انداخت و با سرعتی
غیر قابل تصور دستش را بزیر چانه او برد و سرش را بعقب کشید.
نگهبان دومی سر بجانب او گرداند که بیند چه اتفاقی
افتاده است.
و این لحظه ای بود که بالخاش در نقشه خود پیش بینی کرده
بود و انتظارش را داشت.

پیش از آن که نگهبان دومی به ایلی حمله کند، مشت سنگین

امیر عشیری

بالخاش به بینی او وارد آمد ، تعادلش را بهم زد .
سپاهی مغول که بر اثر این ضربه حالت گیجی پیدا کرده
بود ، چند قدمی بعقب رفت و در آن حالت دست به شمشیر برد .
ولی بالخاش با سر به او حمله کرد .

این بار ، ضربه چنان محکم بود که سپاهی مغول بر زمین افتاد
جوان اتراری خود را بروی او انداخت .
دشنه او را از غلاف بیرون کشید و در چنان حالتی که خشم و
کینه وجودش را گرفته بود ، دستش را بالا برد و دشنه را در سینه
خصم جای داد ...

مرد ناله ای کرد خون بر زمین جاری شد .
کار او دیگر تمام شده بود .

بالخاش بکمک ایلی شتافت . دختر هر سبان با چنان قدرتی
سپاهی مغول را در بند گرفته بود ، که گوئی پنجه های آهنین بدور گردن
او افتاده است .

بالخاش دشنه خونی را در شکم او فرو کرد و بیرون کشید .
ایلی خصم از پا در آمده را رها کرد .

مرد در حالی که دست هایش را بشکمش گرفته بود ، یکی دو
قدم جلو رفت . ایستاد کمی بعقب برگشت ، و آنگاه بر زمین نقش
بست .

بالخاش گفت : پیش از آنکه نگهبانها عوض شوند ، باید
از این جا دور شویم :

شمشیرهای آنها را از کمرشان باز کردند و باین ترتیب خود را
مسلح ساختند .

بالخاش سراز چادر بیرون برد و صدای هلهله و پایکوبی
سپاهیان هنوز شنیده می شد .

تاریکی همه جا را گرفته بود . باید عجله میکردند و از اردوی
خصم میگریختند .

بالخاش دست ایلی را گرفت و گفت همراه من بیا ...
آندو از چادر بیرون آمدند . با احتیاط قدم برمیداشتند .

مردی ازدوزخ

اطراف چادر آنها آرام و تقریباً خلوت بود .
خصم پیروز ، سرگرم برگزاری جشنی بود که دریای حصار
های فروریخته اترار ، برپا ساخته بود سران سپاه گردهم آمده بودند
نا نقشه حمله بعدی را طرح کنند .
ایلی گفت : بسراغ غایر خان برویم و او را با خودمان ببریم .
بالخاش گفت : ایکاش می توانستیم این کار را بکنیم .
ولی از او بشتت مراقبت میشود . رو برو شدن با ماموران
مراقب او ، جان مردومان را بخطر میاندازد .
ناگهان ایستاد . ایلی پرسید : طوری شده ؟
جوان اتراری گفت : باید وضع اردورا بهم بریزم .
- چه کار میخواهی بکنی ؟
- چادر را باید با آتش میکشیم .
- قبل از این کار ، باید وسیله فرار را آماده کنیم .
بالخاش گفت : تو همین جا بمان تا من وسیله فرار را پیدا کنم .
و باشتاب از میان چادرها گذشت .
طولی نکشید که با دو اسب بدون زین برگشت .
دهنه اسبان را بدست ایلی داد و گفت : سوباتای باید بدانند که
با ازخودش زرنکتر طرف است ؛
با قدمهای سریع خودش را به چادری که او و ایلی در آن زندانی
بودند رسانید .

جسد دومنول غرق در خون بر کف چادر افتاده بود .
دو چراغی را که در گوشه چادر سوسو می کرد ، کنار چادر
گرفت .

و همینکه چادر طعمه حریق شد ، چراغ را با خود بهرون آورد ،
چادر های سر راهش را هم به آتش کشید و باشتاب ، پیش ایلی
برگشت .

مردو بر پشت اسبان پریدند و در حالی که پاهای خود را بزیر
شکم اسبان محکم گرفته بودند ، با سرعت از آنجا دور شدند تا خود را
به آنسوی اترار برسانند و از تیررس دشمن بدور باشند .
شعله های آتش که از چادرها زبانه می کشید ، جشن پیروزی

امیر عشیری

مغولها را برهم زد . همه را بحیرت انداخت .
هیاهو برخاست . سوباتای هراسان از چادرش بیرون دویدند .
و همینکه چشمش بشعله‌های آتش افتاد ، تکان خورد .
هرگز تصور نمی‌کرد کسی جرات این را داشته باشد که در
اردوی سپاهیان خان مغول دست بچنین خراب‌کاری وحشتناکی
بزند باشتاب خودش را به محل آتش‌سوزی رسانید گروهی از سپاهیان
سرگرم خوابانیدن آتش بودند و می‌کوشیدند که آن را مهار کنند و
از سرایت آتش به چادرهای اطراف، جلوگیری کنند
سوباتای بخود آمدند . حدس زد که باید کار بالخاش و ایللی باشد .
جفتای و اوگدای، وقتی این خبر را شنیدند ، هراسان بمحل
آتش‌سوزی آمدند .
سوباتای برای اولین بار ، احساس می‌کرد که با وضع پیش‌بینی
نشده‌ای روبرو شده است .
او که خود را طراح بزرگ خراب‌کاری و قتل‌عام میدانست
در اینجا درمانده بود .
هنوز مطمئن نبود که بالخاش و ایللی دست به چنین خراب‌کاری
وحشتناکی زده باشند .
با این حال گروهی از زبده سواران را به تعقیب آنها فرستاد
و به آنها گفت که زنده یا مرده ، آن‌دورا برایش بیاورند .
جفتای با عصبانیت گفت . دشمن باردوی مارخنه کرده است .
سوباتای مردد بود اوگدای گفت :
نمیشود باور کرد که دشمن این کار را کرده باشد .
سوباتای با تردید گفت ، باید کار بالخاش باشد ...
آن دو جاسوس که اطمینان مرا بخود جلب کرده بودند .
هنوز از اینجا چندان دور نشده‌اند .
جفتای گفت ، بالخاش . همان انراری فراری ؟
سوباتای آهسته سرش را تکان داد و گفت :
قصدها شمع غایر خان را بدست او بقتل رسانم .
اوگدای گفت : بسراغ غایر خان بروید . ممکن است کسی

مردی از دوزخ

که دست باین خرابکاری زده ، قصدش فرار دادن امیر اترار بوده است .

جنتای بالحنی آمیخته به خشم گفت : اورا بکشید .
سوباتای چندتن را به زندان غایر خان فرستاد و به آنها ماموریت داد که اگر اورا در زندانش یافتند ، همانجا بزندگیش خاتمه دهند

سپاهیان با تلاش زیاد موفق شدند اطراف محل آتش سوزی را خالی کنند .

چند چادر همچنان در میان شعله های سرکش میسوخت ، و کسی را جرات نزدیک شدن به آنها نبود و جنتای واو گدای بیچاره خود برگشتند ،

سوباتای همچنان با انتظار خاموش شدن آتش بود ، چندتن سپاهی مامور کشتن غایر خان ، بازگشتند .

سوباتای نگاهی به آنها کرد ، و همینکه چشمش بشمشیر خود آلود یکی از آنها افتاد گفت :

از جانب غایر خان خیالم راحت شد ...

دیگر شخصی با اسم امیر اترار وجود ندارد .

بروم خبر کشته شدن اورا به جنتای واو گدای بدهم ...

اما هنوز در اندیشه فرار بالخاش وایلی بود . پریشان حال

بنظر میرسید .

هرگز بمنگزش خطور نمی کرد که ممکن است جوان اتراری و دختر هرسبان ، چنان جرات و شهامتی داشته باشند که از میان اردو فرار کنند ،

همان موقع که بالخاش وایلی را بنزدش آوردند و آنها داستان مخفی شدن خود را در اترار برایش شرح دادند ، او حس کرده بود که این جوان اتراری تا کنون اورا فریب داده است .

قصد داشت او و غایر خان را ، باهم بقتل برساند . ولی بالخاش زغیرك تراز او بود ...

* * *

امیر عشیری

در سپیده دم ، توده های باقی مانده از چادرهای سوخته ،
منظره ای جالب داشت .

سپاهیان مغول گروه گروه بدانجامی آمدند ، و هر کس چیزی
میگفت و آنچه که بر آن متفق القول بودند ، این بود که بالخاش ،
آن اتراری پناهنده شده چادرها را به آتش کشیده است ...

کینه آنها نسبت باو بشکلی بود که اگر بالخاش را زنده
بچنگ میاوردند . قطعه قطعه اش می کردند . با انتظار بازگشت همقطاران
خود بودند که به تعقیب بالخاش و ایلی رفته بودند . و اطمینان داشتند
که آنها دست خالی باز نخواهند گشت .

سوباتای ، برای اولین بار در زندگی جاسوسی اش احساس
میکرد که با حریف زرنگ تر از خودش روبرو شده است .

او هرگز گمان نمیبرد که بالخاش ، اتراری فراری ، يك تنه
ضربه ای جبران ناپذیر بتشکیلات جاسوسی خان مغول وارد سازد .
اترار سقوط کرده بود فقط اسمی از آن باقی بود .

ولی سوباتای ، در اندیشه بالخاش بود ، و از فکر او بیرون
نمیرفت .

برای سوباتای مشکل بود که باور کند ، بالخاش و ایلی از میان
سپاهیان گریخته اند .

با خود گفت: اگر دستگیرش کنند. او را به سپاهیان تحویل
میدهم، که قطعه قطعه اش کنند.

و نیز میدانست که این حریف زرنگ تر از خودش ، باین
آسانها بدام نمی افتد. کسی که از میان سپاهیان خان مغول راهی
برای فرار باز کند، بی شك مردی خارق العاده و جنگجوئی بی -
همتا است .

سوباتای در چادر خود قدم میزد و هر لحظه انتظار داشت که
خبر دستگیری بالخاش و ایلی را برایش بیاورند.

در آن هنگام که سپیده صبح ازورای تاریکی بیرون می آمد:
جفتای او را احضار کرد. جاسوس خان مغول با شتاب از چادرش
بیرون آمد. بین راه به نگهبانی که دنبالش می آمد گفت: هر موقع

مردی از دوزخ

از بالناش خبری رسید ، بمن اطلاع بدهید.

سپاهی گفت :

— آنهایی که به تعقیبش رفته‌اند هنوز باز نگشته‌اند.

سوباتای با عصبانیت گفت باید پیدایش کنند .

سپاهی منول از نیمه راه برگشت . سوباتای وارد چادر جنتای شد «او گدای» هم آنجا بود. جنتای رو کرد به سوباتای و

پرسید :

از بالناش خبری نشد؟

جاه‌وس منول با لحن اطمینان بخش گفت :

— بزودی او را به‌اراد برمیگردانند.

«او گدای» پوزخندی زد و گفت :

کسی که از میان سپاهیان ما فرار کند ، بی شك از خودمان

زرنگ‌تر است .

سوباتای گفت :

— باید اعتراف کنیم که بالناش مردی خارق‌العاده است .

زیرکی خاصی دارد.

«جنتای» خنده معنی‌داری کرد و گفت :

و چندان امیدی بدستگیری این مرد خارق‌العاده نیست .

خودت هم این را میدانی که از چنگ ما گریخته است .

سوباتای با ناراحتی گفت :

بهرجا برود ، ماموران مخفی من پیدایش میکنند.

جنتای با تعجب گفت :

ماموران مخفی تو ۱۵.

بالناش خودش هم يك مامور مخفی بود. بر موز کار ماموران

تو آشناست . خوب میدانند که چکار باید بکنند. بعقیده من بهتر است

بفکر او نباشی .

«سوباتای» در حالیکه از شدت ناراحتی چهره‌اش درهم رفته

بود ، گفت :

او چندان فاصله‌ای با چندتن سپاهی ما که بتعقیبش رفته‌اند،

امیر عیبری

ندارد. پیش از طلوع آفتاب پیدایش میکنند.
«او گدای» آهسته سرش را تکان داد و گفت ،
در اینکه بالخاص خصم دلاوریست ، تردیدی نیست. ایکاش
ماموران سری تو همانند او بودند.
این را باید قبول کنی که اگر یکصد تن مامور نظیر بالخاص
در اختیار داشتیم ، به آسانی شهرها را یکی پس از دیگری بتصرف
درمی آوردیم، و فاجعه بزرگ اترار دیگر تکرار نمیشد .
«سوباتای» با کراه سرش را تکان داد و گفت ، منم با شما
هم عقیده ام.

جفتای گفت : و این تو بودی که او را از زندان غایر خان
نجات دادی ، و پنداشتی که از وجودش علیه حکومت خوارزم
میتوانی استفاده کنی. اشتباه بزرگی کردی .
سوباتای گفت : تنها بالخاص مامور سری ما نبود . چند تن از
مردم اترار هم در خدمت ما بودند

«او گدای» اخمهایش را درهم کشید و گفت ،
و آن ها همه کشته شدند کی جاسوسان ما را لوداد ؟
باید همان موقع بالخاص را میشناختی که چه جور آدمی است .
او چندین بار ترا اغفال کرد. ماموران ما را از بین برد و تو باین
اتراری فراری ، اطمینان داشتی.

سوباتای گفت : پس از سقوط اترار او را شناختم.
جفتای گفت : حالا میفهمی که خیلی دیر شده بود.
کمی مکث کرد و سپس ادامه داد ،
همینکه آفتاب بالا آمد ، حرکت میکنیم . هم اکنون دستور
بده که سپاهیان آماده شوند.

سوباتای پرسید ، هدف بعدی کدام شهر است ؟
جفتای گفت ، به پیشروی خودمان ادامه میدهیم .
جاسوس خان مغول از چادر پسران چنگیز خان بیرون
آمد .

فرار بالخاص ، همان قدر او را ناراحت کرده بود که اگر

سپاهیانش در پای حصارهای اترار، باشکست روبروی شده و دشمن آن‌ها را در بیرون شهر به عقب می‌راند ...

با حالتی گرفته بسوی چادر خود میرفت، تا فرماندهان زیر دست خود را از فرمانی که جفتای صادر کرده بود، آگاه سازد.

سوباتای بچادر خود که نزدیک شد، یک تن سپاهی سراسیمه خود را باورسانید و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

— از چندین سپاهی که بتمقیب بالخاص رفته بودند، فقط یک

تن برگشته است.

سوباتای از شنیدن این خبر تکان خورد. پنداشت موضوع

دیگری در میان است گفت:

آنچه گفتمی تکرار کن ...

سپاهی که کمی آرام گرفته بود، آنچه را که گفته بود تکرار

کرد.

سوباتای، در سکوت ناراحت کننده‌ای فرورفت. در آن حال

دندان‌هایش برویهم فشرده شد. خشم وجودش را گرفته بود، و نمی

دانست چه تصمیمی باید بگیرد.

سوباتای مشت بسینه سپاهی کوبید. او را از سر راه خود کنار

زد و باشتاب براه افتاد ..

سپاهی بدنالش حرکت کرد. و وقتی باورسید، گفت:

آن سپاهی، زخم مهلکی برداشته است.

سوباتای بتندی پرسید: او کجاست؟

— قادر بحرکت نیست. بزحمت خودش را باینجا رسانیده

است.

— او حرفی نزد؟

— وقتی ما او را از روی اسب گرفتیم، تقریباً در حال

افساده بود.

سوباتای گفت: مرا بپر پیش او. باید بدانم چه اتفاقی برای

او و آن‌های دیگر افتاده است.

سپاهی در حالیکه جلوتر از او میرفت گفت:

امیر عشیری

اینطور که معلوم است ، همه آن ها کشته شده اند . فقط يك تن زنده مانده که امیدی بزندگی او هم نیست .
سوباتای که بدنبال سپاهی حرکت میکرد ، غرق در تعجب و حیرت بود . با خود میاندیشید :
اگر بالنخاش وایلی آن چند تن سپاهی را به قتل رسانده اند باید معجزه صورت گرفته باشد .
چطور ممکن است آن دو ، شش جنگجوی مغولی را از پای در آورده باشند ؟ !

و باین نتیجه رسید که شش جنگجوی مغولی ، با جمعی از سپاهیان خصم که تعدادشان بیش از آن ها بوده است ، برخورد کرده اند .

او غرق در این افکار ، وارد چادری شد که سپاهی مجروح روی زمین بیشت افتاده بود و دو تن از هم قطارانش بر بالینش نشسته بودند . آن ها بمحض دیدن سوباتای ازجا برخاستند .
سوباتای نگاهی بمرد مجروح که غرق در خون بود ، انداخت سپس رو کرد به آن دو سپاهی دیگر و پرسید ،
توانستید از او چیزی بفهمید ؟ یکی از آنها گفت ، او نام بالنخاش را بر زبان می آورد .

سوباتای ، با تعجب گفت ، بالنخاش ؟ ! . حتما او را کشته اند .
و خود بر بالین مرد مجروح نشست و او را صدا کرد ... مرد بی دربی ناله میکرد .

چشمهایش بسته بود و بسختی نفس میکشید ،
سوباتای بزحمت توانست او را به حرف بیاورد . مرد با کلمات بریده و نامنظمی گفت : بالنخاش بما ... حمله کرد ...
سوباتای با خشم گفت ، احمق ! هیچ میفهمی چه داری میگوئی
مرد مجروح برای چند لحظه خاموش ماند ، آنگاه اندکی چشمانش را گشود و گفت : او ... مارا ... غافلگیر کرد جاسوس خان مغول فریاد زد ، چطور ممکن است .

بالنخاش وایلی ، شش تن سپاهی خان مغول را از پای در آورده

مردی ازدوزخ

باشند ؟

- عده آنها ... بیش از ما بود .
- پس با بالناش و ایلی روبرو نشدید ؟
- او هم در میان آن جمع بود :
- حتما اشتباه کرده اید .
- مرد مجرب کمی مکث کرد و سپس ادامه داد : نه قربان ، خودش بود . زنی هم با او بود .
- سوباتای که هر لحظه آتش خشمش بیشتر میشد ، پرسید ، آنها کی بودند .
- از سپاهیان فراری اتراری .
- و شما را غافلگیر کردند و تو باقی مانده آن شش تن هستی .
- از جا برخاست . جای تردید نبود که بالناش از سپاهیان فراری اترار گروه مقاومت تشکیل داده است ، و الا امکان نداشت بتواند شش تن سپاهی مغول را از پای در بیاورد .
- سوباتای ، احساس کرد که این دشمن بظاهر کوچک و ناچیز ممکن است برای سپاهیان خان مغول ، دردسرهایی ایجاد کند .
- تصمیم گرفت او و افرادش را محو و نابود کند .
- ولی بچه طریق باید برای از بین بردن آنها عمل میکرد ؟
- این خود یک مساله ای بس دشوار بود . در واقع بالناش برای جنگهای پارتیزانی علیه مغولها دست بکار شده بود .
- سوباتای از جادری بیرون آمد و به آن دو تن سپاهی که از مرد مجروح مراقبت میکردند ، گفت : او چیزی نمیشود .
- راحتش کنید . نمیخواهم زنده بماند .
- و برآه افتاد که بجادری خود برود . چند قدمی که رفت ، ناگهان فریاد دردناکی از جادری سپاهی مجروح برخاست .
- سوباتای لحظه ای ایستاد . نگاهی به پشت سر افکند و آنگاه زیر لب گفت : نباید زنده میماند .
- و برآه خود ادامه داد ... بالناش این قهرمان اتراری او را بسختی رنج میداد .

امیر عشیری

اورا که جاسوسی زیرک و سرداری شجاع بود و خان مغول
بهوش و ذکاوتش اطمینان داشت .
اکنون در برابر بالخاش که مردی یکه و تنها بود احساس
ضعف می کرد .
باید بجستجوی مردی میرفت که از خودش بزرگ تر و زیرک
تر بود .
و تازه معلوم هم نبود که بتواند این قهرمان اتراری را بدام
ببندازد .

سوباتای وقتی وارد چادرش شد ، کنار تیرک چادر ایستاد و
زیر لب گفت ، حقا که بالخاش قهرمانی بزرگ و شکست ناپذیر است
* * *

بالخاش و ایلی که با فرار از میان سپاهیان مغول ، عمر
دوباره ای یافته بودند ، با اسبان تیزروئی که زیر رکابشان بود ، با
سرعت به سوی جنوب شرقی پیش میرفتند .
وقتی خرابه های اترارا پشت سر گذاشتند ، بالخاش گفت :
به خجند میرویم که تیمور ملک را یاری کنیم .
برای جنگیدن با مغولها ، آنجا مکان مناسبی است .
ایلی گفت : خجند هم اکنون در محاصره است ، و ما داریم با پای
خود بسوی مرگ میرویم .
جوان اتراری گفت : اگر خطر را حس کردیم ، بسوی دیگری
خواهیم رفت .

ناگهان صدای سم اسب از سمت چپ جاده برخاست .
بالخاش دهنه اسبش را کشید ایلی همچنان کرد . هر دو در
کنار هم توقف کردند . ایلی گفت ، باید از مغولها باشند که در
تعقیب ما هستند .

بالخاش گفت ، اگر غافلگیرمان کردند ، توسمی کن خودت را
نجات بدهی .
یکسر به خجند برو ، شاید بتوانی بخدمت تیمور ملک برسی
بفکر من نباش .

مردی ازدوزخ

نمیخواهم تو بدست این وحشی‌ها کشته شوی .
ایلی بالحنی محکم گفت : خودت میدانی که از تو جدا
نمیشوم .

اگر قرار است در این راه بدست آنها بقتل برسم، چه بهتر
که بهنگام آخرین لحظه‌های حیات، در کنار تو باشم .
بالخاش گفت : دختریک بونده‌ئی هستی .
پس خودت را برای نبرد با آنها آماده کن .
بهنگام جنگ تن‌بتن، ما نباید از هم جدا شویم .
صدای سم‌اسبان هر لحظه نزدیک‌تر میشد بنظر میرسید که
جابك سوارانی پادزرکاب دارند .
وقتی رسید، که بالخاش و ایلی در تاریکی شب آنها را
میدیدند .

بالخاش با صدای بلند، آنان را مخاطب قرارداد و گفت ،
باشما هستم . از کجا می‌آئید ؟
سواران ناشناس ، ناگهان دهنه اسبان را کشیدند . یکی از
آنها آهسته گفت : این صدا بگوشم آشناست ،
صاحب آن باید اتراری باشد .
ارشد آنها همان «آناطرق» بود ، لختی اندیشید و گفت ،
اگر اشنباه نکرده باشم، این صدای بالخاش بود .
جوان اتراری وقتی دید که آنها سکوت کرده‌اند ، گفت :
باشما هستم .

آناطرق گفت : ما اتراری هستیم . تو کی هستی ؟
بالخاش همینکه صدای آشنائی بگوشش خورد نفسی براحت
کشید و گفت : نزدیک بیا «آناطرق»، من بالخاش هستم ،
سواران اتراری فریادی از شادی کشیدند و رکاب بشکم اسبان
زدند و جلو آمدند .

«آناطرق» پرسید : شما عازم کجا هستید جوان اتراری
گفت ، به‌خجند می‌رویم . شما هم می‌توانید با ما بی‌آئید .
«آناطرق» گفت از این پس من و دوستانم که ده‌تن هستیم و از

امیر عثمیری

جهنم اترار فرار کرده ایم ، از تو اطاعت میکنیم ایلی گفت : ما پنداشتیم که بادشمن رو برو شده ایم .

بالخاش گفت : حرکت میکنیم قبل از سپیده صبح ، باید بادشمن فاصله زیادی داشته باشیم .

بحرکت در آمدند . ناگهان یکی از سواران گفت : صبر کنید مثل اینکه عده ای باین طرف می آیند .

همه گوشها تیز شد . درسکوت فرورفتند .

«آناطرق» گفت : حتما چندتن اتراری هستند که سرگردان شده اند .

بالخاش گفت : آماده پیکار شوید ، آنها سواران مغولی هستند .

من و ایلی را تعقیب میکنند .

همه درسکوت فرورفتند . «آناطرق» گفت : بی شك تعدادشان از ما بیشتر است .

جوان اتراری گفت : قوی دل باشید .

آنها زادگاه مارا با خاک یکسان کردند و کسی را زنده نگذاشتند .

باید انتقام گرفت .

سخنان او ، وضع را دگرگون کرد . شمشیرها از غلاف بیرون آمد ،

بالخاششش تن از آنان را به دودسته سه نفری تقسیم کرد و هر دسته را در یک طرف جاده مستقر ساخت و به آنان گفت که اگر سواران از مغولها بودند ، چکار باید بکنند .

و خود با پنج نفر دیگر که ایلی هم جزو آنان بود ، بانظار رسیدن سوارانی که هر لحظه صدای سم اسبانشان نزدیک تر میشد ، ایستاد .

همه آماده حمله بودند . سرانجام شیخ سواران در تاریکی دیده شد .

بالخاش خطاب به آنان گفت ، کی هستید ؟

مردی از دوزخ

سواران سکوت کردند . بالخاش گفت : اگر اتراری هستید نزدیک بیایید .

و آهسته بسواران خود گفت : از مغولها هستند .

سواران ناشناس که از سپاهیان مغول بودند و در تعقیب بالخاش و ایلی از اردو خارج شده بودند حس کردند که شکار را پیدا کردند یکی از آنان گفت ، اگر تو بالخاش هستی ، خودت را تسلیم کن . ما ماموریت داریم ترا زنده یا مرده به اردو ببریم بالخاش خنده ای کرد و گفت : برای پذیرائی از شما آماده ام .

سوباتای باید بدانند که با چه کسی طرف است .

ناگهان سواران مغول که شش تن بودند ، یورش بردند .

در همان لحظه ، شش سوار اتراری که در دو طرف جاده مخفی شده بودند ، از مخفی گاه بیرون آمدند .

سواران مغولی از سه طرف در محاصره افتادند .

جنگی سخت و خونین میان آنها در گرفت .

برای مغولها دیگر راه فرار باقی نمانده بود . اتراریها

آنها را در میان گرفته بودند و سرسختانه میجنگیدند .

طولی نکشید که پنج تن مغولی و یک تن اتراری کشته شدند .

بالخاش فریاد زد : آن یکی را نکشید :

سواران اتراری ، شمشیرهایشان را پائین آوردند . سر باز

مغول وحشت زده با طرافش نگاه میکرد .

بالخاش گفت : او باید باردوی خودشان برگردد و خیر

کشته شدن رفقایش را به سوباتای بدهد .

مغول مضطربانه گفت : مرا نکشید . من به اردوی خودمان

برمیگردم .

بالخاش با خنده گفت : واگر صحیح و سالم برگردی ، سوباتای

حرفهای ترا باور نمیکنند . از ما باید نشانه ای داشته باشی ، نشانه ای

خونین .

ناگهان شمشیرش را بالا برد . نوک آنرا بسینه مغول گذاشت

خراشی عمیق بسینه اوداد . و بدنبال آن ضربه ای هم به شانه راستش

امیر عشیری

زد . خون از شانہ وسینہ منولی بیرون زد .
بالخاش گفت ، باید قطعه قطعه ات کنیم .
ولی ما جنگجویانی هستیم که هر زمان بروی ما شمشیر کشیده
شود ، جواب میدهیم . ولی شما وحشیها ، حتی بمردم بی سلاح و بی دفاع
هم رحم نمی کنید و سومین ضربه را برگردن او وارد کرد .
منولی فریادی کشید و سرش بروی سینه اش خم شد .
بالخاش بسواران اتراری گفت : سراسبش را برگردانید و راه
باز کنید اسب این وحشی نیمه جان را به او دوی خودشان می برد .
آنها چنان کردند که او گفته بود .
سواران اتراری شمشیر هاشان را بعلامت این پیروزی کوچک
بالا بردند و فریاد شادی کشیدند .
بالخاش گفت : باید حرکت کنیم و قبل از سپیده صبح ،
فرسنگها از اینجا بدور باشیم .
آنان در حالیکه دسته جمعی سرود « آفتاب اترار » را
میخواندند ، بسوی خجند بحرکت درآمدند .
پیشاپیش همه بالخاش و ایلی اسب میخواستند .
نیمروز فردای آنشب ، قهرمانان اتراری بهوالی شهر
« بناکت » رسیدند و در مزرغهای اطراق کردند .
بالخاش که از وجود سپاهیان « اولاغ نویان » مامور تصرف شهر
بناکت اطلاع داشت ، حدس زد که سپاهیان مغول این شهر را باید
تصرف کرده باشند .
او یکی از همراهان خود را ماموریت داد که بشهر نزدیک
شود و در اینباره اطلاعاتی بدست بیاورد .
سپاهی اتراری بر پشت اسب خود پرید و بتاخت بسوی بناکت
که تا آنجا در حدود نیم فرسنگ بود ، حرکت کرد .
« آناترق » رو کرد به بالخاش و پرسید :
چه اتفاقی ممکن است در شهر افتاده باشد ؟
جوان اتراری گفت :
سپاه اولاغ نویان ، از طرف خان مغول مامور تصرف بناکت

مردی از دوزخ

بود. باید مطمئن شویم که مغولها باینجا رسیده‌اند، یا نه.
اینجا که ما اطراق کرده‌ایم، دور از شهر است تا مطمئن نشویم،
نمی‌توانیم حرکت کنیم.

«ایلی، گفت:

بعهد بنظر میرسد که شهرهای دیگر خوارزم در برابر مغولها
پایداری کنند.

بالخاش گفت:

نام اترار و دفاع مردم آن، جاودانی شد. این وحشی‌ها
چنان رعب و هراسی بدل مردم شهرها انداخته‌اند که دیگر کسی
بفکر پایداری در برابر آنها نمی‌افتد.

«اناطرق، پرسید:

اگر شهر در تصرف مغولها باشد، آن وقت چه باید کرد؟
بالخاش گفت:

شهر را از جهت غرب آن دور میزنیم. مایا باید کشته شویم،
یا به‌خجند برسیم.

خستگی راه، بر سواران اتراری چنان اثر کرده بود که
همگی به خوابی عمیق فرورفته بودند. کوئی زمان صلح است و این
عده برای شکار از شهر خارج شده‌اند...

وقتی سوار اتراری که برای کسب اطلاع بشهر رفته بود،
بغاخت بازگشت، بالخاش از جابرخواست.

سوار با شتاب از اسب پائین پرید و گفت:

از پیرمردی زارع پرسیدم، و معلوم شد بناکت، سه روز در
برابر مغولها پایداری کرده است و اکنون مغولها آنجا را بتصرف
درآورده‌اند.

بالخاش گفت:

از خرابه‌های شهر بگو.

سوار گفت:

آسمبی نرسیده است ولی وحشت و ترس بر آنجا و مردمش
سایه افکنده است.

امیر عنبری

چند لحظه سکوت پیش آمد. همه چشمها به بالخاش دوخته شده بود.

اولختی اندیشید و آنگاه گفت:
بی شک مغولها، فرماندارشهر را وادار کرده اند که دروازه های شهر را برویشان باز کند.
آنا طرق پرسید ،
ما چه باید بکنیم؟
یکی از اتراریها گفت :
بمغولهایی که در بناکت هستند، شبیخون میزنیم.
دیگری گفت:
باید از آنها انتقام بگیریم.
بالخاش گفت:

گوش کنید، دوستان من، ما در موقعیتی هستیم که نمی توانیم
بمغولهای بناکت شبیخون بزنیم. ما به خجند حرکت میکنیم، تا به
سپاهیان تیمور ملک ملحق شویم.
ایلی سکوتش را شکست و گفت :
آنجا در محاصره سپاهیان مغول است.
بالخاش گفت:

مغولهایی که ما بین راه دیدیم، پیش قراولانی بودند که
بسوی خجند میرفتند. و با احتمال قوی، تیمور ملک آن جنگجوی
بزرگ و سپاهیان، آنها را بقتل رسانده اند. اگر ما سریع حرکت
کنیم ، زود تر از سپاهیان مغول مامور تصرف خجند ، به آنجا
می رسیم .

«انا طرق» گفت:
پس باید صبر کنیم که هوا تاریک شود.
جوان اتراری گفت:
هم اکنون حرکت میکنیم که بهنگام شب ، بحوالی خجند
رسیده باشیم.
بفرمان او، سواران اتراری آماده حرکت شدند. ایلی که در کنار
بالخاش ایستاده بود، گفت:

مردی ازدوزخ

این نقشه تو، همه ما را بکشتن خواهد داد.

بالخاش ناخنده گفت:

اگر از آمدن با ما وحشت داری، میتوانی به بناکت بروی.
من در آنجا دوستی دارم. او ترا در خانه اش پناه خواهد داد...

ایلی بالخاش محکم گفت:

مثل اینکه فراموش کرده‌ای، من باید با تو باشم. اگر قرار
است کشته شوم، چه بهتر که در کنار تو بازندگی و داع کنم. آرزوی
من اینست که بهنگام مرگ نگاهم بتو باشد.

جوان اتراری آهسته گفت:

دختر شجاعی هستی.

وهر دو پا در رکاب گذاشتند و بر پشت اسبان نشان نشستند.
بالخاش براه افتاد. ایلی در کنارش حرکت میکرد و سواران اتراری
بدنبال آنها.

آنان جان بر کف نهاده بودند و بسوی خجند میرفتند، تا
دوش بدوش سپاهیان تیمور ملک. بادشمن فیرد کنند.

بالخاش می‌دانست که ماموران سوپاتای، در جستجوی پیدا
کردن رد پای او هستند. ولی او با روش مخصوص بنخود، از چنگ
آنها گریخته بود. و اکنون خود و یارانش را در جهتی میبرد که
خالی از خطر نبود...

شب از نیمه گذشته بود. صدای سم اسبی که معلوم بود سوار
چابک بر آن نشسته است، سکوت و آرامش صحرا را در مسیری که
بتاخت پیش می‌آمد، برهم زد...

بالخاش دهنه اسبش را کشید و گفت:

فورا در دو طرف جاده مخفی شوید.

«ناطرق» گفت:

بنظر میرسد که بیش از یک سوار نباشد.

بالخاش گفت:

احتیاط را نباید از دست داد..

سواران در دو طرف جاده مخفی شدند.

امیر عشیری

بالخاش به ایلی گفت:
تو از من فاصله بگیر.
و خودش همانجا ایستاد.
صدای سم اسب هر لحظه نزدیک تر میشد.. و همینکه بالخاش
حس کرد صدای اوبگوش سوار میرسد، فریاد زد:
— کیستی؟.. نزدیک نیا.
سوار که سریع پیش میآمد، پنداشت بادشمنی رو بروشده است..
دهنه اسبش را کشید. بفکرش رسید از راهی که آمده است، برگردد
و مسور خود را عوض کند.
جوان اتراری رکاب بشکم اسبش زد و بسوی او رفت.
پیش از آنکه سوار ناشناس فرصت فرار کردن داشته باشد، بالخاش
راه فرار را براوبست،
سوار ناشناس که چاره‌ئی جز جنگیدن نداشت، دست بشمشیر
برد. بالخاش پرسید:
کی هستی، و از کجا میائی؟
صدای بالخاش، سوار را به تردید انداخت. حدس زد که
صاحب آن صدا باید از مردم ماوراءالنهر باشد. بالحنی تردید —
آمیز پرسید:
شما کی هستید؟
بالخاش گفت:
فکر فرار را از سرت بیرون کن. افراد من ترا محاصره
کرده‌اند. بهتر است بسؤالم جواب بدهی.
سوار در تاریکی با طرف خود نگاه کرد. سواران اتراری
وقتی صدای بالخاش را شنیدند، از منحنی گاه بیرون آمدند. و بطرف
او حرکت کردند.
صدای سم اسبان، سوار ناشناس را مطمئن ساخت که با عده‌ای
جنگجو روبرو شده است و راه گریزی ندارد.
او آهسته شمشیر را پائین آورد و گفت:
من از سپاهیان خجند هستم. از آنجا می‌آیم.

مرفی از هورخ

بالخاش گفت:
ما اتراری هستیم و قصد داریم به خجند برویم. از وضع
آنجا بگو.

سوار خجندی گفت،
سپاهیان ما، پیش قراولان مغولی را تار و مار کردند.
جوان اتراری پرسید:
قصد کجارا داری؟
مرد سوار گفت:
از تیمودمک، پیغامی برای سلطان میبرم.
بالخاش گفت:
پس عجله کن.
سوار خجندی فریاد زد:
زنده باد سلطان محمد... مرگ بر مغولها.
ورکاب بشکم اسبش زد و با سرعت از میان سواران اتراری
گشت.

اناطرق خطاب به بالخاش گفت:
از کجا معلوم که او از سواران خجند است؟
بالخاش گفت:
منظورت این است که ممکن است او بما حقه زده باشد؟
—بله. با احتمال قوی از جاسوسان دشمن بود.
—نه، اناطرق. من بزبان مردم خجند آشنا هستم. او حقیقت
را گفت.

ایلی گفت:
او از زادگاه من میاید. مردم آنجا را من خوب میشناسم.
بالخاش گفت:
رفقا، حرکت میکنیم. ما الان خرابه های اترار را پشت
سر گذاشته ایم.
یازده تن جنگجوی اتراری. بسوی خجند بحرکت در آمدند،
تمام شبدا در راه بودند.

امیر عشیری

وقتی روز فرا رسید، بفرمان بالخاش درداخته تپه‌ای سبزو خرم اطراق کردند.

جوان اتراری، جز به خجند و تیمور ملک، بچیز دیگری فکر نمی‌کرد.

دفاع از وطن، حتی باو فرصت نمیداد که به خان سلطان فکر کند. هر زمان که ایلی عشق و علاقه خود را نسبت باو پیش میکشید، خاطره خان سلطان در ذهن بالخاش زنده میشد. اینجا بود که سعی میکرد به هیچیک از آندو نیاندیشد.

اودر اندیشه حمله سپاهیان خان مغول بسرزمین ماوراءالنهر بود. به دشمن سرسخت و نیرومند که هرگونه مقاومتی را درهم می‌شکست می‌اندیشد.

آفتاب تازه بالا آمده بود که جنگجویان اتراری براه خود ادامه دادند.

آنان از بیراهه میرفتند که پیش از رسیدن سپاهیان خان مغول به خجند، خودشان را با آنجا برسانند.

ایلی که در کنار جوان اتراری حرکت میکرد، گفت:

توفکر میکنی تیمور ملک بتواند در برابر دشمن مقاومت کند؟

بالخاش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

هیچ معلوم نیست. ولی موقعیت خجند با اترار فرق میکنند. از یک طرف برودخانه جیحون راه دارد. و همین وضع سپاهیان مغول را مشکل میکند.

ایلی گفت:

لابد فکرش را کرده‌اند.

جوان اتراری گفت: اگر تیمور ملک بتواند راه رودخانه را بروی مغولها ببندد، صحنه نبرد شکل تازه‌ای بخودش می‌گیرد. باید کمکش کنیم.

ایلی بالبخندی تلخ گفت: از ما یازده تن، چه کاری ساخته است؟

مردی از دوزخ

بالخاش گفت: کافیت یکی از حصارهای شهر را بما بسپارد.
- ولی من چندان امیدوار نیستم .
- شکست اترار ، در تو اثر بدی گذاشته .
- نباید خودمان را گول بزیم دشمن از ما قوی تر است ، و تلاش فرماندهان بی نتیجه .
- این را همه میدانند . ولی باید در برابر این دشمن قوی ، ایستادگی کرد .
غایر خان درس بزرگی بماداد .
ایلی گفت ، اگر خیانت قراجه خاص نبود ، مغولها از فکر تصرف اترار منصرف میشدند .
بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت : شاید هم عقب نشینی میکردند .
- و حالا نوبت خجنداست .
- تیمور ملك ، مردی شجاع و بیماننداست . او امید این جنك وحشتناك است .
ایلی گفت : واگر از پای درآید ، دیگر کسی چون او نیست که در برابر دشمن پایداری کند .
بالخاش گفت ، بعید بنظر می رسد که قوای کمکی بموقع به خجند برسد ،
تیمور ملك باید زودتر از این ، از سلطان تقاضای کمک میکرد .
ایلی گفت : حمله خان مغول ناگهانی بود .
جوان اتراری نگاهي باو کرد و گفت : ولی همان موقع که من و تو درخجند بودیم ، تیمور ملك را از حمله خان مغول آگاه کردیم .
من اطلاعات خودم را دراختیار او گذاشتم .
ایلی گفت : خان مغول به مردم خجند رحم نخواهد کرد .
آنهام سرنوشتی چون اترار دارد .
بالخاش آهسته گفت : جنك وحشتناکی است . همه شهرها

امیر عشیری

اگر تسلیم نشوند ، باخاك يكسان خواهند شد . علت شكست سپاهیان ما را ، باید در عدم همبستگی و اتحاد فرماندهان دانست که هر کدام قصد داشتند سلیقه و عقیده شان را بر دیگران تحمیل کنند .
ایلی سکوت کرد . بالخاش هم حرفی نزد ...
در آفتاب گرم و سوزان ، آنها براه خود ادامه میدادند ،

در هوای سربی رنگ ، سواد شهر خجند نمودار شد . چهره آفتاب خورده سواران اتراری ، بدیدن برج و باروی خجند ، از هم گشوده گشت و بر لبان خشك آنان ، لبخندی نقش بست .
آناطرق فریاد بر آورد ؛ مادر آن برج و باروها باید بادشمن پیکار کنیم .

بالخاش سربعقب گرداند و گفت ؛ اناطرق ، آرام باش . ممکن است افراد دشمن در حوالی اینجا کمین کرده باشند .
ایلی گفت ؛ بنظر میرسد که خجند آرام است .
در پای دیوار آن از سپاهیان دشمن کسی دیده نمیشود
بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت ؛ این آرامش قبل از توفان است ؛

همینکه سپاهیان خان مغول باینجا برسند ، نبردی سهمگین آغاز خواهد شد .

تا آنجا راهی نیست ولی باید سریعتر حرکت کنیم .
سواران که خسته و کوفته بودند در حالیکه نگاهشان به برج و باروهای خجند بود ، پیش میرفتند .

یکی از نگهبانان خجندی که بر بالای حصار شهر كشيک می داد .

همینکه چشمش به آنها افتاد ، فریاد زد ؛
— عده ای باینطرف می آیند .

نگهبانها از منحنی گاه بالای حصار بیرون دویدند .
نگاهشان را به سواران اتراری که بدنبال هم از کورمراه پیش می آمدند ، دوختند . یکی از نگهبانها گفت ؛ اینها باید از

مردی از دوزخ

افراد دشمن باشند .
دیگری گفت : در پای حصار دفنشان میکنیم .
ارشد نگهبانان گفت : ممکن است از مردم بلاد دیگر
باشند که قصد خجند کرده اند . من میروم تیمور ملک را آگاهی
دهم .
و باشتاب از حصار پائین آمد . بر اسب خود نشست و
بدارالحکومه شتافت ...
وقتی به آنجا رسید ، این خبر را بوسیله حاجب پیر به اطلاع
تیمور رسانید .
امیر خجند از شنیدن این خبر در تعجب شد و گفت : بگوئید
ارشد نگهبانها بیاید ، کمی بعد از ارشد نگهبانها بحضور تیمور ملک
رسید .
امیر خجند رو کرد باو و پرسید : آنها را شناختید ؟
- خیر قربان ، ولی تصور نمی کنم از افراد دشمن باشند .
- چند نفرند ؟
- تعدادشان خیلی کم است .
- بگوئید اسب مرا آماده کنند .
باید از نزدیکی آنها را ببینم .
ارشد نگهبانها از تالار بیرون آمد . طولی نکشید که تیمور
ملک بر اسب خود نشست و باشتاب از دارالحکومه خارج شد ،
و بتاخت بطرف برج و باروی جنوبی شهر حرکت کرد .
ارشد نگهبانها ، بدنبال اسب میتاخت ... تیمور ملک با خود
میاندریشید :
آنها کی هستند و از کجا می آیند ؟ بعد فکرم باینجا رسید
که ممکن است از سپاهیان شکست خورده اترار باشند .
پای برج و بارو که رسید ، از اسب پیاده شد و با عجله بالارفت
آن هنگام افراد اتراری بنزدیک حصار شهر رسیده بودند .
تیمور ملک ، بر آنها خیره شد ، ولی نتوانست در هوای شامگاهی ،
قیافه آنها را ببیند .

امیر عشیری

از حصار پائین آمد و بسوی دروازه شهر شتافت. صدای سم اسبان از پشت دروازه شنیده میشد. بالخاش که جلوتر از آنها حرکت میکرد، همین که بدروازه شهر رسید، با صدای بلند گفت:
در را باز کنید.

تیمور ملک، صدای جوان اتراری را شناخت و بدروازه بان گفت:

عجله کن. اینها دوستان ما هستند. از اترار می آیند. دروازه بان کلون چوبی بزرگ در راه بعقب کشید. همینکه درگشوده شد، تیمور ملک، در روشنائی مشعل بالخاش و ایلی را شناخت.

با صدائی بلند که حاکی از خوشحالی اش برد، خطاب به آنان گفت:

دوستان عزیز من ... بخیچند خوش آمدید...
بالخاش و ایلی از اسب خود پائین پریدند و در برابر تیمور ملک، ادای احترام کردند. سواران اتراری نیز چنان کردند که فرمانده آنها کرده بود... تیمور ملک، آن دو را در آغوش گرفت و با تعجب آمیخته به خوشحالی پرسید:
از اترار می آئید؟!

بالخاش گفت:

بله قربان. از اترار، فقط تل خاکی باقی مانده است. منولها، مردم آنجا را در زیر خرابه های شهر دفن کردند.

تیمور ملک زیر لب گفت:

فاجعه بزرگی بود برای مردم اترار.

ایلی گفت:

از آن فاجعه بزرگ، ما یازده تن باقی مانده ایم.

تیمور ملک به ارشد نگهبانها، دستور داد که با افراد اتراری برای استراحت جا و غذا بدهند... و خود با اتفاق بالخاش و ایلی رهسپار دارالحکومه شد...

مردی از دوزخ

جوان اتراری پرسید:
با پیش‌قراولان خان منول، چه کردید؟
تیمور ملک باغ‌رور خاص يك جنگجو گفت:
همه‌شان را در رودخانه غرق کردیم، یادر پای حصار شهر
بقتل رساندیم و حالا منتظریم سپاهیان آنها، حمله بزرگ خود را
آغاز کنند.

بالخاش گفت:
بگمانم امشب یا فردا باینجا برسند. ما برای رسیدن به—
خجند، تمام شب و روز در راه بودیم و از بیراهه می‌آمدیم که پیش
از رسیدن خصم، وارد شهر شویم.
تیمور ملک به آن دو اجازه داد بنشینند. و آنگاه رو کرد به
بالخاش و گفت:

ماجرای سقوط اترار را تعریف کن.
جوان اتراری همه وقایعی را که در اترار اتفاق افتاده بود،
و خود ناظر و یکی از عوامل آن بود، برای امیر خجند بازگو کرد
و بعد بشرح ماجرای برخورد خودش و ایلی با سوباتای و فرارشان
از آنجا پرداخت...

تیمور ملک که غرق در تعجب و حیرت شده بود، گفت:
از این قرار، خهانت قراجه‌خاص باعث سقوط اترار شد.
بالخاش گفت:
بله قربان. او و افراد خائنش هم بدست منولها بقتل
رسیدند.

امیر خجند، چند لحظه ب فکر فرورفت... و آنگاه سر برداشت
و بالبخندی خفیف گفت:
من شهامت شما را تحسین میکنم. ایکاش همه افراد من،
مانند شما دو نفر بودند.

بالخاش بالحنی محکم گفت:
سپاهیان خجند، فرماندهی دارند که در شجاعت نظیر ندارند.
ما باینجا آمده‌ایم که دوش بدوش سپاهیان شما بادشمن نبرد کنیم.

امیر عشیری

ایلی گفت :

بین راه ، با پیک سریع السیر شما که بسوی پایتخت در حرکت بود ، برخورد کردیم .

تیمور ملك گفت :

فکر نمیکنم قوای کمک برای من بفرستند . اگر هم تصمیم چنین کاری را داشته باشند ، بیفایده است ، و موقمی باینجا خواهند رسید ، که شهر در محاصره قوای مغول است ،

جوان اتراری گفت :

سپاهیان خان مغول را در پای حصار شهر باید از بین برد . ما از طریق رودخانه هم می توانیم بر آنها شبیخون بزنیم و آنها را از پای دربیاوریم .

تیمور ملك از جا برخاست .

آن دو نیز با احترام او از جای خود بلند شدند . امیر خجند فرق در افکار خود بود . او بجنک وحشتناکی می اندیشید که بزودی آغاز می شد .

از تعداد کم سپاهیان خود ، نگران بود و از احساس اینکه اگر با شکست روبرو شود مردم خجند چه وضع هولناکی خواهند داشت ، بر خود می لرزید .

او همه اندیشه اش متوجه مردم خجند بود ، مردمی که در اضطراب و وحشت عمیقی بسر میبردند .

او از پیروزی خود و سپاهیانش بر پیش قراولان خان مغول ، چندان خوشحال نبود . او توفان وحشتناکی را مجسم می کرد که با سرعت بسوی خجند پیش می آمد . توفانی که ایستادگی در برابر آن از قدرت تیمور ملك و سپاهیانش خارج بود .

لحظاتی چند سکوت بر تالار سایه افکنده بود .

بالخاش و ایلی به امیر خجند چشم دوخته بودند و از چهره درم رفته او ، بوضوح افکارش را میخواندند .

تیمور ملك آرام و با قدمهای شمرده قدم میزد . مقابل آندو که رسید ، ایستاد و گفت :

مردی از دوزخ

— شما خسته هستید. تا قبل از رسیدن توفان، باید استراحت کنید.

بالخاش گفت:

این توفان خیلی وحشتناک است. هر چه سرراهی باشد از بین میبرد و نیست و نابود می کند.

من و ایلی در مسیر چنین توفانی قرار داشتیم و میدیدیم مردم اترار چگونه قتل و عام میشوند.
تیمور ملک گفت:

ولی اگر قراجه خاص خیانت نکرده بود، این توفان در پای حصار شهر اترار خاموش میشد.
جوان اتراری گفت:

ولی سرانجام قحطی و گرسنگی، مردم اترار را از پای درمی آورد. و آنها را وادار میکرد شهر را بدشمن تسلیم کنند.
در هر حال، خصم خشمگین، بآنها امان نمیداد.

تیمور ملک سرراست گرفت و پرسید:

منظورت از این حرفها چیست؟

— منظورم این نیست که خجند را تسلیم کنید.

— من هم جز این نظر دیگری ندارم. شهر را بمردم سپرده ام و خودم با مردان جنگی در برابر مغولها پایداری میکنم.
ایلی گفت:

خیلی خوب میشد، اگر قبل از رسیدن سپاهیان مغول، قوای کمکی سلطان باینجا می رسید.
تیمور ملک گفت:

از یاران وفاداری چون شما، ممنونم می توانم بروید.
آندو، تیمور ملک را با افکارش تنها گذاشتند و بمحلی که برایشان در نظر گرفته شده بود، رفتند ...

تیمور ملک در یکی از جزایر شطسبحون دژ مستحکمی ساخته بود. مردان جنگی خود را به آنجا برده بود که در برابر

امیر عشیری

یورش عظیم سپاهیان مغول، پایداری کنند.
این دژ نزدیک به خجند بود، و نظیر آن در ماوراءالنهر وجود
نداشت .

بفرمان او یکصد کشتی هم ساخته شده بود، که در اطراف شط
سیحون لنگر انداخته بودند.

تیمور ملک که مردی دوراندیش بود پیش بینی کرده بود که
ممکن است مغولها عرصه را بر او تنگ کنند.
او مردی بود که نمیخواست تن با سارت دهد .

او تصمیم گرفته بود در صورتیکه زنده بماند، جنگ با مغولها
را بدیگر شهرهای خوارزم بکشانند، و در هر فرصتی که بدست می-
آورد با افراد خود، بدشمن حمله ببرد و جمعی را بقتل برساند.
او برای جنگهای آینده نقشه وسیعی کشیده بود.

در واقع تیمور ملک، میخواست در صورت شکست، بصورت
پارتیزان در آید و با جنگهای پارتیزانی، دشمن را فلج کند. او
مردی دوراندیش و شجاع بود.

بامداد آن شب که آفتاب تازه بالا آمده بود، تیمور ملک،
بالخاش و ایلی را احضار کرد.

دو جنگجوی اترازی تازه از بستر برخاسته بودند. همینکه
پیغام امیر خجند بآنها رسید، باشتاب خود را آماده کردند .

آنها پنداشتند که سپاهیان مغول پبای حصار شهر رسیده اند.
ولی فرستاده تیمور ملک، بآن دو اطمینان داد که از دشمن خبری
نیست.

ایلی گفت:

بیشک خبرهای تازه ای با امیر خجند رسیده است.

بالخاش گفت : ممکن است و کمی بعد هر دو به دنبال

فرستاده تیمور ملک، براه افتادند ...

وقتی از دارالحکومه بیرون آمدند، بالخاش پرسید:

-امیر خجند در کجا منتظر ماست؟

فرستاده تیمور که مردی جوان بود، گفت:

مردی از دوزخ

امیر، بیرون شهر منتظر ما است.
بالخاش و ایلی بیکدیگر نگاه کردند...
جوان اتراری آهسته گفت:
بگمانم امیر خجند قصد دارد دور از شهر جلو سپاهیان مغول
را بگیرند...

آن دو پکنار سیحون رسیدند.
تیمور ملک را با چند تن از فرماندهان در آنجا دیدند... امیر
خجند روبه بالخاش کرد و گفت:
بجزیره میرویم آنجا دژ مستحکمی بنا شده که مغولها را
یارای درهم شکستن آن نیست ...
و آنگاه همه بر کشتی سوار شدند و کشتی بسوی جزیره
حرکت کرد .

در میان رودخانه سیحون که آب بدو شاخه تقسیم میشد ،
حصاری بلند ساخته شده بود، که مردان جنگی خجند در آنجا
مستقر بودند.
وقتی کشتی بساحل رسید، همه پیاده شدند و بداخل حصار
رفتند .

تیمور ملک رو کرد به بالخاش و گفت:
مغولها را در پای این حصار از پای درمی آوریم.
بالخاش که ازدیدن دیوارهای بلند حصار متحیر شده بود ،
گفت :

چنین حصار مستحکمی ، در هیچیک از بلاد ماوراء النهر
ندیده‌ام، راه یافتن به دژ کاری بس مشکل است.
امیر خجند تبسمی کرد و گفت:
موقعیت این حصار طور است که خان مغول را وادار میکند
از تصرف آن چشم پیوشد.

جوان اتراری گفت:
باید انتقام مردم اترار را از مغولها گرفت.
تیمور ملک پس از آنکه بوضع حصار سرکشی کرد، با اتفاق

امیر عشیری

همراهان خود بشهر باز گشت.
غروب آنروز، مردی که براسب تیزیائی سوار بود، وارد
خجند شد. او را به خدمت تیمور ملك بردند، و امیر خجند
پرسید:

از کجا میائی؟

مرد سوار گفت:

از برابر سیل سپاهیان مغول گریخته‌ام. آنها شهرهای سمرقند
و بخارا و اترار را تصرف کردند و اکنون بسمت خجند در حرکت
هستند.

تیمور ملك گفت:

از این قرار. باید منتظرشان باشیم.

مرد سوار را مرخص کرد و امر باحضر فرماندهان داد.
طولی نکشید که سران سپاه بخدمت او رسیدند.
تیمور ملك آنانرا از نزدیک شدن دشمن با خبر ساخت و
امرداد برای دفاع آماده شوند...
هوا تاریک شده بود که فرماندهان بسوی جزیره حرکت
کردند.

بالخاش و ایلی همینکه این خبر را شنیدند، بخدمت امیر
خجند رسیدند و از او خواستند که بآنها اجازه داده شود، تا
بحصار جزیره بروند.

تیمور ملك بالخنی ملایم گفت:

وقت آن رسیده که شما خجند را ترك گوئید و دور از آتش
جنگ، در کنار یکدیگر زندگی آرامی داشته باشید. اینجا جز جنگ
و خونریزی چیز دیگری نیست.

من نمیخواهم شما کشته شوید. من اکنون دستور میدهم،
وسائل حرکت شما را فراهم کنند. باید عجله کنید تا قبل از رسیدن
سپاهیان مغول، فرسنگها از اینجا دور شده باشید.

بالخاش گفت:

او امر امیر خجند را اطاعت میکنم، ولی اجازه بدهید من

مردی ازدوزخ

دوش بدوش سپاهیان خجند در پیکاری که بزودی آغاز خواهد شد، سهمی داشته باشم.

ایلی نیز گفت :

من ترجیح میدهم که در پیکار با خصم کشته شوم، ولی خجند را ترك نکنم.

کوشش تیمورملك برای منصرف کردن آنها از شرکت در جنگ بامغولها، بی نتیجه ماند.

بالاخره تسلیم نظر آنها شد و از این نظر که احساس کرده بود آن دو بیکدیگر علاقمندند و در راه وطن فداکاریهای مهمی کرده اند، سعی کرد آنها را از جنگ دور نگاهدارد.

ولی بالخاص وایلی جز بدفاع از وطن، بجهیز دیگری فکر نمی کردند. و این موضوع برای امیر خجند تعجب آور بود.

تیمورملك، آن دورا مرخص کرد و خود بسانتظار رسیدن سپاهیان مغول نشست.

برای اطمینان بیشتر، بدو تن سپاهی چابك سوار ماموریت داد که از شهر خارج شوند، و همین که پیش قراولان سپاه دشمن را دیدند بازگردند.

مردم خجند خیلی زود از آنچه در آن سوی دیوارهای شهر می گذشت باخبر شدند، و ترس و اضطراب بسراغشان آمد.

امیر خجند نیز، شب سخت و ناراحت کننده ای را گذراند.

بامداد آن شب، بفرمان تیمورملك، جارچیان مردم خجند را از جنگ وحشتناکی که بزودی آغاز میشود باخبر کردند.

امیر خجند در پیام خود که برای مردم فرستاد، از آنها خواست که بردبار باشند و آرامش را از دست ندهند.

نیمروز بود، دو تن چابك سواری که برای کسب خبر از شهر خارج شده بودند، بازگشتند و به تیمورملك اطلاع دادند که پیش قراولان سپاه مغول را درده فرسنگی خجند دیده اند.

تیمورملك، در دومین پیامی که بوسیله جارچی ها برای

امیر عشیری

مردم فرستاد ، بآن ها اطلاع داد که خجند صحنه پیکار نخواهد بود .

سپاهیان خجند در حصار جزیره ، با دشمن روبرو خواهند شد ، و مردم شهر میتوانند ، در باره سرنوشت خود و خجند تصمیم بگیرند .

او بدان جهت حصار جزیره را انتخاب کرده بود ، که مردم شهر قتل عام نشوند .

امیر خجند امر با احضار بالخاش و ایلی و جمعی دیگر از مردانی که آماده نبرد بودند ، داد ...

ونتی آن ها در دارالحکومه حاضر شدند ، رو کرد بآن ها و گفت :

در نبردی که در پیش است ، امید پیروزی نباید داشت . اکنون شما آزادید .

میتوانید در شهر بمانید ، یا به همراه من بحصار بیائید و دوش بدوش سپاهیان ، که در آن جا هستند پیکار کنید ...

همه ، شمشیر هاشان را از غلاف بیرون کشیدند ، بالا بردند و یکصدا فریاد زدند :

ما پیکار می کنیم ...

زنده باد سلطان .

تیمور ملک ، آهسته سرش را تکان داد و گفت :

لعنت بر جنک .

آنکاه بر راه افتاد همراهانش نیز بدنبال او حرکت کردند ... مردم بهیجان آمده بودند ، و از امیر خجند میخواستند که از شهر خارج نشود .

ولی او بنخاطر حفظ جان آن ها ، آن حصار را بنا کرده بود . تیمور ملک ، چند لحظه ایستاد ، و به احساسات مردم وفادار خجند پاسخ داد ،

و سرانجام از شهر خارج شد و با همراهانش بر کشتی نشست و بسوی جزیره حرکت کرد .

مردی ازدوزخ

روز باخر میرفت که امیر خجند وارد حصار شد و بسر کشی سپاهیان خود پرداخت .

منجنیق‌ها و تیرها را آماده کرده بودند .
تیمور ملک به موفقیت دژ جنگی خود اطمینان زیادی داشت .
زیرا که میدانست دشمن وسائلی ندارد که بتواند از رود خروشان سوجون بگذرد و خود را بجزیره برساند .
در سپیده صبح ، نگهبانانی که بر بالای دیوار حصار بودند خبر دادند سپاهیان مغول بختند نزدیک میشوند ،
اولاغ نویان فرمانده سپاهیان مغول از اینکه با مقاومت سپاهیان خجند روبرو نمیشد ، متحیر بود .

حس کرد که ممکن است تیمور ملک ، حيله‌ای بکار برده باشد با اینکه دروازه‌ها باز بود . از ورود سپاهیانش بشهر ممانعت کرد .

آن هنگام باو خبر رسید که تیمور ملک ، با سپاهیان خود در حصار جزیره مستقر شده است .

اولاغ نویان که ماموریت داشت هر گونه مقاومتی را درهم شکنند ، بسپاهیان خود فرمان داد حصار جزیره را تصرف کنند .
و بدان سان جنگی وحشتناک آغاز شد .
منجنیق‌های بالای حصار بکار افتاد .

باران نیزه بر سر سپاهیان مغول می‌بارید ،
وضع خطوط آنها را بهم ریخته بود . تیمور ملک ، حيله دیگری
فیز بکار برد .

بهنگام شب گروهی از سپاهیان را با چند زورق بطرف خطوط دشمن می‌فرستاد .

آنها پس از اینکه بسپاهیان مغول شیبخون میزدند و عده زیادی از آنها را میکشتند ، بحصار باز میگشتند .
اولاغ نویان تصور میکرد که در روزهای اول جنگ ، حصار جزیره بتصرف سپاهیان در خواهد آمد ،

ولی روزها میگذشت و سپاهیان او حتی موفق نمیشدند

امیر عشیری

بساحل جزیره قدم بگذارند .
عده بیشماری از افراد دشمن یادر رودخانه غرق میشدند ،
یا باتیرهای سپاهیان خجند بهلاکت میرسیدند .

اولاغ نویان که از طولانی شدن جنگ و تلفات سنگینی که
بسپاهیانش وارد آمده بود، نگران بنظر میرسید ، سرانجام جوانان
خجندی را وادار کرد که از سه فرسنگی سنگهای بزرگ حمل کنند و
برودخانه بیندازند

تیمور ملك ، از همان روزاول میدانست که بایک هزار مرد
جنگی نمیتواند سپاه چند هزار نفری مغول را از پای دربیاورد .
با این حال نبرد با آنها را ادامه میداد این راهم میدانست که
سرانجام مغولها پیروز خواهند شد .

اوبمردان بیشتری احتیاج داشت ، ولی حصار جزیره فقط
یکهزار سپاهی را میتوانست در خود جای دهد .

پس از دو هفته نبرد ، بیش از یکصدتن از سپاهیان خجند
کشته شده بودند .

اولاغ نویان با حمله پی در پی خود ، سعی میکرد ساحل جزیره
را بتصرف درآورد و راه شبیخون سپاهیان خجند را ببندد و کشتیهای
آنها را غرق کند .

سومین هفته نبرد ، تیمور ملك احساس کرد که بالاخره
دشمن وارد جزیره خواهد شد . و آنوقت است که کشتیهای او که
بازحمات زیاد تهیه شده ، بدست آنها بیفتد و راه فرار برویش بسته
شود .

بهنگام شب که از شدت پیکار کاسته شده بسود ، او سران
سپاهش را بدور خود جمع کرد و با آنها گفت : پیکار مادشمن را
بو حشت انداخته است .

ولی باید قبول کنیم با این عده کم ، نمی توانیم آنها را برای
همیشه از اینجا عقب برانیم .

ما با خصم کینه توزی طرف هستیم .
که بزودی وارد جزیره خواهند شد . و آنوقت راه فراری

مردی از دوزخ

برای ما نمی ماند .
ما با سه هفته پیکار ثابت کردیم که مردمی سخت و از جان گذشته هستیم .

ولی اینک وقت آن رسیده که با جنگهای پارتیزانی ضربه های جبران ناپذیری بنخضم وارد کنیم .
یکی از فرماندهان بالحنی محکم وقاطع گفت : ماهمه در اطاعت توهستیم .

امیر خجند در قیافه يك يك آنها خیره شد و آنگاه گفت :
من تصمیم گرفته ام همین امشب این جزیره را ترك گوئیم .
اگر کسی مخالف است ، بگوید که برای ادامه جنگ چه باید بکنیم .

همه سکوت کردند :
تیمور ملك گفت : از این قرار با نقشه ای که من طرح کرده ام همه موافقید . هم اکنون بار و بنه ای که باقی مانده است ، در کشتیها بگذارید .

احتیاط کنید که دشمن از خروج ما آگاه نشود .
همه بحرکت درآمدند ، و بار و بنه ای را که باقی مانده بود ، بکشتیها منتقل کردند .
تیمور ملك خود بر ساحل رودخانه ایستاده بود وقتی همه بر کشتیها سوار شدند ، او نیز در اولین کشتی جا گرفت و فرمان حرکت داد .

کشتیها در رودخانه خروشان و سرکش ، همچون پیش میرفتند و باقی مانده سپاهیان خجند را از حلقه محاصره قوای مغول خارج می کردند .

تیمور ملك در اولین کشتی نشسته بود .
بالخاش و ایلی در کنارش بودند . وقتی از جبهه دشمن دور شدند امیر خجند نفسی بر احوت کشید و رو کرد به آنها و گفت : جنگ ما با دشمن ادامه دارد .
بالخاش گفت : اگر پنجهزار سپاهی داشتیم ، در ساحل

امیر عشیری

رودخانه پیاده میشدیم و از پشت سر به آنها حمله میکردیم .
تیمور ملك آهسته سرش را تکان داد و گفت : این همان نقشه
ایست که من کشیده بودم ولی افسوس که باید میدان نبرد را ترك
کنیم .

یکی از فرماندهان گفت : اگر در شهر میماندیم ، میتوانستیم
با این نقشه ، مغولها را غافلگیر کنیم .
امیر خجند گفت : من مغولها را بحصار جزیره کشاندم ،
که شهر و مردم آن در امان باشند .
آنها مردمی بیگناه و بی دفاع هستند .

نمیخواستم صدای ناله کودکان و پیران را بشنوم ،
ایلی بالحنی که ناشی از تائر بود گفت : ولی من و بالحناش
صدای کودکان و مردم اترار را که بدست مغول ها بقتل می رسیدند
شنیدیم .

صدای آنها هنوز در گوش من طنین انداز است .
تیمور ملك گفت . بهمین دلیل من مردم خجند را از کشته
شدن نجات دادم .

بالحناش گفت ، مغولها مردمی کینه توز هستند .
بزودی با آنها روبرو خواهیم شد ، آنها وقتی از فرار ما آگاه
شوند ، سعی می کنند ردمارا بردارند .

تیمور ملك خنده کوتاهی کرد و گفت : من هم همین را میخواهم .
ایلی پرسید ، مقصد ما کجاست ؟
امیر خجند کمی فکر کرد و آنگاه گفت ، به بناکت میرویم .
بالحناش با تعجب گفت ، بناکت ؟!

ولی آنجا در اشغال سپاهیان مغول است .
تیمور بالبخندی خفیف گفت : نقشه من این نیست که بناکت
را از وجود آنها پاک کنیم . ما وضع دیگری داریم .

می جنگیم و منخفی میشویم و سعی میکنیم افراد مغول را بچنك
آوریم و بقتل برسانیم بدین طریق بر سپاهیان مغول ضربه های جبران
ناپذیری میزنیم .

مردی از دوزخ

ولی نباید آنها مخفی گاه مارا کشف کنند . ما بیش از يك روز در يك نقطه اطراق نمیکنیم .

بالخاش خواست حرفی بزند . متوجه شد که ایلی سر بر شانه اش گذاشته و بخواب رفته است .

تیمور ملك ، در حالیکه نگاهش به چهره آرام ایلی بود ، آهسته گفت دختر شجاع و بی نظیری است .

بالخاش گفت : اوسه بار مرا از مرگ حتمی نجات داد .

— پس زندگی را با و مدیونی ؟

— بله قربان . بهمین جهت با و احترام میگذارم .

تیمور ملك ، بازیرکی خاصی گفت ولی من فکر میکنم سخت با و دلباخته ای .

بالخاش سکوت کرد . امیر خجند دستش را بر شانه او نهاد ،

ما حالا دیگر با هم دوست هستیم .

هر چه هست بمن بگو من اطمینان دارم که ایلی هم ترا دوست

دارد .

خودت باید فهمیده باشی که حاضر بجداشدن از تونیست .

بالخاش نفسی تازه کرد و گفت . شاید اینطور باشد ، ولی

من ...

حرفش را ناتمام گذاشت ... تیمور ملك گفت ، ولی تو در

جستجوی خان سلطان هستی .

و در این اوضاع آشفته ، خودت هم نمیدانی خان سلطان رادر

کجا باید پیدا کنی .

— بله ، نمیدانم . ولی غایر خان در آخرین روزهای حیاتش

گفت که او را پیش ترکان خاتون فرستاده است .

— و تلهزه معلوم نیست ترکان خاتون باشنیدن حمله منو لها ،

بکجا پناه برده است .

— خودم هم نمیدانم ، هنوز نتوانسته ام تصمیم بگیرم .

تیمور ملك گفت ، خان سلطان هنوز بهمسری تو در نیامده

بود که او را از خانه پدرش بیرون کشیدند و به حرمسرای غایر خان

امیر عشیری

بردند .

ولی ایلی ، این دختر شجاع و قشنگ بقول خودت تراسه بار
از چنگ عزرائیل نجات داده است و ماههاست که تو و او در کنار هم
حوادث و ماجراهای زیادی دیده اید .
من اطمینان دارم که ایلی باید جای خالی خان سلطان را در
قلب تو پر کند .

خود من در اولین فرصت ترتیب این کار را میدهم .
بالخاش گفت : باید صبر کنیم .
- صبر کنیم که چه بشود .

- شاید بتوانم خان سلطان را پیدا کنم .
- و آن وقت دختر شجاعی مثل ایلی از دست میرود . فکرش
را کرده ای .

جوان اتراری گفت : ایلی خودش هم بارها این موضوع را
بمن گفته است که کمک میکند تا خان سلطان را پیدا کنم .
تیمور ملک گفت : فرض کنیم که اینطور باشد و تو خان سلطان
را در وضعی دیدی ، نظیر حرم سرای غایر خان آنوقت چه کار میکنی؟
شمشیر میکشی و خودت را بنخطر میاندازی ؟
جوان اتراری آهسته گفت : موضوع ایلی و خان سلطان را
هنوز نتوانسته ام حل کنم .

تیمور ملک گفت : ایلی را به همسری انتخاب کن .
آن وقت میبینی که او بی معایب خیلی آسان حل میشود .
بالخاش وقتی دید تیمور ملک در اینباره اصرار دارد ، گفت
در انتخاب ایلی به همسری خودم پرتردیدی ندارم .

ولی اکنون مادر چنگ هستیم بیس از هر چیز باید به دشمن و
حملات او بپردازیم .

امیر خجند حس کرد که جوان اتراری میل ندارد راجع
به ازدواج او و ایلی صحبتی به میان آید .

پس از چند لحظه سکوت گفت : ما به پیکار خود بسادشمن
ادامه میدهیم . ولی بی نتیجه است .

مردی از دوزخ

با کشتن چند تن سپاهی دشمن. نه ما به پیروزی نزدیک میشویم
ونه دشمن احساس شکست میکند .

با سقوط اترار ، خان منول اطمینان یافت که سرزمین
ماوراءالنهر را تصرف خواهد کرد .

بالخاش بالحنی قاطع گفت : ما با جنگهای پنهانی و پراکنده
سعی میکنیم دشمن را مستاصل کنیم .

امیر خجند گفت : نقشه عالی است . ولی می بینی تعداد افراد
برای انجام این نقشه کافی نیست .

جمع آوری افراد فراری کاری بس مشکل است .

مغولها آنچنان ایجاد ترس و وحشت کرده اند . که دیگر
کسی حاضر نیست شمشیر بدست بگیرد و با آنها روبرو شود .

پیدا کردن افرادی که با عقیده ما موافق باشند ، چندان آسان
بنظر نمیرسد و ما هم پس از چند پیکار ، افراد ما را از دست خواهیم
داد و شاید هم خودمان کشته شویم ؟

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد :

بهمین دلیل ، من از تو و ایلی میخواهم که دیگر در فکر روبرو
شدن با دشمن نباشید .

به ولایت فارس بروید . آنجا برای آغاز یک زندگی آرام
و دور از شعله های جنگ ، جای امن و مناسبی است .

جستجوی تو برای پیدا کردن خان سلطان ، بی فایده است .

بالخاش بالحنی آرام گفت :

قربان ، من و ایلی را هم در ردیف افراد فداکار خود
بحساب بیاورید و اصرار نداشته باشید که شمشیر را بزمین بگذاریم .
برای من کشته شدن در جنگ با دشمن ، شیرین تر از زندگی در
ایالت فارس است .

تیمور ملک لختی اندیشید و آنگاه گفت :

افسوس که دیگر امیر خجند نیستم که تو سپاهی شجاع و وفادار
را منام و منصب دهم . می بینی که همه از برابر دشمن گریخته ایم .
منهم مانند تو و آنها ی دیگر ، سپاهی ساده ای هستیم و آرزو میکنم

امیر عشیری

که در راه وطن کشته شوم.
یکی از همراهان امیر خجند که در کنار او نشسته بود،
گفت :

شما هنوز هم برای ما امیر خجند هستید.
هر فرمانی که صادر کنید ، ما با جان و دل اطاعت میکنیم.
تیمور ملك دستش را بر شانه او گذاشت و آهسته فشار داد.
و در سکوت فرورفت...



کشتی‌های تحت فرمان امیر خجند که بقیه افراد او در آنجا
جا گرفته بودند. بسوی بناکت پوش میرفتند. تا در آنجا بر دشمن
تلفاتی وارد کنند.

آنان از جان گذشتگانی بودند که با آغوش باز به استقبال
مرك میشتافتند و از کشته شدن باك وهراسی نداشتند..

افراد او با موانع بین راه مبارزه کردند و در سحرگاه از
کشتی‌ها قدم بساحل بناکت گذاشتند و به اردوی کوچک دشمن که
بیرون شهر اطاق کرده بود، حمله بردند.

پیکاری سخت و وحشتناک آنها آغاز شد. مغولها که
غافلگیر شده بودند ، پیش از آنکه بخود پیایند، تلفات سنگینی
دادند و باقیمانده آنان راه فرار پیش گرفتند، تا این خبر را بفرمانده
خود که در شهر منزل کرده بود، بدهند.

از افراد امیر خجند، در این پیکار سریع، تعداد کمی کشته
شدند .

بفرمان او، بقیه افراد باروبنه دشمن را بترك اسبان بستند
و بسوی خجند و بارجلین حرکت کردند.

آنان که بصورت جنگجویان غیر سپاهی در آمده بودند ،
بهر کجا که دشمن اشغال کرده بود میرسیدند، دست به حمله پرق آسا
مزدند و به مغولها فرصت نبرد نمیدادند.

گروهی از آنها را بقتل میرساندند و چادرهایشان را به آتش
می کشیدند و ناپدید میشدند.

مردی از دوزخ

در خجند، سپاهیان مغول، ردپای آنها را پیدا کردند و از آن پس به تعقیب آنها پرداختند.
امیر خجند و افرادش از بیراهه بسوی دار جلیغ حرکت کردند.

ولی مغولها همچنان در تعقیب آنها بودند.
افراد خجندی با جنگ و گزیر می کوشیدند که دشمن را از پای در آورند. ولی در هر نبردی که در میان آنها در میگرفت، عده ای از افراد تیمور ملک بقتل می رسیدند.
مغولها که از این گروه، کینه عجیبی بدل گرفته بودند، دست از تعقیب آنها بر نمیداشتند.

تیمور ملک، علاوه بر آنکه افرادش را در جنگ و گریزی در پی از دست می داد، بار و بینه سپاه کوچکش بر جای می ماند.
وقتی رسید که افراد او، فقط سه تن زنده مانده بودند. دو تن از آنها بالخاش و ایلی بودند، و سومی محافظ و فادار او. آنان راه کوهستان را انتخاب کردند.

مغولها هم که تعدادشان کم شده بود، همچنان به تعقیب آنها می رفتند.

بین راه به گردنه ای رسیدند که تخته سنگهای عظیم دو طرف جاده را پوشانده بود.

راه مال رو بود، و يك اسب بزحمت می توانست از آنجا عبور کند.

تیمور ملک رو کرد به بالخاش و ایلی گفت:

من بشما دونفر امر میکنم که ازما جدا شوید و بی جهت خودتان را بکشتن ندهید.

بالخاش و ایلی بیکیدیگر نگاه کردند.

جوان اتراری گفت:

ما چگونه میتوانیم فرمانده خودمان را در این موقعیت خطرناک تنها بگذاریم؟

تیمور ملک باخشم گفت:

امیر عشیری

اگر من فرمانده هستم، باید دستوری را که میدهم، اطاعت کنید. مغولها دارند بما نزدیک میشوند و من نمیخواهم شما دونفر کشته شوید. عجله کنید. به شهرستان بروید. سلطان در آنجا است. من اگر جان بدربردم، در آنجا بخدمت سلطان می‌روم.

«ایلی، آهسته به بالخاش گفت :

دستور امیر خجند را باید اطاعت کنیم.
جوان اثراری لختی اندیشید، و آنکاه رو کرد به تیمور ملک

و گفت :

درو در تو ای قهرمان ماوراءالنهر.

تیمور ملک همانطور که نگاهش به بالخاش بود. گفت:

تو سپاهی بی نظیری هستی. من، ایلی را بتو می سپارم.
مواظبش باش.

بالخاش براه افتاد، و ایلی بدفالش حرکت کرد. راه مال رو

وسخت و ناهموار بود...

وقتی آن دو از دید تیمور دور شدند، امیر خجند از اسب

بزیر آمد و بر پشت تخته سنگی موضع گرفت... محافظان نیز در طرف

دیگر راه، خودش را مخفی کرد.

مغولها که تعدادشان کم بود، از گردنه بالا میامدند. تیمور

ملک تیر در کمانش گذاشته بود و بانتظار اولین سوار مغول بود،

تا او را در تیررس خود قرار دهد ...

مغولها پنج تن بودند. تیمور ملک سه تن از آنان را بزیر

انداخت.

دو تن دیگر، راه فرار نداشتند.

محافظ امیر خجند از مخفی گاهش بیرون آمد تا یکی از دو

سپاهی مغول را هدف قرار دهد. در آن لحظه تیری فضا را شکافت

و بر سینه او نشست.

تیمور ملک هماندم آن سپاهی مغولی را از پای در آورد

و خطاب به آخرین سپاهی مغول گفت:

— صلاح تو در این است که برگردی. کشتن تو برای من

مردی از دوزخ

آسان است، ولی می‌خواهم خان منول بوسیله، تو از کشته شدن جمعی از سپاهیان آگاه شود.

سپاهی منول که از ترس قدرت حرف زدن نداشت، از اسب بزیر آمد. و بزحمت توانست سراسب را برگرداند. او بی‌آنکه حرفی بزند، بر پشت اسب نشست و از راهی که آمده بود، بازگشت، تا آنچه را که خود شاهد آن بوده است، به اطلاع فرمانده خود برساند.

تیمور ملك وقتی خود را تنها دید. باطرافش نگاه دوخت محافظ او غرق در خون کنار تخته سنگی افتاده بود.

امیر خجند بر اسبش نشست و در راهی که بالخاش و ایلی رفته بودند، پیش رفت.

راه سخت و ناهموار کوهستان را که پشت سر گذاشت، راه دیگری انتخاب کرد. او نیز بسوی شهرستانه می‌رفت که به خدمت سلطان برسد.



سلطان محمد احساس میکرد که پایان حکمرانی‌اش فرا رسیده است.

خبر فتوحات سپاهیان خان منول و پیشروی آنها در سرزمین خوارزم، او را بکلی پریشان حال ساخته بود. حملات منول اثر نامطلوبی در او بجای گذاشته بود.

پیش از هر چیز بر جان خود بیمناک بود و نمیتوانست برای مدت زیادی در يك نقطه توقف کند.

از شهرستانه عازم نیشابور شد، و بی‌آنکه در آنجا توقف کند، بسوی بسطام حرکت کرد و پس از اندک مدتی رهسپار ری گردید.

دو سپاه چنگیز خان، بفرماندهی سوباتای و چپه نویان، سلطان محمد را تعقیب میکردند.

بالخاش و ایلی جزو همراهان سلطان بودند. تیمور ملك در بسطام از سلطان جدا شده و بسوی فرغانه رفته بود.

امیر محمدری

سلطان محمد همچنان از شهری به شهر دیگر می گریخت
پیشنهادات سران سپاه خود را برای جمع آوری سپاه و روبرو شدن
با سپاهیان خان مغول، نمی پذیرفت.
رعب و هراس عجیبی او را گرفته بود، او از ری به همدان
گریخت. در آنجا شنید که سپاهیان مغول شهر ری را تصرف کرده،
مردم آن را قتل عام کرده اند.
دیگر هیچ قدرتی در برابر سیل مغول قدرت ایستادگی
نداشت.

جاسوسان مغول، وقتی خبر حرکت سلطان را از همدان به
گیلان شنیدند، این خبر را به وسیله چابک سواران به اطلاع سوباتای
و چپه نویان رساندند.
دو جاسوس بزرگ خان مغول که فرماندهی سپاه را داشتند،
در دو جهت به تعقیب سلطان محمد پرداختند.

سوباتای در آن موقع در ری بود. چپه نویان نیز با شتاب
خودش را به ری رسانید، و دو سپاه عظیم به طرف همدان حرکت
کردند.

در حوالی ملایر، جنگ سختی در میان طرفین در گرفت و
بیش از نیمی از سپاهیان سلطان محمد بقتل رسیدند.

سلطان محمد بزحمت توانست از میدان نبرد جان سالم بدر
ببرد. او با عده ای از همراه خود به قلعه قارون پناه برد. و پیش
از آنکه مغولها بآنجا برسند، رهسپار قلعه سر چاهان در گیلان
گردید.

سوباتای و چپه نویان که رد سلطان را کم کرده بودند، مدتی
بدنبال او گشتند، و وقتی مایوس شدند، از نیمه راه مراجعت
کردند.

بالخاش و ایلی که خود را از فدائیان سلطان می دانستند،
همچنان بدنبال او می رفتند.

ایلی لباس مردان بتن کرده بود، که شناخته نبود فرار
بی دربی سلطان و همراهانش، از شهری به شهر دیگر که ناشی از

مردی ازدوزخ

ارضاع آشفته بود، به بالخاش این فرصت را نمی داد که به خان سلطان فکر کند.

در آن موقعیت خطرناک که مغولها از هر سو عرصه را بر سلطان محمد تنک می کردند، بالخاش تمام توجهش به مراقبت از سلطان بود.

در قلعه سرچاهان بالخاش و ایلی توجه سلطان را بنخود جلب کردند. آن دورا به حضور پذیرفت و از حالشان پرسید.

بالخاش ماجرای سقوط شهر اترار را بازگفت. ولی از ایامی که بمیان مغولها رفته بود، کلمه بر زبان نیاورد. حتی از ماجرای خان سلطان هم حرفی نزد. رشته سخن را به خجند و تیمور ملک کشاند.

سلطان وقتی اسم امیر خجند را شنید، آهسته سرش را تکان داد و گفت:

تیمور ملک، مردی شجاع بود.

بالخاش به خود اجازه داد که بگوید تیمور ملک هنوز هم مردی دلاور است.

سلطان بالخاشی که ناشی از تاثر او بود، گفت:
تیمور ملک دیگر زنده نیست که او را مردی شجاع بخوانیم. او بدست مغولها کشته شده.

بالخاش و ایلی از شنیدن این خبر غرق در تاثر شدند. سلطان آندورا مرخص کرد.

ایلی در تنهایی می گریست. اما بالخاش در سکوت حزن آوری فرورفته بود.

سلطان محمد که قلعه سرچاهان را برای اقامت خود مناسب نمیدید، بقصد مازندران قلعه سرچاهان را ترک گفت.

امرای مازندران، همه بخدمت او رسیدند. ولی رکن - الدوله کبودجامه، که به تنهایی با مغولها کنار آمده بود، تصمیم گرفت انتقام عمو و پسر عموی خود را که بدستور سلطان محمد خوارزمشاه بقتل رسیده بودند، بگیرد. او بود که خبر ورود سلطان را به مازندران به مغولها داد.

امیر عشیری

«سوباتای» بمحض دریافت این خبر با سپاهیان خود بطرف مازندران حرکت کرد.

خبر حرکت او، به سلطان محمد رسید. وی که از خشونت و بیرحمیهای مغولها داستانها شنیده بود، تصمیم گرفت بجزیره آبسکون برود و در آنجا اقامت کند.

پیش از حرکت، به همراهان خود گفت که آنها می توانند براه خود بروند. زیرا برای او دیگر امیدی باقی نمانده تا بآنها احتیاج داشته باشد

عده کثیری از همراهان از سلطان جدا شدند.

بالخاش وایلی که سوگند یاد کرده بودند تا وقتی سلطان در قید حیات است او را تنها نگذارند، به همراه سلطان در کشتی نشستند. چند تن از زنان حرم سرا که همه جا بدنبال سلطان بودند، در کشتی دیگری جای گرفتند.

پیش قراولان سپاه سوباتای، براهنمائی سپاهیان کبودجامه، موقعی به ساحل دریا رسیدند، که کشتی سلطان محمد و همراهان بقصد جزیره آبسکون لنگر برداشته بودند.

آنها هردو کشتی را زیر باران تیرهای خود گرفتند. ناگهان فریاد دلخراش یکی از زنان برخاست. یکی از تیرهای دشمن بر سینه او نشسته بود. آن زن تعادلش را از دست داد و بدریا افتاد.

بالخاش وقتی این صحنه را دید، بیدرنک خود ا بدریا افکند که زن مجروح را از آب بیرون بکشد.

او با شتاب بسوی آن زن که بزیر آب رفته بود، شنا می کرد، وقتی باورسید، دست بزیر بغل زن انداخت و او را بطرف کشتی زنان که از حرکت باز ایستاده بود، کشید. کمک کردند و زن را بالا کشیدند. بالخاش هم در همان کشتی سوار شد. صورت زن را رو بند پوشانده بود. تیر را از سینه اش بیرون کشیدند...

یکی از زنان رو بند زن مجروح را بالا برد. و ناگهان بالخاش از دیدن صورت رنگ پریده زن، برجای خشکش زد.

او خان سلطان را می دید که آخرین لحظه های حیات را طی

مردی از دوزخ

می‌کند. با صدائی که آهنکی از حزن و اندوه داشت، نام او را بر سر زبان آورد و در کنار جسد زن محض، زانو زد و سرش را بر سینه او گذاشت و زار گریست.

همه از دیدن این صحنه، بهتشان برده بود. هیچ کس نمی‌دانست مرد دلآوری چون بالخاش، چرا زار می‌گرید. همه بی‌کدیگر نگاه می‌کردند.

خان سلطان چشمانش را اندکی گشود و بالخاش را شناخت. دستش را بزحمت بالا برد و بر شانه بالخاش نهاد. فقط توانست اسم او را بزبان بیاورد.

لحظه‌یی بعد، دستش از شانه بالخاش پائین افتاد. او مرده بود.

بالخاش را که به تلخی می‌گریست، از روی جسد زن بلند کردند. ولی او در حالی که نگاهش به جسد خان سلطان بود همچنان می‌گریست.

یکی از زنان رو بنده خان سلطان را بروی جسدش کشید. بقیه سعی کردند جوان اتراری را دلداری دهند.

وقتی کشتی‌ها به ساحل جزیره رسیدند، ایلی شتابان خودش را به بالخاش رسانید. از دیدن چشمان گریه آلود جنگجوی اتراری مبهوت شد و پرسید چه چیز چشمهای دلاور اترار را از اشک تر کرده است؟

بالخاش همچنانکه بدوردست نگاه می‌کرد، گفت: او بود. اما دیگر زنده نیست.

ایلی فهمید او چه کسی را می‌گوید. از اینکه قلب بالخاش اندوهگین بود، سخت ناراحت شد. و بالحنی غمناک گفت: تاسف آور است. چند روز بعد که از جزیره بازمی‌گشتند، دیگری اثری از آن اندوه بر چهره آنها پیدا نبود.

آنها دست در دست هم داشتند و برای آغاز یک زندگی آرام، به شهر کوچک در ولایت فارس پیش می‌رفتند...

پایان

با

کتابهای جیبی

(انتشارات اختصاصی) کانون معرفت آشنا شوید

مبرزترین نویسندگان و مترجمین فاضل کشور

در انتشار کتابهای جیبی با کانون معرفت،

همکاری میکنند.



- | | |
|-------------|---------------------------|
| بها ۳۰ ریال | ۱- یکی بود یکی نبود |
| « ۲۵ » | ۲- معصومه شیرازی |
| « ۴۰ » | ۳- صندوقچه اسرار (۲ جلد) |
| « ۳۰ » | ۴- دارالمجانین |
| « ۶۰ » | ۵- سرونه يك كرباس (۲ جلد) |
| « ۳۰ » | ۶- صحرای محشر |
| « ۳۰ » | ۷- تلخ و شیرین |

«اروکی کرمانی»

- | | |
|-------------|------------------------------|
| بها ۳۵ ریال | ۱- فرزندان شیطان |
| « ۲۰ » | ۲- کفش پاشنه بلند |
| « ۲۵ » | ۳- نفرین |
| « ۲۵ » | ۴- عشق دلفک |
| « ۲۰ » | ۵- شیطان در میزند |
| « ۲۰ » | ۶- ساعات ناامیدی |
| « ۳۵ » | ۷- يك آدمکش اجاره داده میشود |
| « ۲۰ » | ۸- گریزها |

- ۹- خروس چهل تاج « ۲۰ »
 ۱۰- آواره « ۳۰ »
 ۱۱- دلهره « ۲۵ »
 ۱۲- شهر باران (۲ جلد) « ۶۰ »
 ۱۳- گلایل وحشی « ۳۰ »
 ۱۴- زورق طلائی « ۳۰ »
 ۱۵- امشب دختری میمیرد « ۳۰ »
 ۱۶- شبی که سحر نداشت (۲ جلد) « ۷۰ »
 ۱۷- گلین

«امیر عشیری»

- ۱- سایه اسلحه بها ۳۰ ریال
 ۲- چکمه زرد « ۳۰ »
 ۳- مردی که هرگز نبود « ۳۵ »
 ۴- جاسوسه چشم آبی « ۳۰ »
 ۵- معبد عاج « ۳۰ »
 ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان « ۳۰ »
 ۷- راهی در تاریکی (۲ جلد) « ۶۰ »

- ۸- نبرد در ظلمت « ۳۵ »
- ۹- جای پای شیطان « ۳۰ »
- ۱۰- قلعه مرگ (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۱۱- رد پای يك زن « ۳۰ »
- ۱۲- قصر سیاه (۳ جلد) « ۹۰ »
- ۱۳- کاروان مرگ (۳ جلد) « ۹۰ »
- ۱۴- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۱۵- جاسوس دؤبار میمیرد (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۱۶- دیوار سکوت (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۱۷- سحرگاه خونین « ۳۵ »
- ۱۸- شب زنده داران (۴ جلد) « ۱۲۰ »
- ۱۹- نفر چهارم (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۲۰- مردی از دوزخ (۲ جلد) « ۷۰ »
- ۲۱- يك گلوله برای تو (۲ جلد) « ۷۰ »
- ۲۲- نبرد جاسوسان « ۳۵ »
- ۲۳- آتشی خط زرد

«منوچهر مطیعی»

- ۱- بر سردوراهی بها ۳۰ ریال
- ۲- يك ایرانی در قطب شمال « ۳۰ »
- ۳- ترنگ طلائی « ۳۰ »
- ۴- مومیائی فروشان « ۳۵ »
- ۵- مرد کرایه‌ای « ۳۰ »
- ۶- دزدان خلیج (۲ جلد) « ۶۰ »
- ۷- خانه‌ای در هانگ چونگ (۲ جلد) « ۵۰ »
- ۸- خانم بازار یاب « ۳۵ »
- ۹- قصر ارواح « ۳۰ »
- ۱۰- گل آقا « ۲۰ »

«جواد فاضل»

- ۱- دختر یتیم بها ۲۵ ریال
- ۲- فاحشه « ۲۰ »
- ۳- نازنین « ۲۰ »
- ۴- شیرازه « ۳۰ »
- ۵- ستاره « ۲۰ »

- | | |
|--------|-----------------------|
| « ۲۵ » | ۶- ای آرزوی من |
| « ۲۰ » | ۷- یگانه |
| « ۲۰ » | ۸- زیلا |
| « ۲۰ » | ۹- تقدیم بتو |
| « ۳۰ » | ۱۰- وفا |
| « ۲۰ » | ۱۱- حلقه طلا |
| « ۲۰ » | ۱۲- لعنت بر تو ای عشق |
| « ۲۰ » | ۱۳- هفت دریا |
| « ۲۰ » | ۱۴- عشق و اشک |
| « ۲۰ » | ۱۵- خاطره |
| « ۲۰ » | ۱۶- دختر همسایه |
| « ۳۰ » | ۱۷- خطر ناک |
| « ۲۵ » | ۱۸- نویسنده |
| « ۳۰ » | ۱۹- شعله |
| « ۲۰ » | ۲۰- گردن بند ملکه |
| « ۲۰ » | ۲۱- گل فر نفل |
| « ۲۰ » | ۲۲- تبسم زندگی |
| « ۲۰ » | ۲۳- گناه فرشته |

- ۲۴- مهین « ۲۰ »
- ۲۵- ملکه بدبخت « ۲۰ »
- ۲۶- عشق ثریا « ۲۰ »
- ۲۷- شهید عشق « ۲۰ »
- ۲۸- محاکمات تاریخی « ۲۰ »
- ۲۹- فروغ آشنائی « ۲۰ »
- ۳۰- عشق در مدرسه « ۲۰ »
- ۳۱- گمشده « ۳۰ »
- ۳۲- در این دنیا « ۲۰ »
- ۳۳- پست شماره ۶ « ۲۰ »
- ۳۴- قشنگ « ۲۰ »
- ۳۵- داستان يك زندگی « ۲۵ »
- ۳۶- برگزیده سخنان علی از نهج البلاغه ۲۵ «
- ۳۷- زندگی چهارده معصوم « ۳۰ »
- ۳۸- دختران پیغمبر سخن میگویند « ۳۰ »
- ۳۹- هزار گفتار از سخنان علی « ۳۰ »

آثار نویسندگان ایرانی

صفحه

حمزه سردادور

۱- انتقام زنان فریب خورده بها ۲۰ ریال

۲- بانوی سربدار « ۳۰ »

۳- دختر قهرمان (۲ جلد) « ۵۰ »

۴- آزاد زنان

درویز قاضی سعید

۱- دلم بهانه میگیرد بها ۲۰ ریال

۲- چهارجانی خطرناک « ۲۰ »

۳- دامی در جنگل « ۲۰ »

۴- جاسوسهای در برلین « ۲۰ »

۵- عنکبوت سیاه « ۲۰ »

۶- اسرار مرگ خانم اییلا « ۲۰ »

۷- قاتلی با ابروی لنکه بلنکه « ۲۰ »

۸- بیوس و بکش « ۲۰ »

۹- پشت آن مرداب وحشی « ۳۰ »

دبراهیم مندسی

۱- عروس مدائن بها ۲۵ ریال

۲- پیک اجل « ۲۵ »

«مهرداد مهرین»

- ۱- برگزیده ضرب‌المثل‌های جهان بها ۳۰ ریال
 ۲- فوائد میوه‌ها و سبزی‌ها و شیر و
 عسل و ویتامینها « ۲۰ »

«همایون عامری»

- ۱- شهر فرنگ . بها ۲۵ ریال
 ۲- رقص برف « ۲۰ »

«احمد احرار»

- ۱- شاهزاده و عیار بها ۲۵ ریال

«ابراهیم خواجه نوری»

- ۱- محبوس باغ فردوس بها ۲۰ ریال

«تندر»

- ۱- انسان‌های جاویدان (۲ جلد) بها ۶۰ ریال

«محمد میرزا باقر خسروی»

- ۱- شمس و طغرا (۳ جلد) بها ۸۰ ریال

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد ۳۰ ریال
۲ - سایه اسلحه ۳۰
۳ - مرد بیکه هرگز نبود ۳۵
۴ - جاسوس چشم آبی ۳۰
۵ - معبد نجاج ۳۰
۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان ۳۰
۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
۸ - نبرد در ظلمت ۳۵
۹ - جای پای شیطان ۳۰
۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
۱۱ - قلمه مرگ (۲ جلد) ۶۰
۱۲ - رد پای یک زن ۳۰
۱۳ - قسر سیاه (۳ جلد) ۹۰
۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰
۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
۱۷ - سحر گاه خونین ۳۵
۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) ۶۰
۲۰ - مردی از دوزخ زیر چاپ
۲۱ - یک گلوله برای تو
۲۲ - نبرد جاسوسان

